



انتشارات نیلوفر

دومین رمان بزرگ قرن بیستم

گتسبی بزرگ

اسکات فیتس جرالد

ترجمه کریم امامی



گتبی بزرگ

گنگی بزرگ

دومین رمان بزرگ قرن بیستم

ویرایش جدید

اسکات فیتس جرالد

ترجمهٔ کریم امامی



اتشارات نیلوفر

This is an authorized Persian translation

THE GREAT GATSBY

by F. Scott Fitzgerald.

Copyright, 1925, by Charles Scribner's Sons,

Copyright, 1953, by Frances Scott Fitzgerald Lanahan

Published by Charles Scribner's Sons

New York New York

Fitzgerald, F. Scott Key.

۱۸۹۶_۱۹۴۱

گنسی بزرگ / اسکات فیتز جرالد، ترجمه کریم امامی. - تهران: سلیمان، ۱۳۷۹

ISBN 964-448-145-3

۲۸۸ ص.

فهرست موسیقی براساس اطلاعات فیبا

Great Gatsby.

عوار اصنه

چاپ پنجم ۱۳۸۵

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۱۹ - ألف. امامی، کریم، ۱۳۰۹ - . مترجم. ب. عوان

۲. گزیده ادب ایران ۱۳۷۹

۳. موزیک ایران ۱۳۷۹

۴. کتابخانه ملی ایران



انتشارات نیلام خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن ۰۶۶۴۶۱۱۱۷

اسکات فیتز جرالد

گنسی بزرگ

ترجمه کریم امامی

چاپ اول: ۱۳۴۴

چاپ چهارم: ویرایش جدید (۱۳۷۹)

چاپ پنجم زمستان ۱۳۸۵

چاپ گلشن

شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

راهنمکاری انتشارات علمی و رهگوی



بار دیگر به زلدا

آنگاه کلاه طلایی بر سر بگذار، اگر برمی‌انگیزدش؛ اگر
توان بالا جسته است، به خاطرش نیز به جست و خیز
درآی، تا بدانجا که فریاد برآورده: «عاشق، ای عاشق
بالا جهنه‌ه کلاه طلایی، مرا تو باید!»

تامس پارک دنوبلیه

Thomas Parke d'Invilliers

فهرست

۱۱	سخنی از مترجم گتبی بزرگ
۱۷	فصل اول
۴۳	فصل دوم
۶۱	فصل سوم
۸۶	فصل چهارم
۱۱۰	فصل پنجم
۱۲۹	فصل ششم
۱۴۷	فصل هفتم
۱۸۶	فصل هشتم
۲۰۵	فصل نهم
۲۲۷	پاره‌ای توضیحات
۲۳۱	درباره اسکات فیتس جرالد و «گتبی بزرگ»
۲۳۳	۱. درباره اف. اسکات فیتس جرالد
۲۳۳	الف) تقویم زندگی
۲۳۶	ب) فهرست آثار
۲۳۹	ج) درباره زندگی و آثار فیتس جرالد

۱۰ / گسبی بزرگ

- | | |
|-----|----------------------------------|
| ۲۴۵ | ۲. درباره گسبی بزرگ |
| ۲۴۵ | الف) نامه‌ها |
| ۲۶۷ | ب) یک نقد: گسبی و رؤیای امریکایی |
| ۲۷۹ | ج) ۱۰۰ رمان برتر قرن بیستم |

سخنی از مترجم

«گتسبی بزرگ» یک رمان کلاسیک و معروف امریکایی است، و در هفتاد و پنج سالی که از عمر آن می‌گذرد اقبال خوانندگان و ادب‌شناسان به آن پیوسته رو به افزایش بوده است. شاهد این ادعا تجدید چاپ‌های پیاپی کتاب، تدریس آن در دوره‌های دانشگاهی ادبیات امریکا و حضور آن در همه فهرست‌هایی است که سال گذشته بعضی از مؤسسات اشاراتی از رمان‌های بزرگ قرن بیستم تهیه کردند و حتی در یک فهرست در جایگاه دوم بود (بعد از رمان «اویس» جیمز جویس؛ نگاه کنید به فهرست «۱۰۰ رمان برتر قرن بیستم» در انتهای کتاب).

ترجمه «گتسبی» نیز حالا دیگر برای خودش سن و سالی دارد. چاپ اول آن در سال ۱۳۴۴ اشاره یافت. بانی ترجمه مؤسسه اشارات فرانکلین بود که پیشنهاد ترجمه کتاب را به مترجم داد و کار طبع و نشر کتاب را به دست یک مؤسسه اشاراتی نویبا به نام «میروید» سپرد. ناشر جوان نگران ناماؤنس بودن عنوان کتاب و ناشناخته بودن نویسنده در ایران بود و از این رو مترجم را به تغییر عنوان کتاب از «گتسبی بزرگ» به «طلاء و خاکستر» راضی کرد. دومین چاپ در سال ۱۳۴۷ انجام گرفت، در قالب یک کتاب جیبی و توسط شرکت سهامی کتاب‌های جیبی. عنوان کتاب این بار به «گتسبی بزرگ» بازگردانده شد و وجودان مترجم از ظلمی

که در چاپ اول به مؤلف شده بود آسوده گردید. سومین چاپ بار دیگر در قطع بزرگ انجام گرفت، در سال ۱۳۵۴، به دست همان ناشر و همچنان با عنوان «گتسی بزرگ». و اینک بعد از یک ربع قرن، چهارمین چاپ!

محاق ۲۵ ساله اخیر به علت بی عنایتی خوانندگان به کتاب نبوده است. بخشی از آن مربوط به بی‌لطفی ناشران دولتی به رمان در سال‌های بعد از انقلاب می‌شود، و بخشی دیگر مربوط به کوشش نافرجام مترجم برای بازگرداندن حقوق نشر ترجمه به خود، که جای برگشودن جزئیات امر در ایتالیا نیست. در این سال‌ها بارها ناشران برای گرفتن اجازه تجدید چاپ کتاب به مترجم مراجعه کرده‌اند و هر سال چند تری دانشجو بوده‌اند که به امید یافتن واپسین نسخه‌ای از کتاب رنج پیمودن راه دراز کتابفروشی «زمینه» را در پس‌کوچه‌های تجریش بر خود هموار کرده‌اند.

مترجم برای معرفی شایسته نویسته و کتاب به خوانندگان فارسی‌زبان از همان چاپ نخست مؤخره‌ای به کتاب افزود و مجموعه‌ای از اطلاعات عینی و نظرات متقدان و ادب‌شناسان را در این بخش گردآورد و در هر چاپ جدید نیز چیزهایی به مؤخره افزود. در چاپ حاضر نیز علاوه بر الحاق فهرست «۱۰۰ رمان برتر قرن بیتمن»، بخش کتاب‌شناسی موردنیزه بازنگری قرار گرفته و مشخصات برخی مقالات و کتاب‌های جدیدتر درباره اسکات فیتس‌جرالد و «گتسی بزرگ» به آن افزوده شده است.

و اما چند جمله‌ای هم از چند و چون ترجمه بگویم. در اوایل دهه ۱۳۴۰، که مترجم پیشنهاد ترجمه کتاب را پذیرفت جوانی بود شیرازی که در پایان تحصیلات دانشگاهی در ایران چند صباخی نیز در امریکا درس خوانده بود و بعد از بازگشت به وطن مثل هزاران جوان شهرستانی دیگر

به تهران کوچیده بود و در همان زمان در روزنامه انگلیسی زبان «کیهان ایترنشنل» به نوشتن مطالب و مقاله‌هایی درباره هنر و فرهنگ ایران اشتغال داشت. مترجم خودش را انگلیسی‌دان می‌دانست، با ادبیات امریکایی آشنا بود و فارسی را نیز پُربد نمی‌نوشت، بنابراین از نظر خودش، و مؤسسه فرانکلین، واجد شرایط لازم برای ترجمه یک رمان امریکایی بود. چند ماه بعد که کار ترجمه به پایان رسید، متن ماشین‌شده ترجم عیناً به همان صورتی که به مؤسسه فرانکلین تحويل داده شده بود به چاپ سپرده شد. بدون توجه‌پردازی و ویرایش، که برخلاف رسم معمول مؤسسه بود؛ شاید به علت اعتماد تام و تمامی بود که فرانکلینیان به مترجم پیدا کرده بودند. بعد از انتشار کتاب، بعضی از خوانندگان و از جمله دوست دیرینم بهمن فرسی، که هر کجا هست خدایا به سلامت دارش، در مورد راه یافتن بعضی اصطلاحات شیرازی به ترجمه و مخصوصاً در قسمت گفتگوهای زبان به شکوه گشودند و تیجه کار دونامه مفصل شد که بهمن فرسی و مترجم به هم نوشتند و به لطف شمیم بهار در ماهنامه «اندیشه و هنر» (دوره پنجم، شماره هشتم، اردیبهشت ۱۳۴۵) به چاپ رسید. «دفاع مترجم در آن زمان این بود که آنچه از قلمش جاری شده از صافی‌های ذهنش گذشته است که خود حاصل پرورش او در شیراز است، و به عنوان یک مترجم صادق کاری جز این نمی‌توانسته.»^۱

در تدارک چاپ دوم مترجم کار مهمی جز رفع غلط‌های چاپی باقیمانده در متن نکرد ولی در اوایل دهه ۵۰ که به فکر سومین چاپ بودیم و قرار بود کتاب بار دیگر در قطع بزرگ و با تمهدات خاصی در «کتابخانه ادبیات امروز» به چاپ برسد و مراسمی متن دوباره حروفچینی شود، مترجم ترجمه خود را دوباره مرور کرد تا اگر اصلاحاتی به نظرش

۱. تقل شده از باددادات مترجم بر چاپ سوم (۱۳۵۴).

رسید در متن وارد کند. بیشتر از ده سال از آغاز ترجمه می‌گذشت و در این مدت «مترجم در هوای آلوده تهران نفس کشیده بود و با دوستان و آشنایان و همکاران به اصطلاح تهرانی خود سخن گفته بود و نوعی فارسی جدید را روز و شب از رادیو و تلویزیون شنیده بود». ^۱ بنابراین صافی‌های ذهن مترجم دیگر همان صافی‌های صد در صد شیرازی پیشین نبود، و در جویان این بازنگری بعضی از عبارت‌های کاملاً شیرازی از متن زدوده شدند. «نگای اینجا» شد «اینجارو نیگا» و «دست دکمه» شد «دکمه سردست». و چند اشکال ترجمه هم که در متن باقی مانده بود رفع شد.

و اماکارهای مترجم برای چاپ حاضر. زمانی که سرانجام قول و قرار چاپ چهارم گذاشته شد و آقای محمد کریمی، مدیر کوشای انتشارات نیلوفر، داوطلب شد اجازه انتشار کتاب را از اولیای محترم شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، که حق و حقوق ترجمه را از مؤسسه انتشارات فرانکلین به ارث برده‌اند، بگیرد ترجم برا آن شد تا بار دیگر ترجمه خود را مرور کند. یک ربع قرن از سومین چاپ کتاب می‌گذشت و اگر صافی‌های ذهن مترجم هم دیگر تغییری نکرده بود گرایش‌های زبانی و شیوه خط فارسی تا حدی دگرگون شده بودند. کتاب نیز از نو حروف‌چینی می‌شد، و دست مترجم برای دادن هرگونه تغییری در متن باز بود.

در این میان معلوم شد که یک چاپ اتفاقاًی از اصل رمان «گتبی» در سال ۱۹۹۱ انجام گرفته است.^۲ مترجم تصمیم گرفت نسخه‌ای از این

۱. علان جا.

2. F. Scott Fitzgerald. *The Great Gatsby*. Edited by Matthew J. Bruccoli. Cambridge and New York: Cambridge University Press, 1991.

چاپ جدید را تهیه کند تا حالا که بار دیگر قصد بازنگری در ترجمه را کرده بود آن را با متن اتفاقادی نیز مقابله کند. خوشبختانه به لطف پست الکترونیک و دوستان مشفق کتاب به سرعت تهیه شد و سرانجام به تهران رسید و مترجم توانست با کنار نهادن بعضی از تعهدات خود ترجمه «گتبی» را باز به دقت بخواند، گهگاه بپیراید و هرجا که متن رمان در چاپ جدید اندکی تغییر کرده بود با کاهش یا افزایش کلمه‌ای ترجمه را ببا متن اصلی همتراز کند. پرسور بروکلی، سختکوش‌ترین پژوهنده آثار فیتس جرالد و ویراستار چاپ اتفاقادی، کوشیده است، با مراجعه و مقابله دقیق دستنوشته کتاب با نمونه‌های چاپی و تصحیحات نویسنده (که همه حفظ شده‌اند) و نیز با استفاده از هر نامه و یادداشت و مدرکی که از نویسنده به دست آورده متن را از تصحیحات غالباً قیاسی ویراستاران بعدی بپیراید و به صورتی درآورد که نویسنده در اصل نوشته است، هرچند که ممکن است در بعضی موارد در نگاه اول خطأ به نظر برسد. نمونه‌ای از این تصحیح نام یکی از شخصیت‌های کتاب است که تا قبل از چاپ اتفاقادی اخیر همه‌جا Wolfsheim (ولفس‌هایم در سه چاپ اول ترجمه) چاپ شده است، که نامی است در رده نام‌های یهودیان آلمانی‌تبار امریکا. آفای بروکلی با مراجعه به دستنوشته فیتس جرالد املای این نام را به Wolfshiem (ولف‌شیم در چاپ حاضر) تغییر داده و می‌گوید این املاء هرچند به اندازه Wolfsheim رایج نیست ولی غیرممکن هم نیست و چون نویسنده چنین نوشته است همین طور باید چاپ بشود. یکی دو مورد اصلاح متنی هم در این نوبت در ترجمه صورت گرفت که ذکر آن‌ها ممکن است برای علاقه‌مندان ترجمه جالب باشد:

-- عبارت private car(s) (فصل چهارم) که آن را مترجم به طور طبیعی به «ماشین شخصی» ترجمه کرده بود و بعد از چاپ سوم و دیدن

آخرین فیلمی که از روی کتاب ساخته‌اند (با شرکت رایرت ردفورد و میا فارو، به کارگردانی جک کلیتون) دریافته بود که صحبت از اتومبیل شخصی نیست بلکه مقصود «واگون دریست قطار» است.

-- عبارت Simon Called Peter (فصل دوم) که نام کتابی است که امروز به کلی فراموش شده است. مترجم عنوان را به «سایمن پیتر را صدا کرد» برگردانده بود ولی ته دلش از این ترجمه ناراضی بود. ترجمه عنوان کتاب‌ها و فیلم‌ها اغلب بدون اطلاع از محتوای آنها و بهتر از آن خواندن تمام کتاب و دیدن فیلم خطرناک است. در این مورد نه تنها مترجم به نسخه‌ای از کتاب دسترسی نداشت بلکه مشخصات آن را هم نیافته بود. در تدارک چاپ حاضر خوشبختانه توضیحات الحاقی آفای بروکلی کارساز افتاد و معلوم شد کتاب مورد بحث رمانچه مبتدلی بوده است درباره عشق‌بازی‌های یک کشیش نظامی و در این حال روشن شد که اشاره عنوان به یکی از حواریون حضرت میح است، و با این دلالت، ترجمة عنوان کتاب شد «شمعون معروف به پتروس». بحری است بحر عشق که هیچش کرانه نیست، و به همین سان است بی‌کرانگی بحر ترجمه!

و حالا عرض دیگری نیست جز دعوت خوانندگان نسل جوان به خواندن کتاب و مخلفات انتهای آن. مترجم آرزو می‌کند که در این نوبت کتاب – این شاهکار ادبیات معاصر امریکا – مورد عنایت بیشتر خوانندگان قرار بگیرد و زحمات او طی چهار چاپ که برایش اجر مادی مهمی نداشته است اقلأً چند «خته نباشد» معنی دار (از میان این همه «اخته نباشد» بی معنی که روزانه تثار این و آن می‌شود) برایش به ارمغان بیاورد.

ک.ا.

در سال‌هایی که جوان‌تر و به ناچار آسیب پذیر‌تر بودم پندی به من داد
که آن را تا به امروز در ذهن خود مزه‌مزه می‌کنم. وی گفت:
«هر وقت دلت خواست عیب کسی رو بگیری، یادت باشه که تو این
دنس، همه مردم مزایای تو رو نداشتند.»

پدرم بیش از آن نگفت ولی من واو با وجود کم حرفی همیشه زبان
یکدیگر را خوب می‌فهمیم، و من دریافتمن که مقصودش خیلی بیشتر از آن
بود. در تیجه، من از اظهار عقیده درباره خوب و بد دیگران اغلب
خودداری می‌کنم، و این عادتی است که بسیاری طبع‌های غریب را به
روی من گشوده و بارها نیز مرا گرفتار پُرگویان کهنه کار کرده است.
هنگامی که این خصلت در انسان متعارف ظاهر می‌شود، مفسر غیرمتعارف
وجود آن را بسرعت حس می‌کند و خود را به آن می‌چسباند؛ از این‌رو در
دانشکده مرا به ناحق متهم به سیاست‌پیشگی می‌کردند، چون مَحرِم
آدم‌های سرکش ناشناس بودم و از سوزهای نهان‌شان خبر داشتم. بیشتر
این درد دل‌ها می‌همان ناخوانده بودند – اغلب هنگامی که از روی نشانه‌ای
برايم مُسلم می‌شد که مکنونات قلبی کسی از گوشة افق لرزان لرزان در
آستانه طلوع است، خود را به خواب زده‌ام، اشتغال فکری شدید را بهانه
قرار داده‌ام و یا به سبک‌سی خصم‌انه تظاهر کرده‌ام؛ چون افشاری

مکنونات قلبی جوانان و یا حدّاًقل نحوهٔ بیان آن معمولاً پر از سرقت‌های ادبی است و جاگذشتگی‌های آشکار دارد. خودداری از گفتن خوب و بد دیگران خود حاکمی از امیدواری بی‌نهایت است. من هنوزگاه می‌ترسم اگر موضوعی را که پدرم آن روز با تفر عن در لفافه گفت و من امروز با تفر عن تکرار می‌کنم فراموش کنم (این‌که بهرهٔ اشخاص را از اصول انسانیت در هنگام تولد به یکان تقسیم نمی‌کند) به نحوی سرم بی‌کلاه بماند.

و پس از این رجزخوانی دربارهٔ مداراًمنشی خود به این اعتراف می‌رسیم که این مداراً حدّی دارد. ممکن است شالودهٔ رفتار آدمی سنگ سخت باشد یا باتلاق‌تر، ولی کارکه از حدّ معینی گذشت دیگر چگونگی این شالوده برای من فرقی نمی‌کند. هنگامی که پاییز گذشته از «شرق»^{*} برگشتم دلم می‌خواست دنیا لباس نظامی بپوشد و در یک حالت خبردار اخلاقی تا ابد بماند؛ دیگر گشت‌وگذارهای پُرآشوب را به‌خاطر چند نگاه «خصوصی» به درون قلب آدمی نمی‌خواستم. تنها گتبی، مردی که نام خود را به این کتاب داده است از عکس‌العمل من معاف بود - گتبی که مظهر همهٔ چیزهایی بود که آنها را صادقانهٔ حقیر می‌شمارم. اگر شخصیت عبارت از سلسلهٔ به‌هم پیوسته‌ای از حرکات موفق باشد، پس باید گفت که گتبی دارای شکوهی بود، که یک‌جور حساسیت تیز شده نسبت به نویدهای زندگی داشت، گویی به یکی از آن دستگاه‌های پیچیده‌ای متصل بود که وقوع زمین‌لرزه را از فاصلهٔ ده‌ها هزار کیلوستر ثبت می‌کند. این حساسیت هیچ‌ربطی به آن تأثیرپذیری سنتی که نام باوقار «خوی خلاقه» را بر آن نهاده‌اند نداشت - استعداد خارق‌العاده‌ای بود برای امیدواری، آمادگی رماتیکی که نظریرش را تا به‌حال در هیچ‌کس دیگر تدیده‌ام و به احتمال زیاد در آینده هم نخواهم دید. ته، گتبی آخر سر درست از آب درآمد؛ آنچه علاقهٔ مرا موقتاً از غم‌های زودگذر و

شادی‌های کم تفَقَ انسان‌ها سلب کرد، خودگُتبی نبود بلکه چیزی که سایه‌وار در تعقیب شد بود، آن گرد و غبار پلیدی که دنبال رؤیاهاش در هوا پیچیده بود.

* * *

خانواده من سه نسل است که در این شهر «غرب میانه» اشخاص سرشناس مرّهی هستند. کاره‌وی‌ها^۱ برای خودشان یک جور قبیله‌ای می‌شوند، و ما روایتی داریم که طبق آن خود را نواده دوک‌های باکلو^۲ می‌دانیم، اما بنیان‌گذار شاخه من در واقع برادر پدریز رگم، عمومی بزرگ ماست که در سال ۱۸۵۱ به اینجا آمد، کسی را به نیابت خود به جنگ داخلی^{*} فرستاد و این عمدۀ فروشی ابزار را که امروزه پدرم ادامه می‌دهد تأسیس کرد.

من این عمومی بزرگ را هرگز ندیدم، اما آن‌طور که می‌گویند به او شباخت دارم – مخصوصاً با توجه به تقاضی نسبتاً عبوسی که در دفتر کار پدرم آویزان است. من در سال ۱۹۱۵ یعنی درست یست و پنج سال بعد از پدرم از دانشگاه ییل^۳ در نیوهیون^۴ فارغ‌التحصیل شدم و اندکی بعد، در آن مهاجرت عقب‌افتاده تیوتانیک^۵ که به جنگ کبیر معروف شده است شرکت کردم. و چنان حظ جانانه‌ای از «حمله متقابله» بردم که با یک حال بی‌قرار به امریکا برگشتیم. «غرب میانه» به جای آن که قلب گرم جهان باشد اکنون بسان لبۀ ژئوگرافی عالم بود – بنابراین تصمیم گرفتم به «شرق» بروم و کار خرید و فروش اوراق بهادر را یاموزم. هر که را می‌شناختم در این کار بود، پس پیش خود گفتم که خرید و فروش اوراق بهادر لابد معاش یک نفر آدم مجرّد دیگر را هم می‌تواند تأمین کند. همه عمه‌ها، خاله‌ها، دایی‌ها و عموهای من به شور نشستند، انگار که می‌خواستند دیبرستانی

1) the Carraways 2) Buccleuch 3) Yale 4) New Haven 5) Teutonic

نیخاب کنند، و سرانجام با قیافه گرفته و مُردد گفتند: «خی لی خب.» پدرم موافقت کرد مخارج یک سال مرا بپردازد، و پس از چند تأخیر گوناگون در بهار ۱۹۲۲ و به خیال خود به طور دائم روانه «شرق» شدم. کار عملی، گرفتن اتاق در شهر بود، اما فصل گرما بود و من تازه منطقه چمن‌های وسیع و درخت‌های مهربان را پشت سر نهاده بودم، بنابراین وقتی یکی از کارمندان جوان شرکت پیشنهاد کرد با هم خانه‌ای در یک دهکده حومه بگیریم، فکر خوبی به نظرم رسید. خانه را گرفتیم – بنگله^۱ مقوایی باد و باران خورده‌ای بود با اجاره هشتاد دلار در ماه – ولی همکار من در آخرین لحظه به دستور شرکت مأمور واشینگتن گردید و من به ناچار تنها به روستا رفتم. سگی داشتم – اقلأً در چند روز اول که هنوز فرار نکرده بود – و یک اتومبیل «دوچ» کهنه و یک کلفت فنلاندی، که تختخوابم را مرتب می‌کرد، برایم صبحانه حاضر می‌ساخت و کنار اجاق برقی برای خودش زیرلیبی و به فنلاندی حرف‌های حکیمانه می‌زد. یکی دور روز اول احساس غربت می‌کردم تا این‌که یک روز صبح مردی که تازه‌واردتر از من بود مرا کنار جاده متوقف ساخت و با درماندگی پرسید:

«دهکده وست اگ^۲ از کدام طرفه؟»

به او گفتم. و بعد که دنباله راه خود را گرفتم دیگر تنها نبودم. راهنمای شده بودم، پیشاپنگ بودم، از ساکنان اصلی محل به شمار می‌آمدم. مرد راهگذر همین‌جور سهل و ساده افتخار «شهر وندی» محله را به من تفویض کرده بود.

و بدین ترتیب در آن هوای آفتابی و با آن توده‌های عظیم برگ که از شاخه‌های درختان بیرون می‌ریخت (درست همان‌جور که روش گیاهان

1) bungalow 2) West Egg

را در فیلم‌های تند شده سینما می‌بینیم) این اعتقاد آشنای قدیمی به من بازگشت که با رسیدن تا بستان، زندگی از نو شروع می‌شود.

اولاً که خواندنی بسیار زیاد بود، ثانیاً خروار خروار سلامتی در آن هوای روح‌بخش وجود داشت که بایستی بیرون کشیده می‌شد. ده دوازده جلد کتاب درباره بانکداری و اعتبار و ویقه‌های سرمایه‌گذاری خریده بودم؛ با جلد‌های سرخ زرکوبیشان مثل سکه‌هایی که تازه از ضرابخانه بیرون آمده باشند، کنار هم روی قصه‌صف کشیده بودند و نوید می‌دادند که اسرار درختنده‌ای را که فقط مایدا^۱ و مرگان^۲ و مای سینس^۳ می‌دانستند برای من بازگو کنند. از آن گذشته، این نیت حتمی را داشتم که کتاب‌های متعدد دیگری نیز بخوانم. در دانشکده من یک روحیه نبا ادبی داشتم – و یک سال، یک سلسله سرماله‌های مُطْنَّن و در عین حال بدیهی برای روزنامه دانشگاه، «ییل نیوز»، نگاشته بودم – و اکنون بار دیگر می‌خواستم همه این جور چیزها را به زندگی خود برگردانم و دوباره بشوم آن محدودترین متخصص‌ها، یعنی «آدم همه‌فن‌حریف». و این عبارت آنقدرها هم «شعر» نیست – چون از هر چه گذشته، عرصه زندگی را از یک تک دریچه بهتر می‌توان تماشا کرد.

فقط بحسب تصادف بود که من خانه‌ای در یکی از عجیب‌ترین جوامع امریکای شمالی اجاره کرده بودم. این خانه در آن جزیره باریک اندام پُر‌غوغایی قرار داشت، که در مشرق نیویورک قد راست کرده است – و در آن، از جمله غرایب طبیعی دیگر دو قطعه خشکی غیرعادی وجود دارد. در فاصله سی کیلوتری شهر، یک جفت تخم مرغ عظیم که از لحاظ شکل کوچک‌ترین اختلافی ندارند و فقط چیز خلیج مانتدی آنها را از هم جدا می‌کند در اهلی‌ترین پهنه آب شور در نیمکره غربی، یعنی در

1) Midas 2) Morgan 3) Maecenas

طويله تر و بزرگ ترگه لانگ آيلند^۱ پيش می روند. اين دو بيضى كامل نیستند، بلکه مثل تخم مرغ داستان كريستف كلمب هر دو از آن طرفی كه به خشکى چسبیده اند له و پهن شده اند، اما شباهت ظاهري آنها برای مرغان در بيايی كه بر فراز آنها پرواز می کنند قاعدتاً باید مایه سردرگمي دايم باشد. برای بی بالان، پدیده بسیار جالب تر، عدم شباهت آنها از هر لحظه به جز شکل و اندازه است.

من در وست اگ، آن يکی كه... خب دیگر، كمتر مُد روز بود زندگی می کردم، اگرچه باید گفت كه این توصیف برای نشان دادن تضاد غریب و بیشتر از اندک وهم انگیزی كه بین آن دو وجود داشت ظاهريستانه ترین برچسب ممکن است. خانه من درست در نوک تخم مرغ، در فاصله پنجاه متری ترگه، بین دو خانه عظیم كه اجاره فصلی هر کدام دوازده تا پانزده هزار دلار بود، به زحمت جا گرفته بود. خانه طرف راست به هر حساب و معیار چيز غول پیکری بود - تقلید مستندی از کاخ شهرداری به شکلی كه در شهرهای نورماندی فرانسه می سازند، با برجی در يک طرف آن كه پرده فازکی از پیچک دست تخورده چون تهریشی بر رنگ و روی پُر جلاي آن نشسته بود، با استخری از سنگ مرمر و بیش از چهل جریب باغ و چمن. دولت سرای گتبی^۲ بود يا این كه بهتر است بگویم دولت سرایی بود كه آقایی به آن نام در آن زندگی می کرد، چون آقای گتبی را شخصاً نمی شناختم. خانه خود من منظره ناهنجاری داشت ولی خودش و ناهنجاریش کوچک بود و فراموش شد کرده بودند، بنابراین چشم انداز در برا را داشتم و نیمه چشم انداز چمن همسایه را و قرب جوار تسلی بخش میلیونرها را - و این همه فقط در برابر هشتاد دلار در ماه.

آن طرف نیمچه خلیج، کاخ‌های سفید ایست‌اگ^۱، تخم مرغ مُد روز، در ساحل می‌درخشیدند، و ماجراهی تابستان در حقیقت عصر روزی شروع می‌شود که من اتومبیل خود را به طرف ایست‌اگ راندم تا شام را میهمان خانم و آقای تام بیوکن^۲ باشم. دیزی بیوکن یک جور دخترعموی دور من می‌شد و تام را هم از دانشگاه می‌شاختم. و درست بعد از جنگ، دو روز در شیکاگو در مصاحبত ایشان گذرانده بودم.

شهر دیزی، از جمله توفیق‌های بدنی مختلفی که به دست آورده بود، یکی از قوی‌ترین فوتالیست‌هایی بود که تاریخ ورزشی دانشگاه ییل به‌خاطر داشت، و برای خودش یک جور قهرمان ملی بود، یکی از آن آدم‌هایی که در بیست و یک سالگی به چنان اوچ شدید و لی محدودی از کمال می‌رسند که بعد از آن همه‌چیز برایشان طعم فرود و افول را دارد. خانواده او به نحو عظیمی ثروتمند بود (در دانشگاه ولخرجی‌های تام اغلب جای سرزنش داشت) و حالا که شیکاگو را ترک کرده و به «شرق» آمده بودند، این کوچ را با چنان تشریفاتی انجام داده بودند که آدم مبهوت می‌ماند؛ مثلاً تام از لیک فارست^۳ یک دسته اسب چوگان‌بازی همراه خودش آورده بود. مشکل می‌شد باور کرد که فردی از نسل خود من از عهده چنین هزینه‌ای برآید.

علت آمدنشان را به «شرق» نمی‌دانستم، قبلًا یک سالی را، بدون هیچ‌گونه دلیل خاص، در فرانسه گذرانده بودند، و پس از آن با یک‌نوع بی‌قراری، چندی اینجا و چندی آنجا، هر کجا که مردم چوگان‌بازی می‌کنند و در هم‌پولی یکدیگر شاداند، در جریان آب شناور شده بودند. دیزی توی تلفن به من گفت این‌بار به‌طور دائم مستقر شده‌اند و لی حرفش را باور نکردم – از دل دیزی خبر نداشتم ولی حس می‌کردم تام

به سیر بی قرار خود تا ابد ادامه خواهد داد و همیشه با یک نوع حسرت در جستجوی جوش و خروش پُر اضطراب و بازیافتی مسابقه‌ای از مسابقه‌های گذشته خواهد بود.

و بدین‌مان بعداز ظهر یک روز گرم پُر نسیم با اتومبیل خود راه ایست‌اگ را پیش گرفتم تا به دیدار دو دوست قدیمی بروم، دوستانی که تقریباً نمی‌شناختم. خانه آنها پُر طول و تفصیل‌تر از آن بود که انتظار داشتم – یک جور بنای بزرگ سرخ و سفید فرح‌انگیز که به سبک «مستعمراتی جرجیا»^{*} ساخته شده بود و به خلیج مُشرف بود.

چمن از ساحل شنی شروع می‌شد و شصدهزار متری تا جلوی خانه می‌دوید و در راه خود از روی ساعت‌های آفتابی و خرندهای آجری و باعچه‌های آتشین می‌پرید تا آنکه مرانجام به عمارت می‌رسید و از دو طرف آن به صورت تاک‌های روشن بالا می‌رفت، انگار که از شدت سرعتی بود که هنگام دویدن گرفته بود. نمای جلو ساختمان با یک ردیف درجهٔ بزرگ قطع می‌شد، که اکنون از طلای بازتابهٔ خورشید تابناک بودند و در این بعداز ظهر گرم و پُر نسیم هر دو لنگه‌های آنها باز بود، و تام بیوکن در لباس سواری و پاهای دور از هم در ایوان جلو خانه ایستاده بود. تام نسبت به سال‌های دانشگاه تغییر کرده بود. اکنون مرد تنومند سی ساله‌ای بود با موهای کاهی و لب‌های نسبتاً بهم کثیده باریک و حرکات تبخترآمیز. دو چشم درختنده مغرور بر دیگر اجزای چهره او سلطه یافته بودند و به او ظاهر آدمی را می‌دادند که پیوسته به یک حالت تعزّض آمیز رو به جلو خم شده باشد. حتی جلوه زنانه لباس سواری او قادر نبود نیروی عظیم بدنش را پنهان کند – چنان چکمه‌های بُرا قش را پُر کرده بود که بندهای گره خورده آن انگار زیر فشار فریاد می‌کشیدند، و زمانی که شانه‌های خود را زیر کت نازکش تکان می‌داد، آدم می‌توانست

جابه‌جا شدن یک توده بزرگ ماهیچه را بیند. بدنبال بود که قدرت اهرمی فوق العاده داشت – بدنبال پُرقساوتی بود.

صدای تام هنگام سخن گفتن یک جور تنور خشن و دورگه بود که اثر ذهنی بدقلقی را که از دیدن او به آدم القا می‌شد تقویت می‌کرد. در این صدا حتی برای کسانی که مورد محبت او بودند، مقداری تحیر پدراته به گوش می‌خورد – و در دانشگاه چه بسیار کسانی بودند که از تام کینه به دل گرفته بودند. مثل این بود که به آدم می‌گفت: «نه که خیال کنی نظر من در مورد این چیزا قاطعه، فقط واسه این‌که من از تو گردن کلفت‌تر و مردترم». ما هر دو در جمع دانشجویان ارشد بودیم و اگرچه هیچ وقت خودمانی و نزدیک نبودیم ولی همیشه حس می‌کردم تام مرا می‌پسندد و با یک‌نوع حسرت خشن و مفرورِ مخصوص خودش میل دارد که من هم از او خوش بیاید.

چند دقیقه‌ای در آن ایوان آفتابی حرف زدیم. در حالی که چشمان بی‌قرارش به این سو و آن سو می‌دویید گفت: «خونه قشنگی دارم.» و بعد با یک دست مرا چرخاند و با دست پهن و بزرگی دیگر ش قوسی رو به چشم انداز مقابله در هوا ترسیم کرد، قوسی که از جمله یک باعجه گود ایتالیایی، یک گلستان انبوه و معطر رُز¹⁾ و یک قایق موتوری پوزه کوتاه را که کنار ساحل با حرکت امواج می‌رسید در برگرفت. «قبلًاً مال دمین میلیونر صنعت نفت بوده.»

و بعد دوباره مرا، مؤدبانه و بی‌مقدمه، به طرف دیگر چرخاند. «حالا می‌ریم تو.» از راهرویی با سقف بلند گذشتیم و داخل فضای روشن صورتی رنگی شدیم که از دو اتها فقط با شیشه نازک دریچه‌های بزرگ سرتاسری در محوطه عمارت محدود می‌شد. دریچه‌ها نیمه‌باز بودند و

1) Demaine

در مقابل سبز نورسته چمن بیرون که انگار تا مسافتی توی خود خانه رویده و پیش آمده بود، سفیدی تابناکی داشتند. نیمی از توی اتاق می‌گذشت و پرده‌ها را از یک سو به طرف داخل و از سوی دیگر به طرف خارج مثل پرچم‌های کمرنگ به اهتزاز درمی‌آورد، آنگاه آنها را به‌سوی سقف که با تزییناتش یک کیک پُرنقش و نگار عروسی بود لوله می‌کرد؛ بعد خود روی فرش شراب‌رنگ موج می‌انگیخت و چون بادی که بر سطح دریا می‌وزد بر آن سایه می‌افکند.

تنه چیزی که واقعاً در آن اتاق بی‌حرکت بود تخت بسیار بزرگی بود که دو زن جوان خود را روی آن چون روی بالن زتجیر شده‌ای شناور کرده بودند. هر دو لباس سفید به تن داشتند و لباس‌هایشان چنان بادباد می‌خورد که انگار در همان لحظه پس از پروازی در اطراف خانه دوباره با وزش باد به درون اتاق برگشته باشند.

من در این وقت ظاهراً چند لحظه بی‌حرکت ایستاده و به صدای بهم خوردن حلقه‌پرده‌ها و ناله قاب عکسی که از دیوار آویزان بود گوش داده بودم، چون وقتی به خود آمدم که تام یوکن دریچه‌های عقب را با صدای بلندی بست و نیمی که در اتاق گرفتار شده بود جان داد، و پرده‌ها و فرش‌ها و دو زن جوان آهسته به زمین برگشتند.

زن جوان‌تر برای من غریبه بود. طرف خودش روی تخت، تمام قد دراز کشیده بود؛ کاملاً بی‌حرکت بود، چانه‌اش را اندکی بالا گرفته بود، انگار چیزی روی آن نهاده بود که هر لحظه ممکن بود تعادلش را از دست بدهد و سرنگون شود، اگر مرا از گوشة چشم خود می‌دید، نشانه‌ای از آن در او ظاهر نشد و در حقیقت این من بودم که از تعجب تقریباً داشتم زیرلی بی معذرت می‌خواستم که با حضور خود مزاحم شده‌ام.

زن جوان دیگر، دیزی، سعی کرد برخیزد و با یک حالت

وظیفه‌شناسی اندکی به طرف جلو خم شد – بعد خنده‌ای بی معنی، کوچک و دل‌انگیز. من هم خنديدم و پا به درون اتاق نهادم.
«من از شدت خوشی لمس شده‌ام.»

و دوباره خنده‌ید، انگار که حرف خیلی خوشمزه و تغزی زده باشد، و لحظه‌ای دست مرا در دست گرفت و به چهره من نگریست، با نویدی که می‌گفت اشتیاقش به دیدار من بیش از شوق دیدن هر کس دیگری در این دنیا است. این یکی از رموز کارش بود.

دی‌زی به زمزمه گفت نام خانوادگی دختری که دارد تعادل آن جسم نامرئی را نگاه می‌دارد ییکر^۱ است. (بعضی‌ها می‌گفتند زمزمه کردن دی‌زی به‌خاطر آن است که اشخاص را مجبور کند سرشان را به‌طرف او جلو بیاورند؛ خردگیری بی‌ربطی بود که در عین حال از لطف آن کار چیزی نمی‌کاست).

در هر حال، لب‌های میس ییکر تکانی خورد، سرش را به‌طور تقریباً نامحسوسی به‌طرف من خم کرد و بعد دوباره به سرعت عقب برد – معلوم بود جسمی که تعادلش را نگاه می‌داشت به یک سو کج شده و او را ترسانده بود. باز کلمات یک معذرت تا نوک زیانم آمد. تقریباً هر نوع نمایش عالی از اتکاء به نفس مرا بی‌اختیار به تحسین و امی‌دارد.

دوباره متوجه دختر عمومی خود شدم که با صدای بم و هیجان‌انگیزش مرا به سؤال گرفت. صدایش از آن نوع صدای‌هایی است که گوش همه زیر و بم‌های آن را دنبال می‌کند، انگار که هر جمله ترکیب تازه‌ای است از ُت‌هایی که هیچ‌گاه دوباره نواخته نخواهد شد. چهره‌اش چهره‌ای غمگین و زیبا بود با اجزاء روشن، مثل چشمان روشن و دهانی پُراحسان و روشن، اما شوری در صدای او بود که آن را مردانی که روزی خاطرخواه

او بودند مشکل می‌توانستند فراموش کنند: یک جور کشش و جبر آوازخوان، یک «گوش کن» درگوشی، وعده‌ای که صاحب صدا چند لحظه پیش‌تر کارهای خوش و شورانگیزی انجام داده است و این‌که کارهای خوش و شورانگیز دیگری برای ساعت بعد در راه است.

به دی‌زی گفتم سر راهم به «شرق» یک روز در شیکاگو مانده‌ام و این‌که چطور ده دوازده نفر از طریق من به او سلام رسانده‌اند. با وجود پرسیده:

«دلشون واسه من تنگ می‌شه؟»

«همه شهر عزا گرفته‌ن. همه ماشینا چرخ چپ عقبشونو رنگ سیاه زده‌ن، و در تمام مدت شب صدای ناله‌ای یک‌نفس از ساحل دریاچه شنیده می‌شه.»

«چقدر عالی! تام، برگردیم. همین فردا.» و بعد بدون ارتباطی با جمله قبلی خود افزود: «باید حتماً بچه رو بینی.»
 «دلم می‌خواد.»

«حالا خوابه. دو ساله، هیچ وقت تا حالا ندیدیش؟»

«نه.»

«پس باید حتماً بینیش. می‌دونی...»
 تام بیوکنن که در این مدت با بی‌قراری دور اتاق می‌چرخید، ایستاد و دستش را روی شانه من نهاد.

«نیک^{۱)}، تو چیکار می‌کنی؟»

«کار سهام می‌کنم.»

«پیش کمی؟»

به او گفتم. با قاطعیت گفت:

«هیچ وقت اسمشون رو نشنیلدم.»

این جواب مرا آزرد. به تندی گفت:

«می شنوی، یعنی که اگر تو شرق بموئی می شنوی.»

«البته که تو شرق می مونم، خیالت راحت باشه.» نگاهی کوتاه به دیزی انداخت، بعد دوباره متوجه من شد، گویی انتظار داشت قضیه دباله پیدا کند.

«اگر بخواهم جای دیگه‌ای زندگی کنم پاک احمدقم.»

در این لحظه میس بیکر گفت: «قطعاً!» و چنان ناگهانی که من یکه خوردم - نخستین کلمه‌ای بود که از هنگام ورود من به اتاق بر زیان آورده بود. معلوم بود که از ناگهانی بودن «قطعاً»، خودش هم به اندازه من غافلگیر شده است، چون دهن دره‌ای کرد، بعد با یک رشته حرکات سریع و چابک برخاست و کف اتاق ایستاد. به شکایت گفت: «تم خشک شده. تا اونجایی که یادم می‌آد رو اون تخت خوابیده بودم.» دیزی جواب داد: «منو نگاه نکن. همه بعذاز ظهر سعی کردم راهت بندازم بری نیویورک.» «نه، مرسی.» میس بیکر در مقابل چهار کوکتلی که در آن لحظه از آبدارخانه رسیده بود گفت: «من به طور خیلی جدی مشغول تمرين هتم.»

میزبان یه ناباوری در او نگریست.

«راستی!» و خودش کوکتل را چنان فروداد که انگار قطره‌ای در ته جامی بود. «اینکه اصلاً تو چطور از عهده کاری برمی‌آی، خودش مسئله‌ای یه که عقل من بهش قد نمی‌ده.»

به میس بیکر نگریست و در دل از خود پرسیدم این کدام کار است که از عهده برمی‌آید. خوشم می‌آمد او را نگاه کنم. دختر باریک اندامی بود با پستان‌های کوچک و قامت خدنگ که صاف و راستی اش را مثل

دانشجویان افسری با عقب بردن شانه‌ها چشمگیرتر می‌ساخت. چشمان زاغ و آفتاب‌زده‌اش مرا با ادب و کنجه‌کاوی متقابل از درون صورتی پریده‌رنگ، فربا و ناراضی می‌نگریستند.

در این وقت به فکرم رسید که خودش یا عکسش را قبل‌جایی دیده‌ام. با تحریر رو به من گفت: «شما وست‌اگ می‌موین؟ من یه کسی رو اونجا می‌شناسم.»

«من احدی رو نمی‌شنا...»

«گتبی رو باید دیگه بشناسین.»

دیزی پرسید:

«گتبی؟ کدوم گتبی؟»

پیش از آن‌که بتوانم جواب بدhem که این آدم همسایه من است، خبر رسید که شام حاضر است؛ و تمام بیوکنن دست خود را با ماهیچه‌های گره‌خوردۀ آن آمرانه زیر آریج من جا داد و مرا با چنان نیرویی از اتاق بیرون برداشت که انگار مهرۀ شطرنجی را به خانه دیگری می‌راند.

خانم‌ها در حالی که دست‌ها را بر کمر تهاده بودند، پیش از ما خرامان خرامان داخل ایوان صورتی‌رنگی شدند که رو به غروب آفتاب باز بود و آنجا روی میز چهار شمع روشن در وزش تحفیف‌یافته باد پتپت می‌کردند.

«چرا شمع؟» دیزی به اعتراض اخم کرد و شمع‌ها را بین دو انگشت خاموش ساخت. «دو هفتۀ دیگه بلندترین روز ساله.» و با یک حال ابساط به مانگریست. «شماها شده که از مدت‌ها پیش منتظر بلندترین روز سال بموین و بعد وقتی که رسید متوجهش نشین؟ من همیشه منتظر بلندترین روز سال می‌مونم و بعد متوجه رسیدنش نمی‌شم.»

میس بیکر با دهن درّه گفت: «باید یه نقشه‌ای بریزیم که چه کار کنیم.» و

چنان پشت میز نشست که انگار روی تختخواب دراز می‌کشد.
دی‌زی گفت: «خیلی خب. نقشه چه کاری؟» و با درماندگی به من
نگریست. «مردم چه نقشه‌هایی می‌ریزن؟»

قبل از آنکه فرصت پاسخ دادن داشته باشم، چشمانش به یک حالت
بهت به انگشت کوچکش خیره ماندند. به شکایت گفت: «بیسیندا! صدمه
خوردده.» همه نگاه کردیم - مفصل وسط انگشت کبود و سیاه شده بود.
دی‌زی با لحن متهم‌کننده‌ای گفت: «تام این کار توئه. می‌دونم عمدی
نکردی اما در هر حال کار توئه. این نصیب من از ازدواج با یه نزه‌غوله، با
نوع عظیم، جسم و گنده‌ای از حیوانی به اسم...»
تام با اوقات تلخی به اعتراض گفت: «من هیچ ازین کلمه گنده خوشم
نمی‌آد، حتی به شوخی.»

و دی‌زی دوباره با اصرار گفت: «گنده.»

بعضی وقت‌ها، دی‌زی و میس یکر با هم حرف می‌زدند، آرام و
بی‌تظاهر و بدون پیوند منطقی، که شوخ و شاد بود ولی هیچ‌گاه کاملاً
غلغله زناه نمی‌شد، و به خنکی لباس سفیدشان بود و به خنکی
چشم‌هایشان که در غایب هوس بی‌طرف و بی‌تفاوت بودند. خودشان
آنجا بودند، و حضور من و تام را هم می‌پذیرفتند و تنها از روی ادب و
به‌نحوی خوشایند سعی می‌کردند ما را سرگرم کنند و یا آنکه اجازه
می‌دادند مشغولشان بداریم. می‌دانستند چند لحظه بعد، صرف شام به‌سر
می‌رسد و اندکی پس از آن هم سر شب را به‌سادگی می‌پیچند و کنار
می‌گذارند. و این برخلاف رونه مردم «غرب» بود که سر شب را به‌شتاب
مرحله به مرحله تا اتها می‌پمودند و آن را یا پیوسته با یک سلسله
انتظارهای برنيامده و یا با وحشتی کاملاً عصبی از فرارسیدن لحظه آخر
می‌گذرانند.

به دومین جام کلارت^۱ چشمگیر و گرچه آمیخته به طعم چوب‌بنیه خود رسیده بودم که به اعتراف گفتم: «دیزی، پیش تو، من خودمو بی‌تمدن حس می‌کنم. نمی‌شه مثلًاً درباره کشاورزی صحبت کنی؟» من قصد خاصی از این حرف نداشتمن ولی دنباله غیرمنتظره‌ای پیدا کرد. تام ناگهان منفجر شد که: «تمدن داره از هم می‌پاشه — من نسبت به این جور چیزا خیلی بدین شده‌ام. کتاب "ظهور امپراتوری‌های رنگین"^۲ نوشته این یارو گادارد^۳ رو خوندی؟»

من که از لحن تام بیشتر یکه خورده بودم گفتم: «نه، مگه چطور؟» «هیچی دیگه، کتاب خیلی خوبی‌یه که همه باید بخونش. موضوعش ایته که اگه مواظب باشیم نژاد سفید لگدمال، آره، پاک لگدمال می‌شه. همه مطالبش علمی‌یه. یارو حرفش رو ثابت کرده.»

دیزی که یک غم آنی چهره‌اش را گرفته بود گفت: «تام داره خیلی پُر عمق می‌شه. کتابایی عمیقی می‌خونه که پر از لغتای گنده‌س. چی بود این لغتی که چند...».

«آره، این کتابا همه‌ش علمی‌یه.» تام بی‌صبرانه نگاهی به دیزی انداخت و با اصرار اضافه کرد: «این یارو همه جای قضیه رو حساب کرده، حالا دیگه این به عهده ما هس که نژاد برتر هستیم که مواظب باشیم این نژادهای دیگه اختیار کار رو از دست ما نگیرن.»

دیزی چشمکی به سبیعت حواله خورشید سوزان کرد و به نجوا گفت: «باید بکوییم‌شون.»

میس بیکر گفت: «شما باید تو کالیفرنیا زندگی کنین...» ولی تام چنان در صندلی خود جابه‌جا شد که سووصدای کار حرف میس بیکر را قطع کرد.

«موضوع اینه که ما سفید نور دیک^۱ هستیم. من هستم، تو هستی و تو و...» و پس از یک لمحه تردید دیزی را هم با اشاره سر مشمول ساخت. دیزی دوباره به من چشمک زد. «... و ما همه چیزایی رو که جزء تمدنه مثل علم و هنر و غیره به وجود آورده‌یم. می‌فهمی؟»

کوشش او برای تمرکز حالت رقت انگیزی داشت، گویی خودپسندی او که شدیدتر از پیش شده بود – برایش دیگر کافی نبود. وقتی تقریباً در همین لحظه تلفن زنگ زد و پیشخدمت از ایوان به داخل عمارت رفت، دیزی با استفاده از سکوت آنی به طرف من خم شد و با شوق به تجوا گفت:

«یک راز خانوادگی رو می‌خوام برات بگم. راجع به دماغ پیشخدمته. می‌خوای قضیه دماغ پیشخدمتو برات تعریف کنم؟»
«اصلًا من فقط برای همین کار امثبل اینجا اومدهم.»

«آره، این یارو همیشه پیشخدمت نبوده؛ سابقاً تو نیویورک کارش پاک کردن و صیقل دادن نقره بوده، خونه آدمایی که یک سرویس قاشق و چنگال نقره برای دوست نفر داشته‌ن. کارش از صبح تا شب این بود که این قاشق چنگال‌ها رو صیقل بده، او نقد که بالاخره به نوک دماغش اثر می‌کنه...»

و میس بیکر به پیشنهاد گفت: «وضع روزبه روز بدتر می‌شد.»
«آره، وضع روزبه روز بدتر می‌شد تا این‌که آخر سر مجبور شد از کارش استعفا بده.»

یک لحظه واپسین پرتو خورشید با مهریانی شاعرانه‌ای چهره تابناک دیزی را روشن کرد. در آن حال که به سخنان او گوش می‌دادم صدایش مرا بی‌اختیار جلو می‌کشید – آنگاه روشنی فرونشست، و ذره‌های نور

چون کودکانی که شامگاهان خیابان دلپذیر را ترک کنند چهره‌اش را با تأسف بدرود گفتند.

پیشخدمت برگشت و در گوش تمام چیزی زمزمه کرد که از شنیدن آن تمام ابرو درهم فشد، صندلی خود را عقب زد و بی‌آنکه سختی بگوید به داخل عمارت رفت. دیزی که غیبت تمام گویی ضربان وجودش را سریع‌تر ساخته بود دوباره به جلو خم شد و با صدایی که تابناک و نفمه‌سرا بود گفت:

«نیک، از اینکه تو رو سر سفره خودم می‌بینم خیلی خوشحالم. تو منو به یاد یک دونه گل سرخ می‌اندازی. آره، بی‌کم و کاست یک گل سرخ.» و برای گرفتن تأیید رو به میس بیکر کرد و گفت: «مگه نه؟»

این تشییه البته درست نبود. من حتی شباهت ضعیفی هم به گل سرخ ندارم. دیزی بدهاهه گویی می‌کرد، اما حرارت شورانگیزی از وجود او بیرون می‌تراوید، انگار قلبش می‌خواست در لفاف یکی از همان کلمه‌های پُرهیجان نفس‌بریده بیرون بجهد و پیش آدم بیاید. بعد دیزی ناگهان دستمال سفره‌اش را روی سیز انداخت، معذرت خواست و داخل ساختمان شد.

من و میس بیکر نگاه کوتاهی که خود آگاهانه فاقد معنی بود به هم انداختیم. من دهانم را باز کرده بودم چیزی بگویم که میس بیکر به چابکی راست نشست و به صدای هشداردهنده‌ای گفت «ش!». زمزمهٔ خفیف ولی پُرتب و تابی از اتاق عقب شنیده می‌شد، و میس بیکر بی‌هیچ‌گونه خجالت به جلو خم شده گوش‌ها را تیز کرده بود. زمزمهٔ لحظه‌ای در مرز مفهوم و نامفهوم لرزید، فرونشست، به هیجان اوج گرفت و سپس بکلی خاموش شد.

گفتم: «این آقای گتبی که شما صحبتش رو کردین با من همسایه‌م...»

«ساکت! می خوام بشنوم چی می شه.»

معصومانه پرسیدم: «مگه داره چیزی می شه؟»

میس بیکر که صادقانه از سؤال من تعجب کرده بود، گفت: «می خواین
بگین خبر ندارین؟ من فکر می کردم همه خبر دارن.»
«من ندارم.»

میس بیکر با تردید گفت: «آخه... تام تو نیویورک یه رفیقه داره.» و من
با نفهمی تکرار کردم: «رفیقه داره؟»
میس بیکر سرش را جتابانید.

«اقلاً خوبه انقدر انسائیت داشته باشه که سرِ شام دیگه تلفن نزنه.»
هنوز معنی این جمله میس بیکر را درست درک نکرده بودم که به
همراهی خشن خش لباس زنانه و جیرجیر چکمه های چرمی، تام و دیزی
دویاره سر میز بودند. و دیزی با شادمانی شدید فریاد کشید: «کار
دیگه ای نمی شد کرد.»

نشست، نگاهی جوینده به میس بیکر و بعد هم به من انداخت و ادامه
داد:

«یک دقیقه بیرون نگاهی کردم. خیلی شاعرانه س. یک پرنده ای رو
چمن نشسته که فکر می کنم بلبلی یه که با یکی از کشتی های کونارد^۱ یا
وایت ستار^۲ از اروپا او مده. داره یک نفس چهچه می زنه.» صدای دیزی
آواز می خواند: «خیلی شاعرانه هس، مگر نه تام؟»

تام گفت: «خیلی شاعرانه.» بعد با درماندگی به من رو کرد: «اگه بعد از
شام هنوز هوا روشن بود، می برمت به تماشای اصطبل.»

داخل عمارت تلفن ناگهان زنگ زد و در آن حال که دیزی به نحو
قاطعی سرش را به طرف تام تکان می داد موضوع اصطبل و در حقیقت

1) Cunard 2) White Star

همه موضع‌های دیگر ناپدید شدند. از جمله قطعات شکسته آخرین پنج دقیقه سر میز، روشن کردن دوباره – و بی معنی – شمع‌ها را به یاد می‌آورم و این‌که خود می‌خواستم صاف توی چشم همه نگاه کنم و در عین حال تمی خواستم نگاه دیگران در چشمانم یافتد. نمی‌توانستم حدس بزنم دی‌زی و تام به چه فکر می‌کنند، ولی شک دارم از این‌که حتی میس بیکر – که ظاهراً یک جور دیربازی جسورانه پیدا کرده بود – می‌توانست جیغ‌جیغِ فلزی و مُصرّانه مهمان پنجم را به فراموشی بسپارد. آن وضع برای بعضی خوی و خصلت‌ها ممکن بود و سوشه‌انگیز باشد ولی غریزه خود من حکم می‌کرد بی‌درنگ به پلیس تلفن کنم.

لازم به تذکر نیست که دیگر صحبتی از اسب‌ها نشد. تام و میس بیکر، به فاصله یکی دو متر فضای نیمه‌تاریک، قدم‌زنان به طرف کتابخانه رفتند؛ گرسی برای پاسداری بر بالین جسد کاملاً ملموسی می‌رفتند؛ و در همان‌حال، من که می‌کوشیدم خود را به نحو مطبوعی علاقه‌مند و اندکی کرنشان بدهم به دنبال دی‌زی از یک سلسله ایوان‌های تودرتو گذشتم تا به ایوان جلو ساختمان رسیدم. در ظلمت ژرف آن کنار هم روی نیمکت خیزرانی نشستیم.

دی‌زی چهره‌اش را بین دو دست فشرد، انگار که می‌خواست شکل زیبای آن را لمس کند، و چشم‌اش تدریجاً به شامگاه محمولین خیره ماندند. دیدم احساساتی توفانی بر او چیره گشته است، از این‌رو چند سؤال به خیال خود مُسکن درباره دخترش کردم.

ناگهان گفت: «بین نیک، ما دو تا هم‌دیگه رو خوب نمی‌شانیم، حتی اگر قوم و خوش باشیم؛ تو به عروسی من نیومدی.»

«هنوز از جنگ برنگشته بودم.»

دی‌زی با تردید گفت: «راسته. در هر حال نیک، من سال‌های خیلی

بدی رو گذروندهم و تقریباً اعتقادم از همه چیز سلب شده.»
 واضح بود که برای این طرز تفکر دلیلی داشت. منتظر ماندم ولی دیگر
چیزی نگفت و پس از لحظه‌ای من با لحن نسبتاً متزلزلی به موضوع
دخترش برگشتم.

«لابد حالا دیگه حرف می زنه، خوراک می خوره و همه این جور چیزا.»
«آه، آره.» دیزی با چشم‌مان مات به من نگریست: «گوش کن نیک؛
صب کن چیزی رو که وقتی به دنیا اومنده بود گفتم برات تعریف کنم.
می خوای بشنوی؟»
«خیلی زیاد.»

«بهمت نشون می ده که احساس من نسبت به چیزای این دنیا چطور
عوض شده. آره، یک ساعت از عمرش می گذشت، تام هم خدا عالمه
کجا بود. به هوش که او منم خودم رو کاملاً بی کس حس می کردم.
بلافاصله از پرستار پرسیدم که پسره یا دختره. وقتی بهم گفت دختره سرم
رو برگردوندم و زدم زیر گریه. گفتم خیلی خب، خوشحالم که دختره.
امیدوارم که خُل باشه – و اسه این که بهترین چیزی که یک دختر تو این دنیا
می تونه باشه، همینه، یک خُل خوشگل.»

و بعد با اعتقاد ادامه داد: «آخه می دونی، به نظر من همه چیز بد و
مزخرفه. همه همین عقیله رو دارن – حتی اونایی که بیشتر از بقیه بلدن. و
من خودم می دونم. آخه من همه جا بودم، همه چیز دیده‌م، همه کار
کرده‌م.» چشم‌مانش را با یک حال غرور بی پروا، تقریباً مثل تام، به این طرف
و آن طرف گرداند و یا تحقیر و تمسخری پُر شور خندید.

«من فهمیده هستم، خداکه چقدر فهمیده هستم!»
لحظه‌ای که صدایش برید و اثر مغناطیسی آن روی حواس و اعتقاد من
قطع شد، عدم صداقتی را که از اساس در گفته‌های او بود حس کردم. این

کشف مرا ناراحت کرد، انگار همه آن سرشب یک جور کلکی بود تا از نهاد من احساسی موافق بیرون کشیده شود. صبر کردم، و درست مطابق انتظار، یک لحظه بعد دیزی در حالی که نیشخندی چهره زبایش را گرفته بود به من نگریست، انگار عضویت خود را در انجمن سری نسبتاً ممتازی که او و تام به آن تعلق داشتند آشکار ساخته بود.

* * *

توی ساختمان، اتاق قرمز غرق در نور بود. تام و میس بیکر در دو انتهای تخت بزرگ نشته بودند و میس بیکر به صدای بلند داستانی از مجله ساتردی آیونینگ پست^۱ برای تام می خواند - کلمه ها، زمزمه وار و بی آهنج، پشت سرهم به لحن آرامش بخشی بیرون می ریختند. نور چراغ که روی چکمه های تام می درخشید و روی زلف زرد پاییزی میس بیکر مات بود، هنگامی که مجله به حرکت ماهیچه های کشیده دست های میس بیکر ورق می خورد، در امتداد صفحه می لغزید.

وقتی داخل شدیم، میس بیکر ما را یک لحظه با اشاره دست بالا آورده اش خاموش نگاه داشت. «بقیه داستان را در شماره آینده ما بخوانید.» و با این جمله مجله را روی میز انداخت. تنش با یک پرش بی قرار زانو به حرکت درآمد و برخاست.

«ساعت دهه.» و ظاهراً برای میس بیکر صفحه ساعتی که وقت را نشان می داد در سقف قرار داشت. «واسه این دختر خوب، وقت خوابیدنه.»

و دیزی به توضیح گفت: «جوردن^۲ فردا در وست چستر^۳ مسابقه دارد.»

«آها، پس شما جوردن بیکر هستین.» و حالا فهمیدم چرا صورتش

اینقدر آشنا بود – آن سیماهی دلپذیر با آن نگاه تحفیرآمیز از درون چه بسیار عکس‌های چاپ شده از واقع ورزشی اش‌ویل^۱ و هات سپرینگز^۲ و پام بیچ^۳ که به من نگریسته بود. مطلبی هم درباره او، چیز انتقادی ناخوشایندی، شنیده بودم که هر چه بود مدت‌ها پیش فراموش کرده بودم.

میس بیکر آهسته گفت: «شب خوش. لطفاً من ساعت هشت صبح بیدار کنیں.»

«اگر بلند بشی.»

«بلند می‌شم. شب به خیر آقای کاره‌وی. قرباً بینیمتون.»

و دی‌زی در تأیید گفت: «البته که می‌ینیش. و در حقیقت فکر می‌کنم ترتیب یک عروسی رو من بدم. نیک، تو زیاد یا اینجا. اونوقت من شما دو تارو – هه – ای همچی، میتدازمتون پیش هم. مثلاً برحسب تصادف تو کمد لباس‌های شسته حبستون می‌کنم. یا سوار قایقتون می‌کنم می‌فرستمتون دریا، و از این قبیل کارا...»

میس بیکر از بالای پله‌ها گفت: «شب به خیر. من حتی یک کلمه هم نشنیدم.»

بعد از لحظه‌ای تام گفت: «دختر خوبیه. نباید بگذارنش این قدر این ور اونور بیره.»

دی‌زی به سردی پرسید: «کی نباید بگذارش؟»
«خانواده‌ش.»

«خانواده‌ش عبارت از یک دوته عمه هس که هزار سالشه. ازین گذشته، نیک قراره ازش مواظبت کنه. مگر نه نیک؟ این تابستون جوردن قراره تعطیل‌های آخر هفتۀ زیادی رو پیش ما بگذرونه. به نظر من تأثیر

محیط خانوادگی برای مفیده.»

تام و دیزی یک لحظه خاموش به هم نگریستند.

من تند پرسیدم: «اهل نیویورکه؟»

«نه، لویی ویل^۱. دوران دوشیزگی سپیدمون رو ما دوتا اونجا با هم گذراندیم. دوشیزگی سپید زیبامون...»

تام تاگهان پرسید: «تو ایوون که نشسته بودین، خوب برای نیک در دل کردی؟»

و دیزی در جواب به من نگریست و گفت: «بیتم کردم یا نه؟ درست یادم نمی‌یاد ولی فکر می‌کنم در باره نژاد نوردیک حرف زدیم. آره مطمئنم که همین کار رو کردیم. همچی خودش یواشکی قاطی صحبت ما شد و تا به خود او میدیم...»

و تام به من آندرز داد که: «تیک، هر چه می‌شنوی باور نکن.» من گفتم – و نه چندان جدی – که اصلاً چیزی تشنبیده‌ام، و چند دقیقه بعد برخاستم که خدا حافظی کنم. همراه من تا بیرون در آمدند و کنار هم در یک مربع پُرنشاط روشنی ایستادند. در لحظه‌ای که من موتور اتو مبیل را روشن کردم، دیزی بر حرکت من پیش‌ستی گرفت و گفت: «صب کن. فراموش کردم یک چیزی از تو بپرسم، و مهمه. ما شنبیدیم که تو با یک دختری تو "غرب" نامزد شده بودی.»

و تام به مهریانی تصدیق کرد که: «آره، ما شنبیدیم تو نامزد شده بودی.»

«افترا هس. پولش رو ندارم.»

دیزی به اصرار گفت: «ما شنبیدیم.» و بار دیگر مثل گل از هم باز شد و مرا با این شکفتگی دوباره متعجب ساخت. «ما اینتو از سه نفر شنبیدیم، بنابراین باید حقیقت داشته باشه.»

البته می‌دانستم به چه قضیه‌ای اشاره می‌کنند، ولی من حتی به صورت مبهم هم نامزد شده بودم. خود این‌که زبان مردم آگهی ازدواج^{*} قریب‌الواقع مرا منتشر ساخته بود، یکی از علل آمدن من به «شرق» بود. آدم به‌خاطر شایعات معاشرت خود را با یک دوست قدیمی نمی‌برد، ولی از طرف دیگر به هیچ‌وجه قصد نداشت به زور شایعات به‌طرف ازدواج رانده شوم.

توجه دی‌زی و تام به این موضوع تا حدی در من تأثیر گذاشت و آنها را از اوج دور داشت توانگری اندکی به من تزدیک‌تر ساخت – با وجود این هنگامی که خانه ایشان را پشت سر گذاشت، افکارم مفسوش بود و کمی احساس انزعاج می‌کردم. به نظر من طبیعی‌ترین کار برای دی‌زی آن بود که بچه‌اش را بغل کند و از خانه‌تام بیرون بدد، ولی ظاهراً چنین قصدی در سر نداشت. و اما در مورد تام، این‌که «رفیقه‌ای در نیویورک داشت» در واقع تعجبش کمتر از این بود که از خواندن کتابی گرفتار بدینی شده بود. چیزی او را وادار می‌کرد به لب افکار شب‌مانده ناخنک بزنند، انگار که خودستایی تنومند جسمی او دیگر به قلب امتیازخواهش غذا نمی‌رسانید.

هنوز بهار نگذشته در قلب تابستان بودیم و آثارش بر پشت‌بام خانه‌های کنار جاده و گاراژ‌هایی که پمپ‌های بنzin نو و سرخ‌رنگشان در برکه‌های نور را مست نشسته بودند به چشم می‌خورد. به دولت‌سرای خود در وست‌اگ که رسیدم، اتومبیل را زیر سایه‌بانش زدم و خود روی غلطکی که یک گوشۀ چمن در حیاط افتاده بود مدتی نشتم. باد فرونشسته بود و شبی پُرآوا و روشن بر جای نهاده بود که در آن پرپر بال پرندگان از درختان به گوش می‌رسید و صدای مداوم ارگ‌مانندی که از نفیری بود که دم‌های خاک با تمام نیروی خود در تن قوریاغه‌ها می‌دمیدند. سیاه‌سایه‌گر بهای در

نور مهتاب لرزید و چون سر برگرداندم آن را تماشاکنم، دیدم تنها نیستم – پانزده متر دور از من میاهی آدمی از سایه قصر همسایه خارج شده بود و دست در جیب ایستاده به فلفل سیمین ستارگان می‌نگریست. در حرکات پُرتفتن او و در قرار گرفتن قرص و محکم پاهای او بر چمن حالتی بود که می‌گفت این آدم خود آقای گتبی است که بیرون آمده است بیند سهم او از آسمان محلی خودمان چقدر است.

تصمیم گرفتم صدایش کنم. میس بیکر نامش را سر میز شام برد و این خود برای معرفی کافی بود ولی او را صدا نکردم، چون ناگهان حرکتی کرد که نشان می‌داد از تنها بودنش کاملاً راضی است – دست‌هایش را به نحو غریبی به طرف پهنه تاریک آب دراز کرد، و هر چند که از او دور بودم می‌توانم قسم بخورم که می‌لرزید. بی اختیار به طرف دریا نگریستم ولی جز یک تک چراغ سبز ریز و دور که ممکن بود چراغ اتهای لنگرگاهی باشد چیزی ندیدم. وقتی دوباره به طرف گتبی برگشتم ناپدید شده بود و من باز در ظلمت بی قرار شب تنها بودم.

تقریباً نیمه راه وستاگ به نیویورک، جاده اتومبیل رو شتابان به خط آهن می پیوندد و نیم کیلومتری کنار آن پیش می رود تا از منطقه دهشتناکی احتراز جوید. این منطقه درهای از خاکستر است، کشتزار شگفتی که در آن خاکستر بسان گندم ردیف ردیف و پشتہ پشتہ می روید، به شکل باغهای غریب و خانه و دودکش و دود درمی آید و سرانجام با کوششی مافوق تصور، به صورت آدمهایی که جنش مبهمنی دارند، و در آن هوای پُرغبار تدریجاً به خاک می ریزند. گاهی خط زنجیری از اتومبیل‌های خاکستری در امتداد یک راه نامرئی در آن پیش می خزد و سپس با نالهای رعب‌انگیز از حرکت بازمی ماند. بلا فاصله مردان خاکستری، بیل سربی به دست، پیش می دوند و چنان ابر نفوذناپذیری بر هوا می کنند که کارهای نامعلومشان از دیده پنهان می ماند.

اما بر فراز این خاکستر زار و توده‌های کدر غباری که پیوسته روی آن شناور است، انسان پس از لحظه‌ای چشمان دکتر تی. جی. اکل برگ^۱ را می بیند. چشمان دکتر تی. جی. اکل برگ آبی و عظیم هستند - قطر مردمک^{*} آنها یک متر است. در چهره‌ای جای ندارند، بلکه در قاب زردنگ عینکِ غول‌آسایی که بر بینی مفقودی تکیه دارد. ظاهراً

چشمپزشکی شوخ طبع روزی چشم‌ها را آنجا نصب کرد تا داخل طباتش را در فلان برزن کوینز^۱* سرشارتر سازد و خود یا بعد گرفتار کوری ابدی گردید و یا آن‌که بار سفر بست و آنها را به فراموشی سپرد. اما چشمانش که از گذشت روزهای بدون رنگ بسیار، زیر آفتاب و باران، اندکی تار شده‌اند، همچنان بر پهنهٔ پُرابهت درهٔ خاکستر خیره مانده‌اند.

این دره از یک طرف به رودخانهٔ کوچک کثیفی محدود می‌شود که هرگاه پل متحرک آن را بالا برده باشد تا دویه‌ها بگذرند، مسافران قطارهایی که معطل می‌مانند گاه تایم ساعت مجبور به تماشای این منظره شوم می‌شوند. و همیشه توقفی اقلالاً به مدت یک دقیقه وجود دارد؛ به علت همین توقف بود که من برای اولین بار با رفیقهٔ تام یوکن آشنا شدم.

این‌که تام رفیقه‌ای داشت نکته‌ای بود که آشنایان او با اصرار تکرار می‌کردند، و از این‌که تام با رفیقه‌اش در رستوران‌های شلوغ ظاهر می‌شد و پس از آن‌که او را سرمهی می‌گذاشت خود گردش‌کنان سرمهی‌های دیگر می‌رفت و با هر که می‌شناخت خوش‌و بش می‌کرد دلخور بودند. اگرچه من از روی کتجکاوی بدم نمی‌آمد این زن را ببینم ولی هیچ تعایلی برای آشنایی با او نداشتم، اما این آشنایی دست داد. یک روز بعد از ظهر که همراه تام با قطار به نیویورک می‌رفتم، وقتی کنار خاکسترزار توقف کردیم تام برخاست و در حالی که آرنجم را در دست می‌فشد، عملأً مرا به‌зор از قطار پیاده کرد. گفت:

«ما اینجا پیاده می‌شیم. می‌خوام با دلبرم آشنا بشی.»

فکر می‌کنم سر ناهار مشروب مفصلی خورده بود، چون عزم جزم او برای استفاده از مصاحبت من در مرز زور و کتک بود. فرض خودپسندانه

بر این بود که من برای گذراندن بعدازظهر یکتبه هیچ کار بهتری سراغ ندارم.

به دنبال تام از روی نردۀ کوتاه و سفید شده راه آهن گذشتم و در جهت عکس صدمتری در امتداد جاده زیر نگاه مُصرانه دکتر اکل برگ راه پیمودیم. تنها ساختمانی که دیده می شد بنای مُکعبی بود از آجر زردرنگ که درست کنار برهوت خاکستر بر زمین نشته بود. یک جور خیابان مانندی جلو آن بود ولی از سه طرف دیگر در مجاورت هیچ مطلق قرار داشت. یکی از سه مغازه ساختمان را به اجاره می دادند؛ دومی رستوران بیست و چهار ساعته‌ای بود که خطی از خاکستر تا در آن پیش می آمد؛ و سومی گاراژی بود – تعمیرات جرج بی. ویلسن.^۱ خرید و فروش اتومبیل – که به دنبال تام داخل آن شدم.

درون گاراژ بی رونق و لخت بود؛ تنها اتومبیلی که در آن دیده می شد لاشه خاک گرفته فوری بود که در گوشۀ تاریکی افتاده بود. در این فکر بودم که این تعمیرگاه اسقاط بایستی حتماً سرپوش گمراه کننده‌ای برای آپارتمان‌های مجلل عشق‌خیزی باشد که در طبقه بالا پنهان شده‌اند، که در همین وقت صاحب آن در حالی که دستش را با کنه پاک می کرد در آستانه اتاق دفتر ظاهر شد. مردی بود مویور، بی حال، کم خون و اندکی خوش قیافه. وقتی ما را دید فروغ مرطوبی از امید در چشم ان آبی روشنش پرید.

تام گفت: «سلام، ویلسن.» و دستش را شادان بر شانه او کویید. «خب بابا، کار و بار چطوره؟»
«نمی‌تونم بگم بدۀ.» لحن ویلسن آدم را قانع نمی‌کرد. «پس اون هاشینو کی به من می‌فروشین؟»

«هفتۀ دیگه، همین حالا میکانیک داره روش کار می‌کنه.»

«علوم می‌شه خیلی گند کار می‌کنه، نه؟»

و تام به سردی جواب داد که «نه، گند کار نمی‌کنه. و اصلاً اگه تو

این جوری فکر می‌کنی، شاید بهتر باشه برم یه جای دیگه بفروشمش.»

ویلسن به سرعت در توضیح حرف قبلی خود گفت: «مقصودم این

نیود، مقصودم این بود که...»

و صدایش برید؛ تام با بی‌صبری دور و بر گاراژ را برآنداز کرد. سپس

صدای پایی که از پله‌ها پایین می‌آمد به گوش رسید و لحظه‌ای بعد، در

آستانهٔ اتاق دفتر، اندام نسبتاً نومند زنی جلو روشنایی را سد کرد. سی و

چند ساله می‌نمود و اندکی فربه ولی گوشت اضافی خود را هوس خیزانه،

آن جور که فقط بعضی زن‌ها می‌توانند، تقسیم کرده بود. صورتش بر فراز

لباسی از کرب‌دوشین سورمه‌ای خالدار اثری یا بارقه‌ای از جمال تداشت

ولی شور زندگی چنان در وجود او می‌جوشید که برای آدم تازه‌وارد

بی‌درنگ محسوس بود؛ انگار عصب‌های تنفس مدام در آتش می‌سوختند.

به تأثیر لبخندی زد و چنان بی‌اعتنای از کنار شوهرش گذشت که انگار از

وسط شبی می‌گذرد. در حالی که صاف در چشمان تام می‌نگریست به او

دست داد، بعد لب‌هایش را ترکرد و بی‌آنکه سرش را برگرداند آهسته با

صدایی دورگه به شوهرش گفت:

«چرا نمی‌ری یکی دو تا صندلی بیاری تا آدم بتونه بنشینه.»

ویلسن به شتاب حرف زنش را با «البته، البته» تصدیق کرد و به طرف

دفتر کوچک رفت و بلا فاصله با رنگ سیمانی دیوارها درهم آمیخت. گرد

خاکستری‌رنگی لباس تیره او و موهای بورش را، در حقیقت هر چه را که

در آن حوالی بود می‌پوشاند — به جز زنش که اکنون به تام نزدیک‌تر استاد.

تام با اشتیاق گفت:

«می خوام بیتمت. سوار قطار بعدی بشو.»

«خیلی خب.»

«بغل دکه مجله فروشی تو طبقه پایین ایستگاه متظرت می مونم.»

زن سرشن را به موافقت حرکت داد و از تام دور شد و در همین حال

جرج ویلسن با دو صندلی از اتاق دفتر سررسید.

کنار جاده، مسافتی دور از گاراژ و چشم ویلسن متظر زن ایستادیم.

چند روز قبل از چهارم ژوئیه^{*} بود و یک پسریچه ایتالیایی لاغر و خاکستری مو داشت یک ردیف ترقه روی خط آهن می چید.

تام نگاه اخم آلودی با دکتر اکل برگ مبادله کرد و گفت:

«عجب جای گندیه.»

«آره.»

«برایش خوبیه دور از اینجا یه هوایی بخوره.»

«شهرش اعتراضی نداره؟»

«کی، ویلسن؟ فکر می کنه می ره نیویورک پیش خواهش. انقد خره که

خودش نمی دونه زنده هس یا مرده.»

و بدین ترتیب من و تام بیوکنن و دلبرش با هم به نیویورک رفتیم و در حقیقت نه کاملاً با هم، چون خاتم ویلسن از روی احتیاط در یک واگون دیگر سوار شد. این حدّاًکثر احترامی بود که تام حاضر بود برای احساسات آن عده از اهالی ایستاگی که ممکن بود مسافر قطار باشند قابل شود.

خانم ویلسن تغییر لباس داده و جامه‌ای از ململ قهوه‌ای نقشدار پوشیده بود، که وقتی در نیویورک تام به او کمک کرد از قطار بیاده شود کش آمد و به کمر نسبتاً پنهش چید. از دکه مجله فروشی یک شماره تاون تل^۱ خرید و یک مجله سینمایی و از فروشگاه ایستگاه یک قوطی کرم

1) Town Tattle

سرد و یک شیشه کوچک عطر. در طبقه بالای ایستگاه در دالان پروقار و پرطینِ اتومبیل گرد^{*} صبر کرد چهار تاکسی بروند تا آنکه بالاخره پنجمی را که تاکسی نوبی به رنگ یاس آبی با تودوزی خاکستری بود انتخاب کرد و در همین اتومبیل بود که از بنای عظیم ایستگاه به روشنی تابندۀ آفتاب لغزیدیم. اما در همین لحظه خانم ویلسن به شتاب چشم از دریچه برداشت و با انگشت به شیشه پشت سر راننده کویید. خیلی جدی گفت: «یکی از اون سگ‌ها می‌خواه. می‌خواه یکی برای آپارتمن بگیرم. خوبه که آدم یه دونه سگ داشته باشه.»

با دنده عقب نزدیک پیرمرد می‌دموبی رفتیم که شباهت مسخره‌ای به جان دی. راکفلر¹ داشت. در سبدی که از گردنش آویزان بود ده دوازده تا سگ‌توله خیلی نوزاد از نژاد نامعلومی کنار هم می‌لرزیدند. مرد کنار دریچه اتومبیل آمد و خانم ویلسن از روی اشتباق پرسید: «از چه نژادی هستن؟»

«از همه نژادی. خانوم شما چه جورش رو می‌خواستین؟»

«من از اون سگ‌ای پلیس می‌خواه، لابد شما از اون جورش ندارین؟» مرد با تردید توی سبد نگریست و بعد دست انداخت، پشت گردن توله‌ای را گرفت و آن را دست و یازنان بیرون کشید.

تام گفت: «ولی این که سگ پلیس نیستش.»

مرد با صدایی که دریغ و تأسف از کشف تام در آن محسوس بود جواب داد: «البته عیناً² یه سگ پلیس نیس. بیشتر از نژاد ارهدیله^{*} و دستش را بر پشت قهره‌ای و قاب دستمالی توله کشید. «این پوست رو نیگا کنید، عجب پوستیه. این سگی یه که هیچ وقت زحمت سرما خوردن به شما نمی‌ده.»

خانم ویلسن ذوق زده گفت: «به نظر من توله با مزه بییشه. چنده؟»
«این سگ؟» و مرد نگاه تحسین آمیزی به آن انداخت. «این سگ برای
شما می شه ده دلار.»

توله اره دیل (اگرچه دست و پای حیوان به نحو حیرت آوری سفید بود،
اما یک اره دیل واقعی بدون شک یک جای قضیه سهمی داشت) دست
به دست گشت و در دامن خانم ویلسن آشیانه گرفت و در آنجا دست بانو
شادمانه پوست ضد سرما را نوازش کرد.

خانم ویلسن با خجالت پرسید: «تره یا ماده؟»
«این سگ؟ این سگ تره.»

تام با قاطعیت گفت: «نه، ماده هستش. این پولت. برو ده تا سگ دیگه
باهاش بخر.»

تاكسي توی خیابان پنجم پیچید، که در آن بعد از ظهر یکشنبه چنان گرم
و نرم و بلکه روستایی به نظر می رسد که حتی اگر یک گله گوسفند سفید
ناگهان از خم خیابان به آن سرازیر می شد اصلاً تعجب نمی کردم.

گفتم: «نگه دار. من همینجا باید از شما خدا حافظی کنم.»
و تام با سرعت داخل قضیه شد که «ابدا. اگه همراه ما نیای بريم
آپارتمان، مرتل^۱ ازت می رنجه، مگه نه مرتل؟»
و خانم ویلسن اصرار کرد که «بیا دیگه. تلفن می زنم به خواهرم کاترین.
به قول کسانی که خیلی چیز سرشون می شه خیلی خوشگله.»
«دلم می خواد، ولیکن...»

رقیم، تاكسي دوباره به خیابان پارک در جهت خیابان های صدم غربی
پیچید. در خیابان ۱۵۸، کنار یک برش از کیک سفید بلندی که مجتمعی از
آپارتمان های مسکونی بود توقف کردیم. خانم ویلسن نگاه شاهانه آدمی

1) Myrtle 2) Catherine

را که از سفر بر می‌گردد به در و دیوار خیابان انداخت، سگش و دیگر خردل‌هایش را برداشت و یا تخت را وارد بنا گردید. توی آسانسور وقتی بالا می‌رفتیم گفت: «می‌خوام از مکی‌ها^۱* دعوت کنم بیان بالا، و البته به خواهرم هم باید تلفن بزنم بیاد.»

آپارتمان در طبقه آخر بود – شامل یک اتاق نشیمن کوچک، یک ناهارخوری کوچک، یک اتاق خواب کوچک و حمام. اتاق نشیمن تا آستانه در پُر از مبل پوشیده از پارچه قالی‌مانندی بود که برای اتاق بزرگ و بی‌تناسب بود، به‌طوری که رفت‌وآمد در آن اتاق مساوی بود با سکندری‌خوردن‌های بی‌دربی کنار صحنه‌های تاب‌خوردن خانم‌های درباری فرانسه در باغ ورسای. تنها تصویر اتاق عکسی بود که بیش از اندازه بزرگ شده بود، و به‌ظاهر مرغی بود که بر فراز تخته‌ستگ محور نشته بود، ولی از دور مرغ به صورت سریندی درمی‌آمد و از زیر آن قیافه پروقار بانوی مسنی به روی اتاق لبخند می‌زد. چند شماره قدیمی تاون‌تل و یک نسخه از کتابی به نام "شمعون معروف به پطروس"^۲ و چند مجله شایعات و غیبت درباره زندگی هنرپیشگان تئاترهای برادری^{*} روی میز افتاده بود. خانم ویلن قبل از هر چیز به فکر سگ افتاد. پسرچه مأمور آسانسور را به‌зор دنبال یک جعبه کاه و مقداری شیر فرستادند و او به‌لذتکار خودش یک قوطی از بی‌سکویت‌های بزرگ و سخت مخصوص سگ‌هارا نیز اضافه بر آن دو تهیه کرد – و یکی از همین بی‌سکویت‌ها تمام بعد از ظهر به‌نحو رقت‌باری توی نلبکی^{*} پُر از شیر، وارفه و دست‌خورده، باقی ماند. در این میان تام یک بطر ویکی از توی دولابچه قفل ویست‌داری بیرون آورد.

من در عمر فقط دو بار مست‌کرده‌ام و بار دوم همان روز بود؛ بنابراین

1) the McKees

2) Versailles

هر چه روی داد – با وجود آنکه آپارتمان تا مدتی بعد از ساعت هشت بعداز ظهر هم پُر از آفتاب نشاط انگیز بود – برای من در هاله‌ای از غبار و تاریکی فرورفته است. خانم ویلسن همان‌جور که روی زانوی تام نشسته بود به چند نفر تلفن زد؛ بعد سیگار تمام شد و من رفتم از فروشگاه سر خیابان سیگار بخرم. وقتی برگشتم آن دو ناپدید شده بودند و من هم آرام در گوشۀ اتاق نشیمن نشستم و یک فصل از ماجراهای شمعون معروف به پطروس را خواندم – یا چیز مزخرفی بود یا آنکه وسکی کلمه‌ها و جمله‌ها را کج و مُعوج می‌ساخت، چون چیزی از آن نفهمیدم.

درست وقتی تام و مرتل (بعد از وسکی اول، من و خانم ویلسن هم‌دیگر را به اسم کوچک صدا می‌کردیم) دوباره پیدا شان شد، مهمانان نیز یکی یکی سررسیدند.

کاترین، خواهر خانم ویلسن، زنی باریک‌اندام، دنیابی و سی‌ساله بود. موهای سرمه را کوتاه قیچی کرده بود به‌طوری که توده یکدست چباکی دور سرش تشکیل می‌داد؛ پوست صورتش به کمک پودر به رنگ سفید شیری درآمده بود. ابروهایش را برداشته بود و با قلم، کج‌تر از پیش، دوباره کشیده بود ولی کوشش طبیعت برای ترسیم خط‌کشی سابق باعث شده بود که چهره‌اش حالت محوی پیدا کند. هنگامی که راه می‌رفت، دستبندهای سرامیک متعددی که به ساعدهای خود بسته بود به‌هم می‌خوردند و یک بند صدایی شبیه به ترق ترق از آنها بر می‌خاست. چنان به سرعت، مثل صاحب‌خانه‌ای تو آمد و چنان با احساس مالکیت به مبل و صندلی‌ها نگریست که در دل گفتم لابد در این خانه زندگی می‌کند. ولی وقتی از او پرسیدم فوراً بی‌ملاحظه خنده‌ید، پرسش مرا به صدای بلندی تکرار کرد و گفت با زن دیگری که از دوستان اوست در هتلی زندگی می‌کند.

آقای مکی مرد رنگ پریده ظریف و زنانه‌ای بود که ساکن آپارتمان طبقه پایین بود. ریش را تازه تراشیده بود چون خال سفیدی از کف صابون هتوز روی یک گونه‌اش دیده می‌شد. در کمال احترام با حاضران سلام و احوال‌پرسی کرد. به من گفت «فعالیت هنری» دارد و بعداً فهمید کارش عکاسی است و عکس محو مادر خانم ویلسن را هم که مثل یک روح نیمه‌مرئی بالای دیوار معلق بود او بزرگ کرده است. همسرش جیغ جیفو، بی‌حال، خوش‌قیافه اما وحشتناک بود. با میاهات به من گفت که از وقتی ازدواج کرده است شوهرش یکصد و بیست و هفت بار عکش را آنداخته است.

خانم ویلسن قدری زودتر لباسش را عوض کرده بود و حالا لباس مجللی مخصوص بعد از ظهر از شیفونی کرم به تن داشت که با هر حرکت او در اتاق خش خش می‌کرد. از تأثیر این لباس شخصیت خانم ویلسن هم تغییر کرده بود. شور شدید زندگی که توی گاراز در او آنقدر نمایان بود حالا به تفرعن چشمگیری مبدل شده بود. خنده‌اش، حرکاتش و اظهاراتش لحظه به لحظه، به شدت بیشتری تصتنیع می‌شد و هر چه او متباطه‌تر می‌گشت اتاق کوچک‌تر می‌شد تا آنکه سرانجام فقط خود او بود که گرد محور غرّغرنده پرسرو صدایی در هوای دودآلود می‌چرخید. «عزیزم بیشتر این مردا هر دفعه گولت می‌زنن.» آندرز خانم ویلسن به خواهرش به صورت فریاد تیز و نیم‌جویده‌ای بیان می‌شد. «ایتا فقط به فکر پول هستن و بس. هفت‌پیش به یه زنی گفته بودم بیاد اینجا یه نگاهی به پاهام بکنه. وقتی صورت حسابش را گذاشت جلوه‌م آدم خیال می‌کرد آپاندیس متوجه عمل کرده.»

خانم مکی پرسید: «اسم این زن چیه؟»

«خانم ابرهارت^۱. کارش اینه که به خونه‌های مردم می‌ره پاهاشون رو
معاینه می‌کنه.»

خانم مکی گفت: «از لباس شما خوشم می‌باد. به نظر من محشره.»
خانم ویلسن این تعریف را با بالا بردن ابروها به صورت تیختراًمیزی
رد کرد. «این لباس کهنهٔ مضحکی‌یه که هر وقت به سرو وضع اهمیت
نمی‌دم می‌پوشم.»

ولی خانم مکی ادامه داد: «خیلی بہت میاد، اگه بدوتی که چی می‌گم.
اگه چستر^۲ یتونه عکس شما رو در همین حالت بگیره، فکر می‌کنم یه
کارایی بتونه باهاش بکنه.»

ما همه به خانم ویلسن خیره شدیم، و او چند تار مویی را که روی
چشمانتش افتاده بود پس زد و با تبسم تابتاکی جواب نگاه ما را داد. آقای
مکی در حالی که سرشن را کج گرفته بود خانم ویلسن را به دقت برانداز
کرد، بعد دستش را آهسته جلو صورتش عقب و جلو برد. آنگاه گفت:
«به نظر من باید نور رو تغییر داد. چون می‌خوام که برجستگی‌های
صورت در بیاد، همچنین باید کوشش کرد این زلفای سیاه جلوه بکنه.»

خانم مکی فریاد کشید که «به نظر من تغییر دادن نور لازم نیس به نظر
من...» و شویش فریاد کشید: «اششش!» و ما همه دوباره به مدل نگریستیم
و در همین لحظه تام به صدای بلندی خمیازه کشید و برخاست. گفت:
«شما مکی‌ها یه مشروی چیزی بخورین. مرتل، قبل از این که همه
خوابشون بیره یه خوردۀ دیگه بخ و آب معدنی پیداکن.»

«من به اون پرۀ گفتم بخ بیاره.» مرتل ابروهاش را به حال اضطرار و
به شکایت از بی‌مایگی فرمابران زیردست بالا برد. «عجب آدمایی!
همیشه باید هی بهشون بگی بگی.»

خانم وبلسن به من نگاه کرد و بی خودی خنده دید. بعد به طرف سگش پرید، آن را با شعف بوسید و به حالتی قدم به درون آشپزخانه نهاد که انگار ده آشپز ماهر در انتظار دستورات او ایستاده بودند.

آقای مکی خودی نشان داد که «من یک چند تا کارای خوب اون طرفای لانگ آیلند کردهم.»

تام مات به او نگاه می کرد.

«دوتاش رو پایین قاب کردیم.»

تام پرسید که «دوتا چی؟»

دوتا اتود. اسم یکیش رو گذاشتم دماغه موتناک^۱ - مرغ های دریایی و اسم اون یکی دیگه رو دماغه موتناک - دریا.»

خواهر، کاترین، کنار من روی تخت نشست. پرسید:

«شما هم طرف لانگ آیلند زندگی می کنین؟»

«من در وست اگ می مونم.»

«راستی؟ من یک ماه پیش اونجا مهمونی بودم. خونه یک نفر به اسم گیبی. می شناسیتیش؟»

«همایه هستیم.»

«می گن که برادرزاده یا پسرعموی قیصر آلمانه. پولاش ازونجا اومده.»

«راستی؟»

سرش را به تأیید خم کرد.

«من ازش می ترسم. هیچ دلم نمی خواهد کاری به کار من داشته باشه.» رشته این اطلاعات دلچسب درباره همسایه من ناگهان توسط خانم مکی که به کاترین اشاره می کرد بریده شد:

«چستر، فکر می کنم در این حالت بتونی یه کارایی باهاش بکنی.»

اما آقای مکی تنها سرش را از روی بی حوصلگی جنبانید و متوجه تام گردید.

«اگر راه برام باز بشه، دلم می خواهد باز رو لانگ آیلند کار کنم. تنها چیزی که می خواهم اینه که یه کسی راه رو برام باز کنه.»

«از مرتل خواهش کن.» و در این لحظه که خانم ویلسن سینی به دست داخل اتاق گردید تام خنده کوتاه فریادمانندی سرداد. «بهت یه معرفی نامه می ده، مگه نه مرتل؟»

خانم ویلسن جاخورده پرسید: «چی می دم؟»

«به این مکی یه معرفی نامه می دی خطاب به شوهرت، برای این که بتونه یه چن تا اتود روش بکنه.» و یک لحظه، در مدتی که مغزش اختراع می کرد لب هایش را ساکت حرکت داد.

«جرج بی ویلسن کنار پمپ بتزین، یا یک همچی چیزی.»

کاترین سرش را تزدیک من آورد و در گوشم گفت:

«هیچ کدو مشون تاب تحمل کسی رو که با هاش عروسی کرده ندارن.»
«لراستی؟»

«آره، نمی تونن.» اول به مرتل نگاه کرد و بعد به تام. «من می گم اگه با هم نمی تونین بسازین، چرا این زندگی رو ادامه می دین؟ اگه سن به جای او نا بودم فوراً طلاق می گرفتم و با هم عروسی می کردیم.»
«خواهرت هم ویلسن رو دوست تداره؟»

جواب این سؤال غیرمنتظره بود، و از مرتل که پرسش مرا شنیده بود آمد؛ شدید و رکیک بود.

کاترین پیروزمندانه گفت: «آخه،» و دوباره صدایش را پایین برد. «این در حقیقت زنش هس که سد راه این دو نفره. کاتولیکه، تو کاتولیکا طلاق نیس.»

دی زی کاتولیک نبود و من از طول و تفصیل دروغ کمی جا خوردم.
و کاترین ادامه داد: «وقتی عروسی کردن می‌رن مدتی غرب تا این‌که سروصدایها بخواهه.»

«اگه اروپا برن احتمالاً سروصدایش کمتره.»

«راستی شما از اروپا خوشتون می‌باد؟» شعف کاترین غیرمنتظره بود.

«من همین تازگی‌ها از موته کارلو برگشتم.»

«راستی؟»

«آره، همین پارسال. همراه یک زن دیگه‌ای رفته بودم اونجا.»

«زیاد موتدین؟»

«نه، ما فقط رفیم تا موته کارلو و برگشتم. از راه مارسی رفتیم. وقتی راه افتادیم هزار و دویست دلار پول داشتم ولی در عرض دو روز تو اتفاق‌های خصوصی همه پولمون رو از چنگمون درآوردند. همین قدر می‌تونم بهتون بگم که تا برگشتم پدرمون درومد. خدا، چقدر ازون شهر بدم او مدد.»

آسمان پیش از غروب، لحظه‌ای توی دریچه، مثل عل لاجوردی مدیترانه، گل کرد. سپس صدای تیز خانم مکی مرا دوباره به توی اتفاق کشید.

با حرارت می‌گفت: «منم، یک دفعه نزدیک بود پام بره تو سوراخ. نزدیک بود زن یک یارویی بشم که چند سال بود دنبالم بود. می‌دونستم برام کوچیکه. همه بهم می‌گفتن لو سیل^۱، این آدم واسه تو کوچیکه. اما اگه با چستر آشنا نشه بودم، حتماً منو به چنگ آورده بود.»

«آره، اما گوش کن.» مرتل ویلسن سرش را هنگام ادای کلمات بالا و پایین می‌برد. «اقلالاً تو زنش نشدی.»

«می دونم که نشدم.»

مرتل با ابهام گفت: «ولی من شدم و فرق وضع تو با من همیه.»
کاترین پرسید: «مرتل چرا زنش شدی؟ کسی که مجبورت نکرد.»
مرتل مدتی فکر کرد.

و سرانجام گفت: «زنش شدم برای اینکه فکر می کردم یک آقام. فکر
می کردم چیزی از تریست سرمش بشه، اما حتی لایق اینکه کفش های منو
لیس بزنه نبود.»

کاترین گفت: «تو مدتی دیوونه ش بودی.»
مرتل با ناباوری فریاد کشید که «دیوونه ش بودم؟ کسی می گه دیوونه من
بودم. من همونقد دیوونه ش بودم که دیوونه اون آدم.»

ناگهان به من اشاره کرد و همه با نگاه های متهم کننده به من نگریستند.
کوشیدم با حالت چهره خود نشان بدهم که نقشی در گذشته او نداشتم.
«تنها وقتی که من دیوونه بودم وقتی بود که باهاش عروسی کردم. فوراً
هم فهمیدم اشتباه کردم. کت و شلوار نو یکی دیگه رو برای عروسی
عاریه گرفته بود. هیچ وقت هم از این بابت چیزی به من نگفت، بعد یک
روز که خودش خونه نبود صاحب لباس او مد عقبش.» خانم ویلسن نگاه
کرد بیند چه کانی به حرف های او گوش می دهند. «گفتم لباس مال
شماست. دفعه اولی یه که اینو می شنوم. ولی لباس رو بهش دادم رفت.
بعدش خودم رو انداختم رو تخت تا غروب یک نفس زار زدم.»

کاترین دوباره در گوش من گفت: «حتماً باید ازش جدا بشه. یازده ساله
که تو اون گاراژ زندگی می کنن. و تام تازه اولین رفیق شه.»

بطر وسکی - دومینش - اکنون مورد تقاضای همه حاضران بود،
به جز کاترین که می گفت با هیچ هم می تواند سرخوش باشد. تام زنگ زد
و سرایدار را فرستاد از ساندویچ های مشهوری که هر کدام به اندازه یک

شام کامل بود بخرد. من میل داشتم بیرون بروم و در آن نیمه روشنی چشمتواز راه پارک را رو به مشرق در پیش بگیرم ولی هر بار که قصد رفتن می کردم گرفتار بحث پرت و گوش خراشی می شدم که مرا انگار با طناب به صندلیم می کشید. با وجود این، خط روشن در چه های ما بر فراز شهر، در آن ارتفاع، یقیناً برای بیننده ای که در آن حال از خیابان های نیمه تاریک می گذشت، به سهم خود جلوه ای از راز بخشی انسانی بود. و من همو بودم که پرسان به بالا می نگریستم. هم درون بودم و هم بیرون، و فکر تنوع پایان ناپذیر زندگی مرا در آن واحد جذب و دفع می کرد.

مرتل صندلیش را تزدیک من کشید، و ناگهان نفس گرم او داستان آشنايی اش را با تمام روی سر من ریخت.

«رو اون دوتا صندلی کوچولوها که روی روی همن و معمولاً آخرین صندلی های خالی قطار هستن نشسته بودیم. من می رفتم نیویورک، پیش خواهرم. قرار بود شب همونجا بمونم. تام فراک تنش بود و کفش بر قی پا کرده بود. من نمی تونستم چشمam رو ازش بردارم ولی هر وقت منو نیگا می کرد و انمود می کردم که آگهی بالا سر ش رو دارم تماسا می کنم. تو ایستگاه بغل دست من ایستاد و مینه پیرهن سفید آهاریش رو به بازوی من فشار داد. بهشت گفتم اگه ول نکنه مجبور می شم پاسیان صدا کنم ولی فهمید دروغ می گم. وقتی باهاش سوار تاکسی شدم انقدر هیجان داشتم که تقریباً نمی فهمیدم سوار قطار زیرزمینی همیشگی نمی شم. تنها فکری که تو کلم بود این بود: تو همیشه زنده نیستی، تو همیشه زنده نیستی.»

مرتل رو به خانم مکی کرد و اتاق پُر از زنگ خنده تصنیعی یش گردید:

«عزیزم، وقتی کارم با این لباس تموم شد می خوام بدمش به تو. فردا باید برم یکی دیگه بخرم. می خوام یه صورتی تهیه کنم از چیزایی که باید بخرم و کارایی که بکنم. ماساژ و فرم و قلاده و اسه سگ و یکی ازون

زیر سیگاری کوچولو با مزه‌ها که آدم یه فنری رو فشار میده و یک حلقه گل
با روبان سیاه و اسه سر قبر مادرم که همه تابستون بمونه. باید این صورت
رو بنویسم تا چیزی رو فراموش نکنم.»

ساعت نه بود – و تقریباً بلا فاصله که دوباره به ساعت تگاه کردم ده
شده بود. آقای مکی روی صندلی به خواب رفته بود، مشت‌های
گره کرده‌اش روی زانوها یش بود و به عکس مردان عمل شباخت داشت.
دستمالم را درآوردم و از روی گونه‌اش، با قیمانده خال کف صابون
خشک شده را که تمام عصر ناراحتم کرده بود پاک کردم.

تلہ سگ روی میز نشسته بود و با چشمان کور از لابلای پرده دود به
اطراف خود می‌نگریست و گاهی نالهٔ خفیقی می‌کرد. اشخاص ناپدید و
بعد دوباره پدیدار می‌شدند، نقشه می‌کشیدند جایی بروند، یکدیگر را
گم می‌کردند. دنیال هم می‌گشتند، و یکدیگر را یکی دو متر آن طرف تر
پیدا می‌کردند. نزدیکی‌های نیمه شب، تمام بیوکن و خاتم ویلسن روی روی
هم ایستاده بودند و به صدای پرخروشی مجادله داشتند – درباره این که
خانم ویلسن حق دارد یا ندارد نام دی‌زی را بر زبان بیاورد.

خانم ویلسن به فریاد گفت: «دی‌زی، دی‌زی، دی‌زی! هر وقت دلم
خواس می‌گم. دی‌زی دی...»

تمام بیوکن با یک حرکت کوتاه و سریع بینی زن را با کف دستش
شکت.

بعد حوله‌های خوین کف حمام و صدای سرزنش زنان را به یاد
می‌آورم و وسط این شیر در شیر، یک ضجه طولانی و منقطع. آقای مکی
چرتش پاره شد و گیج به طرف در راه افتاد. وقتی به نیمه راه رسیده بود
برگشت و به تماشای منظره اتاق پرداخت – زنش و کاترین سرزنش کنان و
آرام باش، آرام باش گویان، با وسائل کمک لابلای مبل‌های تگ هم

مکندری می خوردند و می رفتند، و آن موجود بی قرار روی نیمکت افتاده بود. خون روان بود و در همان حال زن می کوشید با صفحه های یک شماره تاون تل منظره های ورسای قالی را پوشاند. بعد آقای مکی برگشت و از در بیرون رفت. کلام را از روی چراغ آویز برداشت و دنبالش راه افتادم.

توی آسانور که ناله کنان پایین می رفت به تعارف گفت: «یک روز ناهار تشریف بیارین.»
«کجا؟»

«هر جا.»
و مأمور آسانور به او پرید که «دستت رو از رو دسته وردار، آقا.» و آقای مکی با وقار جواب داد: «معدرت می خواهم. نمی دونستم دست من رو دسته هس.»

به موافقت در جواب دعوتش گفت: «باشه، خوشحال میشم.»
... کنار تختخوابش ایستاده بودم و او بالباس زیر، لای ملافه ها نشته بود و کارتون بزرگی در دستش بود.

«زیبا و دد... تنها یی... یابوی پیر... پل بروکلین...»
و بعد نیمه خواب، در طیقه پایین و سرد ایستگاه پن سیلوی نیا^۱ دراز کشیده بودم، به تریبون^۲ صبح خیره می نگریستم و در انتظار قطار ساعت چهار بودم.

۳

در دل شب‌های تابستان از خانه همسایه صدای موزیک می‌آمد. در گلستان‌های آبی رنگش مرد و زن چون شبپره لایلای نجوا و شامپانی و ستاره‌ها رفت و آمد می‌کردند. بعد از ظهر که دریا مَدَ بود، مهمانانش را می‌دیدم که از برج مسکوی شناورش شیرجه می‌روند یا روی شن داغ پلاژ آفتاب می‌گیرند و هر دو قایق موتوریش آب‌های تنگه را می‌برند و به دنبال خود روی آبشاری از کف، آکواپلین^۱* سوارها را می‌کشند. تعطیل آخر هفته، رولزرویسش^۲ اتوبوسی می‌شد که مهمانان را از نه صبح تا مدت‌ها پس از نیمه شب از شهر و به شهر حمل می‌کرد، واستیشن او مثل سوک چابکِ زردرنگی به استقبال همه قطارها می‌رفت. و دوشنبه‌ها هشت مسخدم، و از جمله یک باغان اضافه، تمام روز با زمین شو و بُرس و کنه و چکش و قیچی با غبانی کار می‌کردند تا خرابی‌های شب پیش را ترمیم کنند.

هر جمعه، پنج صندوق پرتقال و لیمو از میوه‌فروشی در نیویورک می‌رسید و هر دوشنبه همان پرتقال و لیموها به صورت مخروط‌هایی از پوست بی‌مفرز از در عقب خارج می‌شد. دستگاهی در آشپزخانه بود که می‌توانست آب دوست پرتقال را در نیم ساعت بگیرد، مشروط بر آن که

1) aquaplane 2) Rolls-Royce

شست پیشخدمت تکمه کوچکی را دوست بار فشار بدهد.

اقلاً هر دو هفته یکبار، یک دسته خدمه پذیرایی با چندین توب پارچه و هزار هزار لامپ ووارنگ – آنقدر که برای تبدیل باغ عظیم گتبی به یک کاج نوئل کافی بود – از راه می‌رسیدند. روی میزهای خوراک که با دیس‌های بُراق اُردُور^۱ رنگین شده بودند، ژامبون تنوری پُرادویه و ظرف‌های سالاد با نقش لوزی لوزی و خوک‌های شیرینی و بوقلمون‌هایی که گویی به کمک جادو به رنگ طلایی سیر درآمده بودند شانه به شانه هم می‌ساییدند. در سرمهای اصلی باری با میله یرنجی اصل برپا می‌کردند و آن را با جین‌ها و مشروب‌های قوی می‌انباشتند، و با لیکور‌هایی که مدت‌ها بود فراموش شده بودند و بیشتر مهمان‌های زنش جوان‌تر از آن بودند که انواع آنها را از هم بازشناستند.

دیگر تا ساعت هفت دسته ارکستر هم از راه می‌رسید؛ یک چیز کوچک پنج نفری نبود بلکه به اندازه یک «جا ارکستری»^۲ تمام «اویو» و «ترومبون» و «ساکسفون» و «ویولا» و «کورنت» و «پیکولو» و طبل‌های زیر و بم. آخرین شناگران هم از پلاز برگشته‌اند و بالا لباس می‌پوشند؛ اتومبیل‌هایی که از نیویورک رسیده‌اند پنج پنج پشت سر هم در اتومبیل‌گرد جلو خانه پارک شده‌اند و حالا دیگر سرمهای، سالون‌ها و ایوان‌ها به سه رنگ اصلی و با زلف‌هایی که به شیوه‌های عجیب تازه قیچی شده‌اند و شال‌هایی که مردم کاستیل^۳ در خواب هم ندیده‌اند می‌درخشند. بار در گرم‌گرم کار است و سینی‌های شناور کوکتل بوی خود را در باغچه می‌پراکنند تا آنجا که هوا با صدای گفتگو و خنده و باگوش و کنایه‌های حساب نشده و با معرفی‌هایی که در همان لحظه فراموش می‌شوند و با برخوردهای شوق‌آمیز زنانی که حتی نام یکدیگر را نمی‌دانند جان می‌گیرد.

1) hors-d'œuvre 2) Castile

هر چه زمین از خورشید بیشتر روی برمی‌تابد، چراغ‌ها پُرنورتر می‌شوند، و حالا ارکستر آهنگ‌های کوکتلی ملایم می‌نوازد، و اپرای صداها یک پرده بالاتر می‌رود. دقیقه به دقیقه خنده آسان‌تر می‌شود، از سخاوت سرشار است و از تماس هر کلمه شاد لبریز می‌گردد. حلقه‌های مهمانان اکتون سریع‌تر تغییر حالت می‌دهند، با ورود آدم‌های تازه بزرگ می‌شوند، از بین می‌رونند و در همان لحظه از نو به‌وجرد می‌آیند؛ حالا دیگر تکروهایی هم هستند، زنان از خود مطمئنی که در جمع سنگین‌ترها و پابرجاترها راه می‌جویند و پیش می‌رونند، یک لحظهٔ تیز و شاد مرکز توجه قرار می‌گیرند و سپس با شور پیروزی، در میان جزر و مد چهره‌ها و صداها و زیر نور متغیر چراغ‌ها، خرامان و لفزان به راه خود ادامه می‌دهند.

ناگهان یکی از همین دختران کولی، جامه‌ای بسان اُپال^۱ لرزان به تن، جام کوکتلی را از هوا می‌قاید، برای دلگز می‌درگلو می‌ریزد، دست‌هایش را چون فریسکو^۲ به چشم درمی‌آورد و تکوت‌نها روی سکوی پوشیده از پارچه به رقص درمی‌آید. یک سکوت آنی. رهبر ارکستر به احترام دختر رتم موزیک را تغییر می‌دهد و بلافاصله شایعه نادرستی دهان به دهان می‌شود که او بازیگر بدل^۳ گیلداگری^۴ در نمایش فالیز^۵ است. مهمانی شروع شده است.

اولین شبی که به خانهٔ گتسی رفتم، تصوّر می‌کنم من یکی از چند مهمان انگشت‌شماری بودم که واقعاً دعوت شده بودند. مردم دعوت نمی‌شدند – خودشان آنجا می‌رفتند. سوار اتومبیل‌هایی می‌شدند که آنها را به لانگ آیلند می‌برد و آنجا یک‌جوری جلو خانهٔ گتسی سر درمی‌آورند. آنجا، کسی که با گتسی آشنا بود معرفی شان می‌کرد و از

1) opal 2) Frisco 3) Gilda Grey 4) Follies

آن پس رفتارشان مطابق آداب معاشرتِ متداول در یک شهر بازی بود. و گاهی چنان می‌آمدند و چنان می‌رفتند که حتی با خود گتسی هم برخوردی نداشتند؛ ساده‌دلی شان خود بليت ورودی آنها بود.

من رسماً دعوت شده بودم. رانده‌ای که او نیفورمی به رنگ آبی تخم‌کبوتری به تن داشت صبح زود شبه از چمن من گذشت و از طرف ارباب خود نامه‌ای را که به نحو تعجب‌آوری لحن رسمی داشت به من تسلیم کرد. نوشته بود: مطلقاً باعث افتخار گتسی خواهد بود اگر من آن شب به مهمانی کوچک او تشریف بیرم. و این‌که چند بار مرا دیده است و از مدت‌ها پیش قصد داشته به دیدن من بیاید ولی به علت یک سلله گرفتاری‌ها موفق شده است. و با یک خط شاهانه امضاء کرده بود «جی گتسی».

کت و شلوار فلانلی سفید به تن، اندکی بعد از هفت بعدها ظهر پا به چمن او گذاشتند و در جزر و مد آدم‌هایی که نمی‌شناختم غوطه‌ور شدم – گو این‌که اینجا و آنجا متوجه صورتی می‌شدم که قبلاً در قطار نیویورک دیده بودم. چیزی که فوراً در ذهن من اثر گذاشت کثرت انگلیسی‌های جوانی بود که در مجلس پراکنده بودند؛ همه خوشپوش، همه به ظاهر اندکی گرسنه و همه با صدای ملايم و متین با امریکایی‌های جاستگین و پولدار در گفتگو. مطمئن بودم که همگی فروشنده چیزی هستند، یا اوراق قرضه یا بیمه‌نامه و یا اتومبیل. دست‌کم از وجود پول آسانی که در همایگی ریخته بود به نحو دردناکی آگاه بودند، و معتقد به این‌که با چند کلمه، به شرطی که با لحن مناسبی گفته شود، سهمی از آن نصیشان خواهد شد.

به مجرد ورودم سعی کردم میزان را پیدا کنم ولی دو سه نفری که نشانی او را از آنها جویا شدم با چنان حیرتی خیره به من نگریستند و با

چنان حرارتی منکر داشتن هرگونه اطلاع از جابه‌جایی او شدند که من به تاچار به طرف میز کوکتل رفتم، چون یگانه نقطه‌ای در باغ بود که یک مرد تنها می‌توانست بی‌آنکه تنها یا بی‌هدف به نظر بیاید مدتی در آنجا درنگ کند.

خود را از زور ناراحتی به طرف مستی جانانه‌ای می‌راندم که دیدم جوردن بیکر از ساختمان خارج شد، بالای پلکان مرمر ایستاد، اندکی به عقب خم شد و با علاقهٔ تحقیرآمیزی به محوطهٔ باغ نگریست.

از دیدن من خوشحال می‌شد یا نمی‌شد، لازم بود خود را هر چه زودتر و پیش از آنکه به هر رهگذری اظهار صمیمیت کنم به کسی بچبانم. به طرف او راه افتادم و نعره کشیدم: «سلام!». صدای من در فضای باغ با رسایی غیرطبیعی طین افکند.

از پله‌ها که بالا می‌رفتم در جواب گفت – و مثل این بود که حواس‌جایی دیگر است:

«فکر کردم ممکنه شما اینجا باشین. یادم اومد شما همسایه...»

دست مرا یک جور غیرشخصی و خالی از احساس در دست گرفت؛ قولی بود که یکی دو دقیقه دیگر به من خواهد پرداخت و در آن حال گوشش را به دو دختری داد که لباس‌های زرد دوقلو به تن داشتند و پای پله‌ها ایستادند – با هم جیغ کشیدند که «سلام. متأسفم که نبردین.» اشاره به مسابقه گلف بود. سیس بیکر در دور نهایی که هفته قبیل از آن برگزار شده بود باخته بود.

یکی از دخترهای زردپوش اضافه کرد: «شما نمی‌دونین ما کی هیم.

اما ما، ماه پیش همینجا با شما آشنا شدیم.»

جوردن گفت: «شما در این فاصله موهاتون رو رنگ کردین...» و من جا خوردم ولی دخترها به همان سادگی رفته بودند و به جای آنان مخاطب

جمله مصاحب من هاه زودرسی بود که آن هم بدون شک مثل شام از توی سبد خدمه پذیرایی بیرون آمده بود. جوردن بازوی ظریف و زرینش را برابر بازوی من تکیه داد و در همین حال از پله‌ها پایین آمدیم و در باغ گردش کردیم. یک سیتی کوکتل در فضای نیمه‌روشن مجلس یه‌سوی ما آمد و ما کنار میزی نشستیم که دور آن، علاوه بر دو دختر زردپوش سه مرد هم نشسته بودند و هر کدام از ایشان را به اسم آقای نامفهوم به ما معرفی کردند.

جوردن از دختری که کنار او نشسته بود پرسید: «شما زیاد به این مهمونیا می‌ایین؟»

«آخریش همون یکی بود که تو ش با شما آشنا شدم.» با اطمینان و تیزه‌شی سخن می‌گفت. بعد رو به مصاحبهش کرد: «امگه برای تو، لومیل، اون آخریش نبود؟»
برای لوسیل هم بود.

لوسیل گفت: «من دوس دارم بیام. برام فرقی نمی‌کنه چه کار کنم چه کار نکنم. بتا براین بهم خوش می‌گذره. آخرین باری که اینجا بودم، لباس شب گرفت به یک جای صندلی و پاره شد. یارو اسم و آدرسم رو گرفت - سرهفته نشده یک بسته‌ای از کروواریه^۱ برام رسید که تو ش یک لباس شب نو بود.»

جوردن پرسید: «هنوز داریش؟»

«الیه که دارمش! می‌خواستم امشب بپوشمش ولی سینه‌ش گشاد بود، دست‌کاری لازم داشت. به رنگ آبی گازی‌یه با منحوق‌های گل خاری. دویست و شصت و پنج دلار.»

دختر دیگر با شوق گفت: «کسی که یه همچی کاری می‌کنه یه کلکی تو

کارش هس. نمی خواود هیشکه ازش دلخور بشه.»

پرسیدم: «کی نمی خواهد؟»

«گتسیبی. یه کسی گفت...»

جوردن و دو دختر سرشان را برای شنیدن راز جلو بردند.

«یه کسی به من گفت فکر می کنم یک وقتی آدم کشته.»

لرزه‌ای از تن همه ما گذشت. سه آقای نامفهوم به جلو خم شدند و با اشتیاق گوش تیز کردند. لوسیل با ناباوری استدلال کرد که «فکر نمی کنم این قضیه باشه. مث این که اشکالش بیشتر در اینه که زمان جنگ جاسوس آلمانا بوده.»

یکی از مردها سرش را به تأیید تکان داد و بالحن مثبتی ما را مطمئن ساخت که «من اینتو از یه آدمی شنیدم که از همه چیزش خبر داشت. آلمان با هم بزرگ شده بودند.»

دختر اولی گفت: «نه، این غیرممکنه، چون در زمان جنگ، تو ارتش آمریکا خدمت کرده.» و در آن حال که خوشبادری ما دوباره نزد او برگشت، سرش را جلو آورد و ذوق‌کنان گفت: «یک وقتی که فکر می کنه هیشکه نیگاش نمی کنه تماشاش کین. شرط می بندم که آدم کشته.»

چشمانش را تنگ کرد و لرزید. لوسیل لرزید. همه برگشتم چشم انداختیم بلکه گتسیبی را ببینیم. این که حتی اشخاصی که خود کمتر موجبی برای نجواهای درگوشی در این دنیا داشتند دریاره گتسیبی پچ پچ می کردند، خود گواه خیال‌پردازی رماتیکی بود که در دیگران برمی‌انگیخت.

شام اول – بعد از نیمه شب هم یک شام دیگر می دادند – حاضر بود، و جوردن از من دعوت کرد به همراهان او که طرف دیگر با غریب میزی نشسته بودند پیونددم. در آن جمع سه جفت زن و شوهر بودند و مرد

همراه جوردن، که دانشجوی سمجحی بود، کنایه‌های نیشدار می‌زد و معلوم بود تحت تأثیر این تصور است که دیر یا زود جوردن کم‌ویش به او تسلیم خواهد شد.

این جمع به جای پرسه زدن، ظاهر یکدست پُروقاری را حفظ کرده و نمایندگی اشرافیت متین روستا را بر عهده گرفته بود – ایست‌اگ بود که وست‌اگ را با حضور خود سرافراز می‌ساخت و در مقابل شادمانی هفت‌رنگ آن به دقت مراقب خود بود.

پس از نیم ساعتی که در حقیقت تباہ و نایجا گذشت جوردن در گوشم گفت:

«پاشو بريم. اينجا برای من زيادی مؤدبانه مس.»

برخاستیم و جوردن توضیح داد که می‌خواهیم میزبان را پیدا کنیم، چون من هنوز با او آشنا نشده‌ام و از این موضوع ناراحت هستم. دانشجو سرش را با دیرباوری و نوعی غم به تأیید حرکت داد.

بار، که اول آنجا را دیدیم شلوغ بود ولی گتبی آنجا نبود. جوردن از بالای پله‌ها هم نتوانست پیدا شود؛ در ایوان هم نبود. به این احتمال که ممکن است پشتِ درِ ظاهراً مهمی باشد آن را گشودیم و پا به درون کتابخانه گوتیک¹ مرتفعی نهادیم که دیوارهایش از چوب بلوط منبت‌کاری شده انگلیسی بود و احتمالاً تمامی آن از قصری ویران در آن‌سوی دریاها حمل شده بود. مردی تنومند و میان‌سال با عینک عظیم چشم‌جذبی و نسبتاً مست روی لبه میز بزرگی نشسته بود و با تمرکز نامداوم به قفسه‌های کتاب خیره مانده بود. ماکه داخل شدیم با هیجان به عقب برگشت و جوردن را از سر تا پا معاینه کرد. بعد ناشکیبا پرسید:

«نظرتون چیه؟»

«دریاره چی؟»

دستش را به طرف کتاب‌ها حرکت داد. «دریاره ایتا. راستش اینه که شما لازم نیست زحمت تحقیق به خودتون بدین. من تحقیق کردم، واقعی هستن.»

«کتاب؟»

سرش را به تصدیق خم کرد. «مطلقاً واقعی. صفحه و همه چیز دارن. فکر می‌کردم مقوای قشنگ بادوامی باشن. حقیقتش اینه که مطلقاً واقعی هستن. صفحه و اینج... الان بهتون نشون می‌دم.»

دیر باوری ما را مسلم دانست، به طرف قفسه‌ها شتافت و با جلد اول سخراپنی‌های استادارد^۱ مراجعت کرد. پیروزمندانه فریاد کشید: «بیینید یک کتاب چاپ شده تمام عیاره. منو به اشتباه انداخت. این یارو یه بلاسکو^۲ کامله. توفیق بزرگیه. چه دقت و پشتکاری! چه رئالیسمی! می‌دونسته از کجا هم دیگه جلوتر تره - صفحه‌ها رو نبریده. اما دیگه چی می‌خواین؟ چی توقع دارین؟»

کتاب را از دست من کشید و آن را با عجله در طبقه خودش جای داد. زیر لب گفت اگر یک آجرش را بردارند همه کتابخانه ممکن است فروبریزد. بعد پرسید: «کسی شما رو آورد یا اینکه همین جور خودتون او مدین؟ منو آوردن. بیشتر اشخاص رو آورده‌ن.»

جوردن هشیار و شادان، بدون آنکه جواب بدهد، به او می‌نگریست. خودش ادامه داد: «منو یه خانمی به اسم روزولت آورد. خانم کلاد روزولت^۳ می‌شناشیش؟ یک جایی دیشب باهاش آشنا شدم. حالا یه هفته هس که مستم. فکر کردم اگه تو کتابخونه بشینم ممکنه مستی از سرم پیره.»

«پرید؟»

«فکر می‌کنم یه کمی. هنوز نمی‌تونم تشخیص بدم. فقط یک ساعت هس که اینجا هستم - قضیه کتابا رو برآتون گفتم؟ واقعی هستن. واقعی.»
«آره. بهمون گفتین.»

خیلی جدی با او دست دادیم و دویاره به خارج برگشتم.
حالا روی پیست باغ می‌رقصیدند؛ پیرمردها که دختران جوان را در مدار پایان تاپذیری از دایره‌های ناموزون عقب می‌رانند. جفت‌های عالیشان‌تر که یکدیگر را به حالت‌های پریچوتاب، مطابق آخرین اسلوب در برگرفته بودند و فقط در کناره‌های پیست می‌چرخیدند - و تعداد زیادی از زن‌های تک که با مشخصات انفرادی خاص خودشان می‌رقصیدند و یا آنکه چند لحظه باریانجوزن یا طبل ارکستر را سبک می‌کردند. نصف شب دیگر سرور و خنده مجلس چند برابر شده بود.
تنور نامداری آوازی به ایتالیایی خوانده بود و کنترالتوی بدناومی آوازی به سبک جاز و در فاصله آهنگ‌ها، مردم در هر گوش و کنار باغ معركه می‌گرفتند و چشم‌چشمه نمایش می‌دادند و در همه‌حال فقهه‌های شاد و بی‌دلیل به طرف آسمان تابستان بر می‌خاست. یک زوج دوقلوی تئاتری که معلوم شد همان دو دختر زردپوش هستند در لباس مخصوص، ادای بچه کوچولوها را درآورده‌اند؛ بعد در جام‌هایی که کمی بزرگ‌تر از انگشتانه بود شامپانی دادند. ماه بالاتر رفته بود و در تنگه به صورت مثلثی از فلس‌های سیمین شناور بود و هماهنگ با چک‌چک خشک و حلبي بانجورها در چمن، می‌لرزید.

من هنوز با جوردن یکر بودم. کنار میزی نشسته بودیم با مردی که تقریباً همسن من بود و دخترک کوچولوی شلوغی که به کمترین تحریک زیر خنده افسارگسخته می‌زد. حالا من سرخوش بودم. دو انگشتانه

شامپانی زده بودم. و صحنه‌ای که جلو چشم‌انم بود به چیز معنی داری ترکیب یاقته از عناصر ساده و عمیق تبدیل شده بوده. در آرامش نسبی بین دو برنامه، مرد مصاحب به من نگریست و بخندی زد.

«صورت شما آشناس.» مُؤدبانه سخن می‌گفت. «شما در جنگ توی لشکر سوم نبودید؟»
«چرا تو گردان نهم مسلسل دار.»

«من تا ژوئن ۱۹۱۸ تو گردان هفتم پاده بودم. می‌دونستم که قبلاً شما رو یک جایی دیده‌م.»

چند لحظه درباره یکی دو دهکدهٔ خاکستری و خیس فرانسه صحبت کردیم. ظاهراً در همان حوالی زندگی می‌کرد، چون به من گفت به تازگی هواپیمای آب‌نشینی خریده است که می‌خواهد صبح آن را آزمایش کند. «میل دارید با من بپرید، جوانمرد؟ نزدیک ساحل در امتداد تنگه؟»
«چه وقت؟»

«هر وقتی که برای شما مناسب‌تر باشه.»
نوك زیانم بود که اسمش را بپرسم که جوردن به طرف من نگریست و با تبم پرسید:

«خوش می‌گذرد؟»
«حالا خیلی بهتره.» و دو مرتبه رو به آشنای تازهٔ خودم کردم. «این مهمونی برای من غیرعادی‌یه. حتی صاحبخونه رو ندیده‌م. من اونجا زندگی می‌کنم.» و با دست اشاره به حصار ناپدای دور کردم. «و این یارو گتسی بی رانده‌ش رو با یک دعوتنامه فرستاد سراغ من.»
صاحب من یک لحظه به من نگریست، انگار از درک گفته من عاجز بود.

بعد ناگهان گفت: «من گَبَی یم.»

با تعجب گفتم: «چی! خیلی معدرت می‌خواهم.»

«فکر کردم بدانید، جوانمرد. متأسفانه من میزبان خوبی نیستم.»

تبسم کرد، به حالتی که می‌گفت می‌فهمم. به حالتی که خیلی بیشتر از می‌فهمم می‌گفت. یکی از آن تبسم‌های نادری بود که کیفیت اطمینان ابدی داشت و آدم در زندگی ممکن است فقط چهار پنج بار به نظایرش بربخورد. تبسمی بود که یک لمحه مقابل تمامی جهان خارج می‌ایستاد، یا چنین به نظر می‌رسید که می‌ایستد، و بعد با تعصی مقاومت ناپذیر به نفع تو، روی تو متتمرکز می‌شد. تو را می‌فهمید همانقدر که میل داشتی تو را بفهمند، و یه تو اعتقاد می‌یافت همانقدر که می‌خواستی به خودت اعتقاد داشته باشی، و به تو اطمینان می‌داد تأثیری که در او نهاده‌ای عیناً همان است که در اوج درخشنود امیدواری در دیگران بگذاری. درست در همین نقطه تبسم ناپدید شد – و من به جوان به ظاهر بزن‌بهادر شیکپوشی یکی دو سال بالای سی، می‌نگریستم که سخن گفتن لفظ قلم او فقط یک پرده تا مرز کارهای مضحک بی معنی فاصله داشت. مدتی پیش از آن‌که خود را معرفی کند، شدیداً حس کرده بودم کلمات را به دقت انتخاب می‌کند.

تقریباً در همان لحظه‌ای که آقای گَبَی خودش را معرفی کرد، پیش‌خدستی به سوی او شتافت و اطلاع داد که از شیکاگو او را پایی تلفن می‌خواهند. با تعظیم کوچکی که ما را هر کدام به نوبت شامل گردید معدرت خواست و به من اصرار کرد که «اگر احتیاج به چیزی داشتید، جوانمرد، کافی‌یه که به یکی از پیشخدمت‌ها بگید. مرا می‌بخشید. بعداً دو مرتبه به شما ملحق می‌شم.»

وقتی که رفت فوراً رو به جوردن کردم – با بسی تابی می‌خواستم او را از

شگفتی خود مطمئن سازم. من قبلًا آقای گتسبی را به صورت مردمیانال تومندی با صورت سرخ در نظر مجسم کرده بودم. پرسیدم:

«کیه؟ می‌دونین؟»

«آدمیه به اسم گتسبی، همین.»

«نه، مقصودم اینه که اهل کجاست؟ چه کار می‌کنه؟»
با تبسم ضعیفی جواب داد: «حالا دیگه شما این قضیه رو شروع کردین. خب، یه وقت به من گفت تو آکفورد درس خونله.»

داشت پرده میهمی پشت سر گتسبی شکل می‌گرفت که جمله بعدی جوردن آن را زایل ساخت.

«اما من باور نمی‌کنم.»

«چرا؟»

«نمی‌دونم. فقط فکر نمی‌کنم که او نجا بوده.»

در لحن او حالتی بود که مرا به یاد «فکر می‌کنم آدم کشته» دختر دیگر انداخت، و تأثیرش تحریک کنجکاوی من بود. اگر می‌شنیدم که گتسبی از باتلاق‌های لویزیانا^۱ یا محله ایست ساید پایین^۲ در نیویورک برخاسته است بی‌چون و چرا می‌پذیرفتم. تا این حد قابل درک بود. اما جوان‌ها همین جور سهل و ساده از هیچ آباد راه نمی‌افتدند — اقلًا من در آن حال بی‌تجربگی شهرستانی خود معتقد بودم که راه نمی‌افتدند — کنار تنگه لانگ آیلند قصر بخند.

«در هر حال، مهمونی‌های بزرگ می‌ده.» جوردن با بی‌علاقگی آدم‌های شهری به چیزهای ساده ملموس رشته سخن را تغییر داد. «و من از مهمونی‌های بزرگ خوشم می‌ماید. همچی خودمونی هست. تو مهمونی‌های کوچک، آدم همیشه زیر نظره.»

صدای رعدمند طبل بزرگ برخاست و به دنبال آن فریاد رهبر ارکستر ناگهان همهمه باع را شکافت: «خانم‌ها و آقایان، به خواهش آقای گتبی هم‌اکنون آخرین اثر آقای ولادیمیر توستوف^۱ را که در ماه مه گذشته در تالار کارنگی^۲ بیار مورد توجه قرار گرفت برای شما می‌نوازیم. کسانی که روزنامه می‌خوانند، می‌دانند که این آهنگ هیجان بزرگی ایجاد کرد.» در اینجا با فروتنی شادمان لبخند زد – و اضافه کرد: «چه هیجانی!» و همه از این حرف خنده‌یدند. رهبر ارکستر در پایان با صدای رسای خود گفت: «این قطعه به نام تاریخ جهان به جاز خوانده می‌شود.»

ماهیت آهنگ آقای ولادیمیر توستوف بر من مجھول ماند، چون در همان لحظاتی که شروع شد، چشم بر گتبی افتاد که روی پلکان مرمر تنها ایستاده بود و با رضایت از جمعی به جمع دیگر می‌نگریست. پوست آفتابخورده‌اش به نحو دلپذیری روی صورتش کش آمده بود و موی کوتاهش چنان تمیز و مرتب بود که گویی هر روز اصلاح می‌شد. من نمی‌توانستم اثری از شیطان صفتی در او بینم. در دل از خود پرسیدم که آیا مشروب نخوردن اوست که به او کمک می‌کند از مهمانش ممتاز و مجزا بماند؟ چون هر قدر که به سرمستی برادرانه مجلس افزوده می‌شد، رفتار گتبی در نظر من درست‌تر و بازداشت‌تر می‌آمد. هنگامی که تاریخ جهان به جاز تمام شد، زن‌ها دیگر سرشان را یک‌جور خودمانی و توله‌واری روی شانه مردها می‌گذاشتند؛ به طنزی از حال می‌رفتد و خودشان را از پشت توی بغل مردها و حتی وسط جمع رها می‌کردند چون حتم داشتند کسی آنها را در نیمه راه می‌گیرد و از زمین خوردن شان جلوگیری می‌کند – اما هیچ‌کس از پشت به طرف گتبی غش نکرد، و هیچ

زلف بوکله شده‌ای شانه گتسبی را نساید و هیچ کوارت آوازی دو طرف سر گتسبی با شرکت او تشکیل نشد.
«معذرت می خوام.»

پیشخدمت مخصوص گتسبی ناگهان کنار ما سبز شده بود. پرسید: «میس بیکر سرکار هستین؟ معذرت می خوام. آقای گتسبی مایل هستن با شما تنها صحبت کنن.»

جوردن با تعجب گفت: «با من؟»
«بله خانم.»

جوردن به تأثیر برخاست و برای نشان دادن حیرت خود ابرو اش را به طرف من بالا برد و به دنبال پیشخدمت به سوی ساختمان رفت. دیدم لباس شب را، و در حقیقت همه جامه‌هایش را مثل لباس اسپورت می‌پوشد – در حرکت او یک جور سبکبالی به چشم می‌خورد، انگار که راه رفتن را نخست روی زمین گلف آن هم صحنه‌ای پاک فرح انگیز آموخته بود.

تها بودم و ساعت داشت دو می‌شد. مدتی بود صدای مبهم و سوسمه‌انگیزی از اتاق دراز پُر دریچه‌ای که مشرف بر تراس بود بیرون می‌آمد. از چنگ دانشجوی همراه جوردن، که اکنون با دو دختر رقص درباره زایمان مباحثه داشت و از من به تصرع خواست به جمع شان پیوندم گریختم و داخل ساختمان شدم.

اتاق بزرگ پر از آدم بود. یکی از دخترهای زردپوش پیانو می‌زد و کنار او زن جوان بلند قامت و سرخ مویی که به دسته رقص مشهوری تعلق داشت آواز می‌خواند. مقادیری شامپانی صرف کرده بود و در اثنای آواز خواندن بی‌هیچ متأمت به این نتیجه رسیده بود که زندگی بیار غم‌انگیز است – و نه تنها آواز می‌خواند، بلکه گریه هم می‌کرد. مکث‌هایی

را که در آهنگ وجود داشت با هق هق های منقطع و گلو خراش خود پُر می کرد و بعد کلمات را به صدای سوپرانوی لرزانی از سر می گرفت. اشک روی گونه هایش می غلتید اما نه بی هیچ مانع، چون وقتی قطره های اشک با مژگان شدیداً ریمل کشیده اش تماس می یافتد، رنگ مرکب می گرفتند و دنباله راه را به صورت جویبارهای گندگذر سیاه رنگی می پیمودند. کسی به مشوخی پیشنهاد کرد که آواز نتهایی را که روی صورتش کشیده شده بود بخواند ولی خواننده غمزده به مجرد شنیدن این سخن دست هایش را بالا انداخت، روی یک صندلی افتاد و در خواب سنگین شراب آلو ده فرورفت.

زنی که کنار من ایستاده بود در توضیح گفت: «با یه مردی که می گه شوهرشه دعوا کرده.»

به اطراف خود نگریستم. بیشتر زن های باقی مانده حالا با مرد هایی که گفته می شد شوهر شان اند دعوا داشتند. حتی همراهان جوردن، دو زوج ساکن ایستاگ، نفاق بینشان را جدایی افکنده بود. یکی از مرد ها با شور عجیبی با هنریشة جوانی در گفتگو بود، و همسرش پس از آن که سعی کرد قضیه را یک جور موّقر بی تفاوت به خنده برگزار کند، از پا درآمد و به حمله های جناحی پرداخت - بی دربی چون افعی خشمگینی کنار شوهرش ظاهر می شد و در گوشش «قول داده بودی!» می دمید.

بی میلی برای خانه رفتن فقط محدود به مردان هوس باز نمی شد. در این لحظه سر سرا در اشغال دو مرد و دوزن بود. مرد ها به نحو اسفباری هشیار بودند و همسرانشان سخت دلخور، و به صدای کمی بلند با یکدیگر همدردی می کردند.

«هر وقت که می بینه به من خوش می گذره می خواهد بره خونه.»
 «هیچ وقت به عمرم نشینیده بودم کسی تا این حد خود خواه باشه.»

«ما همیشه برای رفتن نفر اولیم.»

«ما هم همین طور.»

یکی از مردها برهوار گفت: «ولی امشب ما تقریباً نفر آخیرم. ارکتر نیم ساعت پیش رفت.»

با وجود این که دو بانو هم آواز بودند که تا این حد بدخواهی اصلاً باورکردنی نیست، یک کشمکش کوتاه به بحث پایان داد و دوزن لگدنان از زمین بلند شدند و روی دست در تاریکی شب فرورفتند.

در سرسرانه انتظار کلام بودم که در کتابخانه باز شد و جوردن یکر و گتسی با هم بیرون آمدند. گتسی آخرین کلمه‌ای را در گوش جوردن فرمی خواند، ولی با تزدیک شدن چند نفر که قصد خدا حافظی داشتند اشتیاقش ناگهان به صورت نزاکت خشک درآمد.

همراهان جوردن او را بی‌صبرانه از جلو در صدا می‌کردند، ولی او لحظه‌ای برای دست دادن درنگ کرد. به نجوا گفت: «حیرت‌آورترین ماجرا رو شنیدم. چقدر ما اون تو بودیم؟»

«چطوره؟ در حدود یک ساعت.»

مثل آدمی که در جذبه فرورقه باشد تکرار کرد: «واقعاً حیرت آور بود - اما من قول دادم به هیشه چیزی نگم و الان دارم شما رو به وسوسه می‌اندازم.» در روی من به ملاحظت خمیازه کشید. «بی‌این به دیدن من... دفتر تلفن... به اسم خانم سیگرنی هاورد^۱ ... عمه...» در همان حال که سخن می‌گفت شتابان می‌رفت - دست بر نزه اش سلامی چایک فرستاد و در جمع همراهانش ذوب گردید.

اندکی شرمسار از این که در اولین دعوت تا دیر وقت مانده‌ام، به آخرین مهمانان گتسی که گرد او حلقه زده بودند پیوستم. می‌خواستم توضیح

بدهم که سر شب او را جسته و تیافته بودم و پوزش بخواهم از این‌که توی باع او را به جا نیاورده‌ام.

به گرمی گفت: «اسمش رو نیارید. اصلاً فکرش رو هم نکنید، جوانمرد.» در این خطاب خودمانی همانقدر صمیمیت نبود که در دستش که اکنون اطمینان دهنده شانه مرا لمس می‌کرد. «و فراموش نکنید که فردا صبح سوار هوایی‌ما می‌شیم، ساعت نه.»

بعد پیشخدمت پشت سر ش بود:

«قربان، تلفن از فیلادلفیا.»

«بیار خب، یک دقیقه. بهشون بگید الان میام... شب به خیر.»

«شب به خیر.»

تبسم کرد—وناگهان مثل این بود که در دیر ماندن و آخر رفتن من معنی دلپذیری وجود داشت، که این را تمام مدت خودش خواسته بود. «شب به خیر، جوانمرد... شب به خیر.»

ولی هنگامی که از پله‌ها پایین رقتم، دیدم شب هنوز کاملاً به سر نرسیده است. پاتزده متری دورتر از در، ده دوازده جفت چراغ اتومبیل متظره غریب پُر غوغایی را روشن می‌کرد. در جوی کنار جاده، و راست نه واژگون، ولی بدون یک چرخ، اتومبیل شکاری نوی افتاده بود که کمتر از دو دقیقه زودتر از اتومبیل گرد خانه گسی خارج شده بود. برآمدگی تیز دیوار مسئول جدایی چرخ بود که چند و چون آن اکنون مورد توجه پنج شش راننده کنجکاو قرار گرفته بود. اما از آنجا که اتومبیل‌های آنها راه را بسته بودند مدتی بود اتومبیل‌های پشت سر سروصدای تاهنجار گوشخراشی به راه آنداخته بودند که به شلوغی شدید صحنه می‌افزود. مردی که روپوش بلند خاک‌گیری به تن داشت از لاشه اتومبیل پیاده شده و سط جاده ایستاده بود و با حیرانی مطبوعی از اتومبیل به چرخ واز

چرخ به تماشاگران می‌نگریست. در توضیح گفت:

«می‌دونین! افتاد تو جوب.»

این واقعیت برایش بی‌اندازه شگفت‌آور بود، و من نخست کیفیت غیرعادی حیرتش را بازشناختم، بعد خودش را - همان مشتری آخر شب کتابخانه گتسی بود.

«چطور شد؟»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و با قاطعیت گفت: «من اصلاً و ابداً سررشه‌ای از میکانیکی ندارم.»

«آخه چه جوری این طور شد؟ زدین به دیوار؟»

مرد چشم جفده گفت: «از من نپرسین.» و دستش را بکلی از ماجرا شست. «اطلاع من از رانندگی خیلی کم، تقریباً صفر. شد دیگه، من همینو می‌دونم.»

«خب آقاجان، اگه تو رانده خوبی نیستی، باید شب ماشین بروئی.»

مرد با اوقات تلخی توضیح داد که «ولی من حتی سعی نمی‌کردم.» سکوتی از حیرت ناظران را فراگرفت.

«مگه می‌خوای خودکشی کنی؟»

«شانس آوردی فقط چرخش کنده شد. آقا رانده ناشی که هس هیچ، سعی هم نمی‌کرده!»

مرد جنایتکار باز هم توضیح داد: «شماها نمی‌فهمین. من نمی‌روندم. یه نفر دیگه تو ماشینه.»

بهتی که به دنبال اعلام این خبر تماشاگران را گرفت به صورت «آه...هـ!» کشیده‌ای از دهان‌ها خارج شد و در این حال دَرِ شکاری آهسته بازگردید. جمعیت - مردم حالا دیگر تعدادشان به اندازه یک جمعیت شده بود - بی اختیار عقب رفت و هنگامی که دَرِ اتومبیل کاملاً باز شد، سکوت

مرگ آمسایی حکم فرمگردید. بعد، خیلی به تدریج، و قسمت به قسمت، موجود رنگ پریله بی استخوانی از لاشه اتومبیل بیرون خزید و با کفش بزرگ و نامطمئن رقص خود چند جای زمین را آزمود.

نور خیره کننده چراغ اتومبیل ها کورش می کرد، و ناله یک نفس بوق ها گیجش، و در این حال شبح چند لحظه در جاتلو تلو خورد تا آن که توانست مرد روپوشدار را بیند.

به خونردمی از او پرسید: «چی شده، بنزین تعمیم کردیم؟»
«نیگاکن!»

شش انگشت به چرخ قطع شده اشاره می کردند – مرد لحظه ای به آن خیره ماند و سپس به بالا نگریست، مثل این که حدس می زد چرخ از آسمان افتاده باشد.

کسی به توضیح گفت: «کنده شده.»

مرد سرش را به تصدیق تکان داد.

«اول متوجه نشدم ایشتاده ایم.»

مکثی کرد، پس نفس عمیقی کشید و شانه هایش را راست کرد و به صدای مصممی گفت:

«اممکنه به من بگین پمپ بنزین از کدوم طرفه؟»

اقلاً دوازده نفر که حال بعضی از آنها فقط اندکی بهتر بود برایش توضیح دادند که دیگر هیچ گونه ارتباط فیزیکی بین چرخ و خود اتومبیل وجود ندارد. واو پس از لحظه ای پیشنهاد کرد که «از عقب بیاریش بیرون.

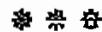
بگزاریش تو دنده عقب.»

«بابا چرخ کنده شده!»

مرد مردد ماند و بعد گفت:

«امتحانش ژرری نداره.»

غوغای گوشخراش بوق‌ها به حدّ اعلای خود رسیده بود و من برگشتم
و از وسط چمن به طرف خانه رفتم. یک بار نگاهی به عقب انداختم. ماه
کلوچه‌مانندی بر فراز خانهٔ گتسی می‌درخشید و به شب جلوه همیشگی
آن را می‌داد و از معركهٔ خنده و شلوع باغ او که هنوز نورانی بود جان سالم
به در می‌برد. به نظر می‌رسید که اکنون یک خلاً آنی از آن درجه‌ها و
درهای بزرگ بیرون می‌تراود و هیکل میزان را که در ایوان جلو خانه
ایستاده و دستش را به حالت خدا حافظی بالا گرفته بود از نوای کامل
می‌بخشد.



پس از خواندن آنچه تا به حال نوشته‌ام می‌ینم چنین و انمود کرده‌ام که
واقعی سه شب که هر کدام چند هفته یین‌شان فاصله بود یگانه مشغولیات
من بوده‌اند. بر عکس اینها فقط پیشامدهای اتفاقی در یک تابستان
پرمتشقه بودند که تا مدت‌ها بعد مرا بی‌اندازه کمتر از امور شخصی خود
مشغول می‌داشتند.

بیشتر وقت کار می‌کردم. صبح زود که در مقاک‌های سپید نیویورک^۱
پایین به سوی ساختمان پروپیتی تراست^۲ می‌شناختم، خورشید سایه‌ام را
به طرف باختیر می‌افکند. کارمندان دیگر و سهام‌فروشان جوان را به نام
کوچک‌شان می‌خواندم و با ایشان در رستوران‌های شلوع تاریک ناهار
سوسیس، پورهٔ سیب‌زمینی و قهوه می‌خوردم. و حتی رفاقت کوتاهی با
دختری پیدا کردم که خانه‌اش در جرزی سیتی^۳ بود و در دایرهٔ حسابداری
کار می‌کرد، اما برادرش کم کم شروع کرد نگاه‌های خصم‌مانه به طرف من
انداختن، از این‌رو هنگامی که دخترک در ماه ژوئیه به مرخصی رفت
ماجرای آرام به یاد سپردم.

شام را معمولاً در باشگاه بیل می خوردم – و نمی دانم به چه علت این دلگیرترین قسمت روز من بود – و بعد به کتابخانه در طبقه بالا می رفتم و یک ساعت از روی وظیفه شناسی مباحث سرمایه‌گذاری و وثیقه‌ها را مطالعه می کردم. در باشگاه معمولاً چند نفری شلوغ مزاحم بودند ولی هیچ‌گاه پا به درون کتابخانه نمی‌گذاشتند، و آنجا از این لحظه برای کار کردن جای مناسبی بود. پس از آن، اگر شب ملایم بود درازه خیابان مدیسن^۱ را قدم زنان پایین می‌آمدم، از کنار هتل قدیمی مهربی هیل^۲ می‌گذشم و از طریق خیابان سی و سوم به ایستگاه راه آهن پسیلوانیا می‌رفتم.

کم کم از نیویورک خوشم می‌آمد، از حالت تندگذر و پُرماجراهی آن در شب، و از تماشای رفت و آمد دائمی مردها و زن‌ها و اتومبیل‌ها که چشم بی‌قرار را ارضا می‌کرد. خوشم می‌آمد در خیابان پنجم راه بروم و از میان جمعیت، زن‌های به‌ظاهر عشقی را انتخاب کنم و خیال کنم پس از چند دقیقه وارد زندگی آنها می‌شوم و نه کسی هرگز خبردار می‌شود و نه اعتراض می‌کند. گاهی، در ذهن خود آنها را تا مدخل آپارتمان‌شان، سرنیش خیابان‌های پنهان دنبال می‌کردم و آنها پیش از آن‌که از در بگذرند و در تاریکی گرم شب ناپدید شوند برمی‌گشتند و در جواب من لبخند می‌زدند. در نیمه‌روشنی جادویی شهر بزرگ، گاهی حسن‌نهایی نافذی بر من چیره می‌شد و همین را در دیگران حس می‌کردم – کارمندان جوان بیچاره‌ای که جلو و ترین مغازه‌ها می‌پلکیدند تا وقت شامی تنها در رستورانی فرابرسد – کارمندهای جوان در تیرگی شامگاه، که حس‌ام‌ترین لحظات شب و عمر خود را تباہ می‌کردند.

و باز ساعت هشت وقتی که کوچه‌های تاریک خیابان‌های چهلم پُر از

پنج پنج تاکسی‌های پُر ضربانی می‌شد که رهپار تماشاخانه‌ها بودند، قلبم می‌گرفت. در آن حال که تاکسی‌ها منتظر چراغ سبز بودند، درون آنها اشکالِ آدمی به هم تکیه می‌دادند، صداها نغمه می‌سروند و فهقهه خنده از شوخی‌هایی که به گوش نمی‌رسید برمی‌خاست و سیگارهای روشن طرح حرکات نامفهوم دست‌ها را در هوا رسم می‌کردند. من هم می‌پنداشتم که رهپار دیار شادی‌ام و در هیجان خصوصی آنها شریک‌ام و برایشان آرزوی خوشی می‌کردم.

مدتی جوردن بیکر را ندیدم، و بعد در نیمهٔ تابستان او را بازیافتم. اول از این‌که با او به این طرف و آن طرف می‌روم احساس فخر می‌کردم، چون قهرمان گلف بود و همه اسمش را شنیده بودند. بعد چیزی بیشتر از این بود. عیناً عاشق شده بودم، اما یک‌جور کنجکاوی لطیفی در خود حس می‌کردم. قیافهٔ ملول متفرعنی که جوردن برای دنیا می‌گرفت چیزی را پنهان می‌کرد – بیشتر اداتها سرانجام پنهان‌کنندهٔ چیزی می‌شوند گو این‌که در آغاز این‌طور نباشد – و یک روز کشف کردم که این چیز چیست. هنگامی که با هم در واریک^{۱)} در خانه‌ای مهمان شب‌ماندنی بودیم، جوردن اتومبیلی را که از دیگری گرفته بود با کروک بالازده زیر باران گذاشت و بعد حاشا کرد – و تاگهان ماجرا بی را که دربارهٔ او شنیده بودم و آن شب در خانهٔ دی‌زی به خاطرم نیامدم بود به یاد آوردم. در اولین مسابقهٔ بزرگش سروصدایی برخاست که نزدیک بود به روزنامه‌ها هم بکشد. گفته شد که جوردن در دور ماقبل نهایی توپش را از یک موقعیت تاوناسب حرکت داده است. و کار داشت به حدّ رسایی می‌رسید ولی فرونشست. یکی از وردست‌های مسابقه شهادتش را پس گرفت و یگانه شاهد دیگر اعتراف کرد که ممکن است اشتباه کرده باشد. این پیشامد و

آن نام در ذهن من کنار هم باقی مانده بودند.

جوردن یکر به طور غریزی از مردان باهوش و زیرک پرهیز می‌کرد. اکنون می‌بینیم که این پرهیز به این علت بود که در یک سطح پایین‌تر، جایی که امکان تخطی از اصول پذیرفته به مغز اشخاص خطور نمی‌کند، احساس امنیت بیشتری می‌کرد. جوردن به نحو علاج ناپذیری متقلب بود. تاب تحمل شرایطی را که به ضرر او بود نداشت، و لابد به علت همین بی‌میلی بود که از کوچکی دست به کار نیرنگ شده بود تا هم بتواند تبسیم تحریرآمیز و بی‌اعتنای خود را برای دنیا داشته باشد و هم تمثیلات تن سخت و چاپکش را برآورده سازد.

قضیه برای من بی‌تفاوت بود. نادرستی در یک زن چیزی است که آدم هیچ وقت از ته دل عیب نمی‌داند – قدری متأسف شدم و بعد فراموش کردم. در همان مهمانی بود که ما بگومگوی غربی درباره اتومبیل راندن کردیم. شروعش از آنجا بود که جوردن اتومبیل را چنان از نزدیکی چند کارگر رد کرد که گوشة گل‌گیر تکمه پالتوی یکی از آنها را کند. به اعتراض گفت:

«رانده چرندی هست. یا باید بیشتر احتیاط کنی و یا این که اصلاً ماشین نروشی.»

«من احتیاط می‌کنم.»

«نه، نمی‌کنم.»

به سبکسری گفت: «خب، دیگرون احتیاط می‌کنن.»

«این چه ربطی به موضوع داره؟»

با تأکید جواب داد: «از سر راه من می‌رن کنار. برای تصادف دو نفر لازمه.»

«فرض کنیم یکی سر راه تو سبز بشه که به اندازه خودت بی‌احتیاط باشه.»

«امیدوارم هیچ وقت نش، من از آدمای بی احتیاط متفرقم. برای همینه
که از تو خوشم میاد.»

چشمان زاغ آفتاب خورده‌اش درست روی رو را می‌نگریستند، ولی او
روابط ما را تعمدآ تغییر داده بود، و یک لحظه فکر کردم دوستش دارم. اما
من آدم گُندفکری هستم و پر از مقررات درونی که روی خواست‌های من
مثل ترمذ عمل می‌کنم، و می‌دانم که اول باید به طور مسلم خود را از
گرفتاری باقی‌مانده در زادگاهم برهاشم. هنوز هفته‌ای یک نامه می‌نوشتم و
آنها را با «قربانت، نیک» امضا می‌کردم و تنها فکری که می‌توانستم بکنم
این بود که چطور آن دخترخانم وقتی تیس بازی می‌کند، سیل کمرنگی
از دانه‌های عرق روی لب بالای او ظاهر می‌شود. با وجود این قرار مهمی
وجود داشت که آن را لازم بود مدبرانه بشکنم تا آزاد شوم.

هر کس به گمان خود صاحب اقلاییکی از صفات حسن است و آن
صفت در من این است: خودم یکی از چند آدم واقعاً درستکاری هستم که
به عمرم شناخته‌ام.

۴

یکشنبه صبح که ناقوس کلیسای دهکده‌های کنار ساحل به صدادرمی آمد جهان و دلبران جهان^{*} به خانه گتبی برمی‌گشتند و روی چمنش خندان می‌درخشدند. دخترخانم‌ها لابلای کوکتل‌ها و گل‌هایش می‌لویلندند و می‌گفتند: «فاقچاق مشروب می‌کنه. یه دفعه آدم کشته، همون کسی رو که فهمیده بود برادرزاده فون هیندنبورگ^۱ و پسرعموزاده شیطونه. جونی، بی‌زحمت یه دونه گل سرخ بچین بدنه من، یه چکه آخر هم بریز تو اون جام بلور.»

یک بار در حاشیه‌های سفید برنامه حرکت قطارها اسم کسانی را که در آن تابستان به خانه گتبی آمدند نوشتیم. حالا دیگر این برنامه که شده و تاهای آن از هم گسیخته است؛ بالای آن نوشته‌اند: «این برنامه از پنجم ژوئیه ۱۹۲۲ معتبر است.» اما هنوز نام‌های رنگپریده را می‌توانم بخوانم و اینها بهتر از کلی‌گوبی من می‌توانند تصویری از کسانی که مهمان‌نوازی گتبی را می‌پذیرفتند و بدین ترتیب خراجی پنهان به صورت بی‌اطلاعی مطلق از چند و چون احوال او به وی می‌پرداختند به شما بدهند.

1) Von Hindenburg

از ایست‌اگ، بنابراین، چستر بکرها می‌آمدند و لیچ‌ها و آدمی به اسم بنس^۳ که او را از دانشگاه می‌شناختم، و دکتر ویستر میوت^۴ که تابستان پیش در مین^۵ غرق شد. و هورن‌بیم‌ها و ولی ولتراها و تمام افراد خانواده‌ای که بلاک‌بک^۶ نام داشتند و همیشه در یک گوشه جمع می‌شدند و هر کس تزدیک‌شان می‌شد مثل بز دماغ‌شان را برایش بالا می‌گرفتند. و ایسمی^۹‌ها و کریستی‌ها (بهتر است بگوییم هیوبرت آوریاخ^{۱۰} و خانم آقای کریستی)، و ادگار بیور^{۱۱} که شایع است موی سرش یک بعد از ظهر زمان بی‌هیچ دلیل یکباره سفید شد.

کلارنس انداپو، یادم می‌آید، ساکن ایست‌اگ بود. فقط یک بار آمد، شلوار گلف سفید پوشیده بود. و توی یاغ با مردک بی‌کاره‌ای به نام ایتی^{۱۲} دعوا کرد. از جاهای دورتر لانگ آیلند چیدل‌ها می‌آمدند و او. آر. پی. شردرها^{۱۵} و استون‌وال جکن ای برام‌های جرجیا، و فیش گاردها و ریپلی ستل‌ها. ستل سه روز پیش از آنکه زندان برود آنجا بود و روی اتو میل گرد ریگی گحبی چنان مست ایستاده بود که دست راستش زیر اتوسیل بانو یولی سیز سوت^{۱۹} رفت. دانسی‌ها هم می‌آمدند، و نیز اس. بی. وايت بیت^{۲۱} که شیرین بالای شصت سال داشت، و موریس ا. فلینک^{۲۲} و همره‌های^{۲۳} بلوگا^{۲۴} وارد کننده تباکو و رفیقه‌های بلوگا.

از وست‌اگ پل‌ها می‌آمدند. و مل ردی‌ها و سیل رویک^{۲۷} و سیل شن^{۲۸}

- 1) Chester Becker 2) Leech 3) Bunsen 4) Webster Civet 5) Maine
- 6) Hornbeam 7) Willie Voltaire 8) Blackbuck 9) Ismay
- 10) Chrystie 11) Hubert Auerbach 12) Edgar Beaver
- 13) Clarence Endive 14) Etty 15) O. R. P. Shraeder
- 16) Stonewall Jackson Abram 17) Fishguard 18) Ripley Snell
- 19) Ulysses Swett 20) Dancie 21) S. B. Whitebait
- 22) Maurice A. Flink 23) Hammerhead 24) Beluga 25) Pole
- 26) Mulready 27) Cecil Roebuck 28) Schoen

و گولیک^۱ سناتور ایالت و نیوتون ارکید، که صاحب اختیار شرکت «فیلمز پراکسلانس» بود، واکهاست^۴ و کلاید کوهن^۵ و دان اس. شوارتس^۶ (پسر) و آرثر مکارتی^۷ که همه به نحوی دست در کار فیلم و سینما بودند. و کت لیپ^۸ها و بمبرگ^۹ها و جی. ارل ملدون^{۱۰}، برادر آن یکی ملدون که بعداً زنش را خفه کرد. دا فونتانو^{۱۱} که کارش راه انداختن پول بود، آنجامی آمد و اد لگرو^{۱۲} و جیمز بی. فرِت^{۱۳} معروف به «بی باندرول» و دی یانگ^{۱۴}ها و ارنست لیلی^{۱۵} که برای قمار می آمدند و زمانی که فرِت از ساختمان به باع می آمد نشانه آن بود که موجودیش را پاک باخته است و شرکت «اسوشتید ترکشن»^{۱۶} لازم است روز بعد نوسان‌های پُرسودی بکند.

مردی که اسمش کلیپ سپرینگر^{۱۷} بود چنان مرتب می آمد و آنقدر زیاد می ماند که به «پانسیونر» معروف شده بود — من مشکوکم از این که خانه دیگری داشت. از آدم‌هایی که در کار تئاتر بودند و می آمدند^{۱۸} گس ویز بود و هارس دانهون^{۱۹} و لستر مایر^{۲۰} و جرج دک‌وید^{۲۱} و فرانسیس بول^{۲۲}. و نیز از ساکنان نیویورک، کروم‌ها بودند و بکسین‌ها و دینیکرها^{۲۳} و راسل بتی و کوریگن‌ها و کیله‌هیرها و دیوئرها و اسکالی‌ها و اس. دابلیو.^{۲۴} پلچر و اسمرک‌ها و کوین‌های جوان، که حالا از هم جدا شده‌اند، و هنری ال. پالمتو^{۲۵} که در تایمز اسکوئر خودش را جلو قطار زیرزمینی انداخت.

1) Gulick 2) Newton Orchid 3) Films Par Excellence 4) Eckhaust

5) Clyde Cohen 6) Don S. Schwartz 7) Arthur McCarty 8) Catlip

9) Bemberg 10) G. Earl Muldoon 11) Da Fontano 12) Ed Legro

13) James B. Ferret 14) De Jong 15) Ernest Lilly

16) Associated Traction 17) Klipspringer 18) Gus Waize

19) Horace O'Donavan 20) Lester Mayer 21) George Duckweed

22) Francis Brill 23) Chrome 24) Backhysson 25) Dennicker

26) Russell Betty 27) Corrigan 28) Kelleher 29) Dower 30) Scully

31) S. W. Belcher 32) Smirke 33) Quinn 34) Henry L. Palmetto

35) Times Square

بُنی مَکْلِهِ نهان^۱ همیشه با چهار زن می‌آمد که اگرچه هیچ وقت عیناً همان زن‌های قبلی نبودند اما به اندازه‌ای بهم شباهت داشتند که به ناجار آدم فکر می‌کرد آنها را قبلًا آنجا دیده است. اسم‌هایشان را فراموش کرده‌ام — فکر می‌کنم ژاکلین یا این‌که کانسوئلا^۲ یا گلوریا، یا جودی، یا جون و اسم خانوادگی شان هم یا نام‌های خوش آهنگ گل‌ها و ماه‌ها بود یا اسم‌های زمخت‌تر سرمایه‌داران بزرگ آمریکایی، که وقتی به ایشان اصرار می‌شد اعتراف می‌کردند دختر عمومی آنان‌اند.

علاوه بر اینها، یادم می‌آید که فاستینا اوبراین^۳ اقلالیک بار آنجا آمد، و دخترهای بِدَکر^۴ و بِروَثِر^۵ جوان که دماغش در جنگ دَم گلوله رفته بود و آقای آلبروکس بِرِگر^۶ و دوشیزه هاگ^۷ نامزدش و آرڈیتا فیتس پیترز^۸ و آقای پی. جیوویت^۹ که سابقان رئیس لژیون آمریکا بود و دوشیزه کلویدیا هیپ^{۱۰} همراه مردی که شهرت داشت راننده اوست، و پرنس یک جایی که دوک خطابش می‌کردند و اسمش را اگر هم روزی بلد بودم فراموش کرده‌ام. همه این آدم‌ها در آن تابستان به خانه گتسبی آمدند.

* * *

یک روز اواخر ماه ژوئیه، اتومبیل شکوهمند گتسبی ساعت نه صبح وارد اتومبیل گرد سنگلاخی خانه من شد، جلو دَر ایستاد و نفمه‌ای با بوق سه‌تُنه خود سرداد. اولین باری بود که گتسبی به دیدن من می‌آمد هر چند که من دو بار در مهمانی‌هایش شرکت کرده بودم، سوار هوایی‌مای آب‌نشین‌اش شده بودم، و به اصرار او به کرات از پلاژش استفاده برده بودم.

1) Benny McClenahan 2) Consuela 3) Faustina O'Brien 4) Baedecker

5) Brewer 6) Albrucksburger 7) Haag 8) Ardila Fitz-Peters

9) P. Jewett 10) Claudia Hipp

«صبح به خیر جوانمرد، چون امروز قراره شما با من ناهار بخورید فکر کردم با هم بریم شهر.»

گتسبی روی رکابِ اتومبیل تعادل خود را نگاه داشته بود، و با آن تنوع حرکات که به نحو خاصی آمریکایی است - و به نظر من نتیجه بلند نکردن بارهای سنگین و تنشیستِ شقّورق در جوانی است و بیشتر از آن زاده زیبایی بی‌شکل و حالت بازی‌های عصبی و نامتناوب ما. این خصیصه پیوسته قالب رفتار بازراکت او را می‌شکست و به صورت یک جور بی‌قراری ظاهر می‌شد. گتسبی هرگز کاملاً بی‌حرکت نبود؛ همیشه یا پایی بود که جایی ضرب می‌گرفت و یا دستی که با ناشکیبایی باز و بسته می‌شد.

دید که اتومبیل اش را به دیده تحسین نگاه می‌کنم.

«فشنگه جوانمرد، نه!» از روی رکاب پایین پرید تا اتومبیل را بهتر بیسم. «قبل‌آ هیچ وقت ندیدیتیش؟»

آن را دیده بودم. همه آن را دیده بودند. کرم پُررنگی بود، به برق نیکل می‌درخشد، از طول غول آسایش جایه‌جا جعبه‌های کلاه، جعبه‌های خوراک و جعبه‌های ابزار پیروزمندانه بیرون زده بود، و بر پیشانی اش شبکه‌ای از شیشه‌های بادشکن قرار داشت که ده دوازده خورشید در آن می‌درخشدند. وسط چندین قشر شیشه، داخل گلخانه‌مانندی، روی چرم سبز نشستیم و به طرف شهر راه افتادیم.

در طول ماه پیش شاید پنج شش بار با گتبی صحبت کرده بودم و برخلاف انتظار دیده بودم چندان حرفی برای گفتن ندارد. بنا براین اثر ذهنی اولیه او در من، این‌که آدم مهمی است که چگونگی اهمیتش مجھول است، تدریجیاً محو شده بود و او برای من حالا به سادگی صاحب کار و انسای مجللِ مجاور بود.

و سپس آن اتومبیل سواری مغشوش کننده پیش آمد. هنوز به قریه وستاگ نرسیده بودیم که گتبسی شروع کرد به ناتمام گذاردن جمله‌های فحیمیش و مثل آدم‌های دودل شروع کرد به دست کوبیدن بر زانوی شلوار قهوه‌ای رنگش. بعد یک دفعه و به نحوی که برای من تعجب آور بود گفت:

«بین جوانمرد. اصلاً عقیده شما درباره من چیه؟»

اندکی مفهور، شروع کردم به کلی یافی‌های طفره‌آمیزی که شایسته این جور پرسش‌هاست. گتبسی حرف مرا قطع کرد: «می‌خوام مقداری از شرح زندگی خودم رو برآتون تعریف کنم. میل ندارم از این شایعاتی که درباره من می‌شنوید تصور غلطی نسبت به من پیدا کنید.»

پس خودش از این اتهامات پرت و پلایی که چاشنی صحبت سرسراهای خانه او بود اطلاع داشت.

«من کلام راست خدا رو به شما می‌گم.» ناگهان دست راستش را بالا گرفت و دست به دامن داوری الهی گردید. «من یگانه پسر اشخاص پولداری هستم از اهالی غرب میانه – که حالا هیچ‌کدام زنده نیستند. تربیت من در آمریکا انجام شد و تحصیلاتم در آکسفورد، چون همه اجداد من اونجا درس خونده‌اند. سنت خانوادگی به.»

از گوشة چشمش به من نگریست – و من فهمیدم چرا جوردن یکر معتقد شده بود گتبسی دروغ می‌گوید. عبارت «تحصیلاتم در آکسفورد» را با عجله گفت یا جوید یا از آن به سرفه افتاد، انگار که قبل‌اً هم او را ناراحت کرده بود. و از این شک، همه‌گفته او از هم پاشید و از خود پرسیدم که آیا ممکن نیست واقعاً مقداری خباثت شیطانی در کارش باشد.

سرسری پرسیدم: «از کجای غرب میانه؟»

*
«سان فرانسیسکو.»

«که این طور.»

«افراد خانواده همه مُردنده و پول زیادی به من رسید.»

به لحن پُروقاری سخن می‌گفت. انگار که خاطره از بین رفتن تمام خانواده‌اش هنوز او را رها نکرده بود. یک لحظه گمان بردم شوخی می‌کند، اما یک نگاه کوتاه قانع کرد که نه.

«بعد مثل یک مهاراجه در پایتخت‌های اروپا زندگی کردم – پاریس، ونیز، رم – کارم جمع کردن جواهر بود، بیشتر یاقوت، شکار حیوانات وحشی، کمی نقاشی – فقط برای دل خودم – و کوشش برای فراموش کردن اتفاق خیلی غم‌انگیزی که مدت‌ها پیش برام افتاده بود.»

به‌зор جلو خنده نایاوری خود را گرفتم. حتی عبارت‌هایی که به کار می‌برد چنان از فرط استعمال نغنا شده بودند که هیچ‌گونه تصویری بر نمی‌انگیختند، چنان‌که عمامه به سر که وقتی در جنگل بولوفی^۱ به تعقیب ببرها می‌پرداخت از تمام منافذش خاک‌آرَه بیرون می‌ریخت.

«بعدهش جوانمرد، جنگ شد. تسکین بزرگی بود و من خیلی کوشش کردم بمیرم، ولی مثل این‌که سِحْر و جادو حافظ من شده بود. وقتی جنگ شروع شد من درجه متوان یکمی را قبول کردم. در جنگل آرگون^۲ باقی‌مانده گردان مسلسل دارم رو به اندازه‌ای جلو بردم که دو طرف ما شکافی به طول هشت‌صد متر ایجاد شده بود و پیاده‌نظام قادر به پیشروی نبود. ما آنجا دو روز و دو شب ماندیم – یکصد و سی نفر با شانزده تا مسلسل لویس^۳. وقتی که پیاده‌نظام بالاخره به ما رسید، پرچم و نشان سه لشکر آلمانی را وسط قلی کشته‌ها پیدا کردند. من به درجه سرگردی ترقیع داده شدم و همه کشورهای متفق به من م Dahl دادند، حتی موته نگرو، همون موته نگروی کوچولو در ساحل دریای آدریاتیک!»

1) Boulogne 2) Argonne 3) Lewis

موته نگروی کوچولو! کلمه‌ها را بلند کرد و به سوی آنها گُرنش نمود – همراه تبسمش. تبسم گتسی تاریخ پُرآشوب موتنه نگرو را درک کرد و با مبارزه دلاورانه مردم موتنه نگرو و همدردی نمود. تبسم، غواص سلسله حوادث و قیام‌هایی را که باعث شده بود آن م DAL از قلب کوچک و گرم موتنه نگرو بیرون بجهد به خوبی دریافت. ناباوری من اکنون زیر قشری از افسون فرورفته بود؛ مثل این بود که آدم ده دوازده مجله را به عجله پشت سر هم ورق بزند.

گتسی دست در جیش کرد، و تکه فلزی که رویانی از آن آویزان بود کف دستم افتاد.

«مال موتنه نگروئه.»

با حیرت دیدم که حقیقی می‌نماید. نوشته مُدوَّر روی آن را خواندم.

«تشان دانیلو^۱ – موتنه نگرو – سلطان نیکولاس^۲.»

«اوون روشن کنین.»

«سرگرد جی گتسی. به پاس دلاوری خارق‌المعاده.»

«این یک چیز دیگه‌یه که همیشه همراه دارم. یادگار روزهای آکسپورده. جلوکالج ترینیتی^۳ گرفته شده. کسی که طرف چپ من ایستاده لرد دانکاستر^۴.»

عکسی بود از شش جوان که کت‌های دانشجویی به تن داشتند و جلو طاقی ایستاده بودند که از دهانه آن چند برج مخروطی پیدا بود؛ گتسی هم بود، کمی، نه زیاد، جوان‌تر به نظر می‌رسید و چوب کریکتی در دست داشت.

پس همه چیز راست بود. پوست برآق بیرهایش را در قصرش کنار کانال بزرگ و نیز دیدم و خودش را که صندوقی پُر از یاقوت را می‌گشود تا

1) Danilo 2) Nicolas 3) Trinity 4) Earl of Doncaster

در ژرفای سرخرنگ آن تسکینی برای آلام دل شکته خود بجاید.
 «امروز می خواهم یک خواهش بزرگی از شما بکنم.» و در این حال
 یادگارهایش را از روی رضایت دوباره در جیب نهاد. «ازین لحظه بود که
 فکر کردم لازمه اطلاعاتی از زندگی من داشته باشد. نمی خواستم شما
 فکر کنید من آدم بی سرو بایی هستم. آخه می دونید، من معمولاً خودم را
 وسط آدمهای غریبه می بینم. برای این که مرتب ازین جا به اونجا می رم تا
 بلکه این اتفاق غمانگیزی رو که برام افتاده فراموش کنم.» بعد با تردید
 اضافه کرد: «شرحش رو امروز بعد از ظهر می شنويد.»

«سر ناهار؟»

«نه، بعد از ظهر. من بحسب تصادف فهمیدم که شما میس بیکر رو
 به صرف چای دعوت کرده‌اید.»

«مقصود شما اینه که عاشق میس بیکر هستین؟»

«نه، جوانمرد، نیستم. اما میس بیکر قبول کرده که درباره این موضوع با
 شما صحبت بکته.»

من کمترین اطلاعی از چگونگی «این موضوع» نداشم، اما در این
 لحظه لج من شدیدتر از علاقه سن به کشف موضوع بود. میس بیکر را به
 چای دعوت نکرده بودم تا صحبت آقای جی گتسی را بکنیم. مطمئن
 بودم تقاضای او چیز فوق العاده عجیبی خواهد بود و یک لحظه پیمان
 شدم از این که روز اول قدم به چمن پرازدحامش گذاشته بودم.

گتسی حاضر نبود کلمه دیگری بگوید. هر چه به شهر نزدیک تر
 می شدیم به نزاکت او افزوده می شد. از پُرت روزولت^۱ گذشتیم و یک
 لمحه کشته های اقیانوس پیما را دیدیم – با نوار قرمی که دور تن آنها
 کشیده بودند، و بعد از سنجفرش محله فقیرنشینی رد شدیم که دو طرف

1) Port Roosevelt

آن مژروب‌فروشی‌های تاریک ولی هنوز نامتروکِ سال‌های طلایی - و اکنون رنگ باخته - اول قرن بود. سپس درهٔ خاکستر هر دو سوی جاده را گرفت و یک لحظهٔ خانم ویلسن را دیدم که پشت تلمبهٔ بنزین گاراز نفس زنان نیروی حیاتی خود را به کار گرفته بود.

با گلگیرهایی که چون دو بال از دو طرف گستردۀ بودند نیمی از آستوریا^۱ را نورافشان کردیم، نیمی فقط، چون وقتی لا بلای پایه‌های راه‌آهن هواپی ماربیچ می‌زدیم، صدای «تاق تاق تاق» آشنای موتوسیکلتی به گوشم خورد و پلیسی سراسیمه کنار اتومبیل رسید.

گتبی به صدای بلندی گفت: «بسیار خب، جوانمرد.» یواش کردیم. گتبی کارت سفیدی از کیفیت درآورد و آن را جلو چشم پاسبان تکان داد. پاسبان گفت: «بسیار عالی،» و دستش را به حالت سلام تا گوشۀ کلاهش بالا برد. «آقای گتبی، دفعهٔ دیگه حتماً می‌شناسمدون. معذرت می‌خوام.»

پرسیدم: «چی بود، عکس آکسفورد؟»

«یک دفعهٔ لطفی در حق رئیس پلیس کردم و حالا هر سال یک دونه کارت کریسمس برام می‌فرسته.»

روی پل بزرگ بودیم، با آفتاب که از لا بلای تیرهای آهن تسلسلی از سایه و روشن روی اتومبیل‌ها ایجاد می‌کرد، و با چشم‌انداز شهر که آن طرف رودخانه به صورت مخروطهای سفید و جبهه‌های قند بالا می‌رفت و به آرزویی و نیتی با پول غیربودنی ساخته شده بود. شهر نیویورک که از پل کوینز بارو^۲ دیده شود همیشه نیویورکی است که آدم برای نخستین بار می‌بیند، با نوید شگفت‌ش به افشاری همه اسرار و زیبایی جهان.

1) Astoria 2) Queensboro

مُرده‌ای از رو برو گذشت، در جنازه کشی که غرق گل بود و به دنبالش دو اتومیل که پرده‌های آنها پایین بود و بعد اتومیل‌های فرح انگلیزتری برای دوستان. دوستان با چشمان غبار و لب‌های بالای کوتاه مردم جنوب شرقی اروپا به ما نگریستند، و من خوشحال بودم که منظمه اتومیل پُرشکوه گتبی جزئی از روز تعطیل تاریک آنها را روشن کرده بود. از جزیره بلکول^۱ که عبور کردیم اتومیل سواری بزرگی که راننده آن سفیدپوست بود و سه سیاهپوست شیکپوش، دو مرد و یک زن، در آن سوار بودند، از کنار ما گذشت.

تحم چشم آنها با چشم همچشمی تفرعن آمیزی بهسوی ما چرخید و من بلند خنده‌یدم.

فکر کردم: «حالا که از روی پُل رد شده‌یم، دیگه هر چیزی ممکنه. هر چیزی که باشه...»

حتی گتبی ممکن بود، بی هیچ گونه اعجابی.

* * *

ظهور گرما. در زیرزمین تهويه شده‌ای در خیابان چهل و دوم گتبی را برای ناهار ملاقات کردم. چشم‌هایم را برای زایل ساختن اثر روشنی بیرون بهم می‌زدم که شبح او را در اتاق انتظار دیدم؛ با کسی مشغول گفتگو بود. «آقای کاره‌وی، دوست من آقای وولفسیم.»

کلیمی خردقاًمتی سر بزرگش را بلند کرد و با دو دسته موی پریشتنی که از سوراخ‌های دماغ پهنش بیرون زده بود به من نگریست. پس از لحظه‌ای چشمان ریزش را در نیمه تاریکی کشف کردم.

«یک نگاهی بهش انداختم و بعد...» و در همین حال آقای وولفسیم دست مرا صادقانه می‌فشد. «فگر می‌گنین چگار گردم؟»

1) Blackwell

2) Wolfshiem

مُؤدبانه پرسیدم: «چه کار؟»

واضح بود که من مخاطب او نیستم، چون دست مرا انداخت و دماغ گویای خود را متوجه گتسی ساخت.

«پول رو دادم به گتسپا^۱ و بهش گفتم بسیار خب گتسپا، حالا دیگه تا وقتی که خفه خون نگیره یگ پول سیاه بهش نمی دی. فوراً خفه خون گرفت.»

گتسی بازوبنی از هر کدام ما را در دست گرفت و با هم داخل محوطه رستوران شدیم، و آقای وولفسیم بی درنگ جمله تازه‌ای را که می خواست شروع کند بلعید و در جذبه آدم‌هایی که در خواب راه می‌روند فرورفت.

* سریشخدمت پرسید: «ویسکی؟» *

آقای وولفسیم نگاهی به پریهای پرسیتاریایی^۲ سقف انداخت و گفت: «رستوران قشنگی‌یه، اما رستوران رو برو بهتره!» گتسی به موافقت گفت: «آره ویسکی.» و بعد به آقای وولفسیم: «اونجا گرمه.»

آقای وولفسیم جواب داد: «آره، هم گرمه و هم گوچیگ. اما پُر از خاطره‌س.»

پرسیدم: «این کجا باشه؟»

«متروپل کنه.

«متروپل کنه...» آقای وولفسیم را غم سیاهی فراگرفت: «پُر از صورت‌هایی‌یه که دیگه تو این دنیا نیس. پُر از دوستان رفته، تازنده هستم شبی رو که روزی روزتال^۳ رو اونجا تیر زدن نمی‌تونم فراموش گنم. ما شش نفر سریه میز بودیم، روزی تمام شب خورده و می‌زده بود. وقتی که

1) Katspaugh 2) Presbyterian 3) Rosy Rosenthal

دیگه داشت صبح می‌شد، پیشخدمت او مد سر میز و با قیافهٔ مضمونی گفت: «نه نفر بیرون با شما گار داره. روزی گفتش خیلی خب و داشت بلند می‌شد که من دویاره نشوندمش.»

«گفتمش روزی، هر پدر سوخته‌ای با تو گار داره خودش بیاد تو، اما محض خدا از تو این اتاق بیرون نرو.»

«ساعت چهار صبح بود. اگه پرده رو گنار می‌زدیم روشنی روز رو می‌تونستیم ببینم.»

معصومانه پرسیدم: «رفت بیرون؟»

«البته که رفت.» دماغ آقای وولفسیم با بی‌حوالگی به طرف من چرخید. «دم در برگشت و گفت نگذارین پیشخدمت قهوه‌منو بیره! بعدش رفت بیرون تو بیاده‌رو، همونجا سه تا تیر زدن تو شیگم پرش. بعدم با هاشین زدن به چاک.»

یادم آمد که: «چهار نفر شون رو با صندلی بر قی اعدام کردند.»

«با بکر^۱ پنج نفر.» سوراخ‌های دماغش با علاقه‌مندی متوجه من شد.

«این جوری که می‌شونم شما دنبال یه گار و باری می‌گردین.»

از هم‌جواری دو جمله یکه خوردم. گتسی به جای من جواب داد:

«نه بابا! ایشان اون آقا نیستن.»

«نه؟» آقای وولفسیم متأسف به نظر می‌رسید.

«ایشان یکی از دوستان هستن. به شما گفتم که درباره اون شخص یک وقت دیگه صحبت می‌کنیم.»

آقای وولفسیم گفت: «اعذرت می‌خوام. اشتباهی گرفتم.»

خوراک هش^۲* آبداری رسید، و آقای وولفسیم محیط خاطره‌انگیز تر متربیل کهنه را به فراموشی سپرد و با ظرافت سبعانه‌ای به تعذیه

پرداخت. در عین حال چشمانش به گندي دور تا دور اتاق گردش کرد – اين قوس را آقای وولفشم با برگرداندن سر و معاينه اشخاصی که درست پشت سر ما نشسته بودند تكميل کرد. فکر می کنم که اگر به خاطر حضور من نبود، نگاه کوتاهی هم به زیر میز خودمان انداخته بود.

گتسبي به طرف من خم شد و گفت: «بین جوانمرد. مثل اين که من امروز صبح شما رو تو اتومبیل يك کمی عصبانی کردم.»
دوباره تبمش درخشيده، ولی اين بار خود را گرفتم.

جواب دادم: «من از صحبت های سريسته خوش نمیاد. و نمی فهمم چرا شما خودتون صريحًا نمی تونين به من بگين چي می خواين. چرا همه چيز باید از دهن میس بیکر بیرون؟»

به من اطمینان داد که «هیچ کلکی تو کار نیست. می دونید که میس بیکر يك ورزشکاره و مسلمًا کار خلافی نمی کنه.»

گتسبي ناگهان به ساعتش نگریست، به عجله بلند شد و از اتاق بیرون رفت و مرا با آقای وولفشم سر میز تنها گذاشت.

آقای وولفشم او را با چشم تعقیب کرد و گفت: «می ره تلفن بزنه. آدم معنگه بی يه، نه؟ چقدر برازنده و از هر لحظه آقا.»
«آره.»

«تحصیل گرده آگس فورده.»

«د!»

«رفته به دانشگده آگس فورد در انگلیس. شما دانشگده آگس فورد بودین؟»

«اسمش رو شنیدم.»

«یکی از مشهورترین دانشگده های دنیا س..»

پرسیدم: «شما مدت زیادی هست که آقای گتسبي را می شناسین؟»

«چند ساله.» و این جواب را با یک جور خشنودی داد. «درست بعد از جنگ بود که افتخار آشنايش رو پیدا گردم. فقط یگ ساعت صحبت گافی بود بدونم که آدم اصیل و نجیبی رو گشتف گردهام. به خودم گفتم: این ازون اشخاصی یه که آدم دلش می خواهد بیره خونه معرفی بگنه به خواهر و مادرش.» مکث کرد. «می بینم که دگمه های سرآستین منو تماشا می گنین.» تماشا نمی کردم، ولی حالا کردم. از قطعات عاج درست شده بودند، قطعاتی که به نحو غریبی آشنا به نظر می رسیدند.

محض اطلاع من گفت: «عالی ترین انواع انباب انسان.»

«عجب!» آنها را معايشه کردم. «فکر خیلی جالبی یه.»

«آره.» سرآستین هایش را با یک حرکت دست بالا کشید. «آره. پای زنها که تو گار میاد گتسپی خیلی مواظبه. هیچ وقت به زن دوستاش حتی یک نگاه هم نمی گنه.»

هنگامی که موضوع این اعتماد غریزی سر میز برگشت و نشست، آقای وولفسیم فنجان قهوه اش را با یک حرکت سر کشید و به پا خاست. «ناهار خوبی بود ولذت برم. ولی قبل ازون که شما دوتا جوون عذرم رو بخواین، خودم می رم.»

گتسپی بی هیچ شوقی گفت: «مایر¹ عجله نکن.»

آقای وولفسیم به لحن جدی اعلام داشت که «شما خیلی با ادب هستین. ولی من متعلق به نسل دیگه ئیم. شما اینجا بشینین، صحبت ورزشتون رو بگنین، صحبت دخترخانماتون رو و صحبت...» و با حرکت دست یک اسم فرضی به ردیف اضافه کرد. «و اما من، پنجاه سالمه و خودم رو بیشتر از این به شما تحمیل نمی گنم.»

وقتی که دست داد و پشت به ما کرد، دماغ غمبارش می لرزید. در دل

1) Meyer

از خود پرسیدم مباداً چیزی گفته‌ام که او را رنجانده باشد.
گسبی در توضیح گفت: «بعضی وقتاً خیلی احساساتی می‌شوند. این
یکی ازون روزهای احساساتیش. برای خودش تو نیویورک قیافه‌ای داشت
برادری مجاور شده.»

«اصلًاً این آدم کیه؟ هنریشیس؟»

«نه.»

«دندونازه؟»

«ما بر وولفسیم؟ ته، قماریازه.» گسبی لحظه‌ای دودل ماند و بعد خیلی
خونسرد افزود: «این همون کسی بود که در سال ۱۹۱۹ در دور نهایی
مسابقه جهانی بیس بال^{*} گاویندی کرده بود.»

تکرار کردم که «مسابقه نهایی جهان رو با گاویندی؟»

هیبت این فکر مرا گرفت. البته یادم آمد که در مسابقه نهایی بیس بال
۱۹۱۹ تقلب شده بود. ولی اگر در آن وقت هم فکرش را کرده بودم حتماً
آن را به صورت اتفاقی که در انتهای زنجیره اجتناب ناپذیری از حوادث
پیش آمده بود تصور کرده بودم. هیچ وقت به مغزم خطور نکرده بود که
یک نفر می‌تواند با انصراف ناپذیری دزدی که گاوصندوقی را می‌گشاید
ایمان پسچاه میلیون نفر را به بازی بگیرد.

پس از یک دقیقه پرسیدم: «خطور شد که تونست این کارو بکنه.»

«خیلی ساده، دید که موقعیتش وجود دارد.»

«پس چرا حالا زندان نیس؟»

«چیزی نمی‌تونن بهش بچسبون جوانمرد. آدم زرنگی بیه.»
اصرار کردم که صورت حساب را پیردازم. وقتی پیشخدمت با بقیه پول
من برگشت، در ابتهای دیگر اتاق شلوغ چشمم به تام یوکن افتاد.
گفتم: «یک دقیقه همراه من بیاین. باید به یک نفر سلامی بکنم.»

هنگامی که تام ما را دید بلند شد و چند قدم در جهت ما پیش آمد.
با اشتیاق پرسید: «کجا بی بابا؟ دیزی از این که بهش تلفن نزدی عصبانی يه.»

«آقای گتبی، آقای بیوکن.»

دست مختصری به هم دادند و فاراحتی شدید ناشناخته صورت گتبی را گرفت. تام از من پرسید: «خب این مدت چطور بودی؟ چطور شده که ناهارت رو او مددی این سر دیا؟»
«ناهارو با آقای گتبی خوردم.»

به طرف آقای گتبی برگشتم ولی او دیگر آنجا نبود.

* * *

یک روز در ماه اکبر هزار و نهصد و هقده...
(جوردن بیکر، بعد از ظهر همان روز، در حالی که خیلی راست روی صندلی راستی در با غچه چای هتل پلازا نشسته بود گفت)
... داشتم تو خیابونا پرسه می زدم، نصفیش از تو پیاده رو، نصفیش از رو چمنا. رو چمن راحت‌تر بود چون یه جفت کفش انگلیسی پام بود که زیرش میخچه‌های لاستیکی داشت و این میخچه‌ها زمین نرم رو یه جور خوبی گاز می‌گرفتن. یه دامن چهارخونه‌ای هم پوشیده بودم که تو باد گاهی بالا می‌رفت. و هر وقت که این طور می‌شد پرچم‌های قرمز و سفید و آبی جلو خونه‌ها شق ورق می‌شدند و مثل لله‌ها می‌گفتن نج نج نج.
گنده‌ترین پرچم و گنده‌ترین چمن متعلق به خونه دیزی فی¹ بود.
دیزی تازه هیژده سالش شده بود، دو سال از من بزرگ‌تر بود و به طور مسلم از همه دخترهای لویی ویل² سوکسه‌اش زیادتر بود. لباسی سفید می‌پوشید، یه اتومیل سفید کوچولو هم داشت، و تمام روز تلفن

خونه‌شون زنگ می‌زد و افسرهای جوون کمپ تیلر^۱ با شور و التهاب
تفاضاً می‌کردن سر شب افتخار انحصارش رو داشته بیاشن: «اقلأً برا به
ساعت!»

اون روز صبح وقتی مقابل خونه‌شون رسیدم، اتومبیل سفیدش کتار
خیابان بود، خودش هم توش نشسته بود، با به ستوانی که قبلًاً تدیده
بودمش. به اندازه‌ای حواس‌شون پیش هم بود که دی‌زی تا دو سه متری منو
نديد.

بعدش یه جور غیرمنتظره‌ای گفتش: «سلام جوردن. خواهش می‌کنم
بیا اینجا.»

از این‌که دی‌زی می‌خواس با من صحبت کنه خوشحال شدم، چون
بین دخترهای بزرگ‌تر اونو از همه بیشتر می‌پستدیدم. از من پرسید
می‌خوام یرم صلیب سرخ بانداز درست کنم یا نه. گفتم که آره دارم می‌رم.
گفتش خب، پس ممکنه بهشون بگی که من امروز نمی‌تونم یام؟ در
مدتی که دی‌زی حرف می‌زد افسره طوری بهش نگاه می‌کرد که هر
دختری دلش می‌خواد یه مردی یه وقتی تو زنلگی نگاش بکنه، و چون
به نظرم خیلی رماتیک او مد فراموش نکردهم. اسمش جی گسبی بود و
من چهار سال اونو دیگه ندیدم – حتی روزی که در لانگ آیلند دوباره
دیدمش متوجه شدم که این همون آدمه.

خب، این در هزار و نهصد و هفده بود. سال بعدش دیگه من خودم
چن‌تا خاطرخواه داشتم و شروع کرده بودم تو مسابقه‌ها شرکت کردن،
بنابرین خیلی دی‌زی رو نمی‌دیدم. معاشرتش – اگه اصلاً معاشرتی
داشت – با جمع کمی مسن‌تری بود. شایعه‌های عجیب و غریبی درباره او
دهن‌به‌دهن می‌گشت – که چطور یه شب زمستون مادرش دیده داره

چمدونش رو می‌بنده بره نیویورک بذرقه^۱ یه نظامی که داشته می‌رفته اروپا. البته جلوش رو گرفتن ولی تا چن هفته با افراد خانواده قهر بود و با هاشون حرف نمی‌زد. بعدش دیگه با نظامی‌ها بیرون نمی‌رفت و در عوض فقط با چن تا جوون عینکی یا شل می‌چرخید که به علت نقص عضو از سربازی جوابشون کرده بودن. اما پاییز مال بعد، دویاره دی‌زی شاد و خرم شده بود، به دلشادی همیشه. کمی بعد از قرارداد ترک مخاصمه جشن بیرون او مدقش رو گرفتن، و در ماه فوریه ظاهرآ با یه مردی از نیوارلثان نامزد شد. در ژوئن با تام بیوکنن اهل شیکاگو عروسی کرد، و با جاه و جلال و تشریفاتی که لویی ویل قبلاندیده بود. تام با صد نفر سوری که چهار واگن قطار را قرق کرده بودند برای عروسی به لویی ویل اومد، یه طبقه تمام هتل سیل‌باک^۲ رو کرایه کردن، و روز قبل از عروسی تام یه گردن‌بند مرواریدی به دی‌زی داد که ارزشش سیصد و پنجاه هزار دلار بود.

من ندیمه عروس بودم. نیم ساعت پیش از ضیافت عروسی که رقتم تو آتابش دیدم دی‌زی خوابیده رو تختخواب – تو اون لباس عروسی گلدارش به قشنگی یک شب بهاری بود و به مستی یک میمون. یک بطر سوترن^۳ یک دستش بود و نامه‌ای تو دست دیگه‌ش.

نیم جویله گفت: «بهم تبریک یگو، تala مشروب نخورده بودم. چقد چیز خوبی یه؟»

«دی‌زی چی شده؟»

من پاک ترسیده بودم، واقعاً می‌گم. هیچ وقت زنی رو این جور ندیده بودم.

«جونی، بگیر.» دستش رو کورمال گرداند تو آشغال دونی که همراش برده بود رو تختخواب و گردن‌بند مروارید رو کشید بیرون. «ایتو بیر پایین

بده به صابش. بهشون بگو دیزی تغی رَقیده داده. بگو دیزی تغی رَقیده
داده!»

بعدش زد زیر گریه و حالا گریه بکن کی نکن. دو بدم بیرون، کلفت
مادرش رو یاد اکرم. او ن وقت با هم درواز تو قفل کردیم و انداختیمش تو
وان آب سرد. نامه رو ول نمی کرد. او نو با خودش برد تو وان، چلاندش تا
شد یه گلوله خیس و فقط وقتی دیدش که مث برف داره از هم می پاشه
اجازه داد بگذارمش تو جاصابونی.

اما دیگه هیچی نگفت. آمونیاک زیر دماغش گرفتیم، یخ رو پیشونیش
گذاشتیم و دویاره لباسش رو تنش کردیم. نیم ساعت بعد وقتی از اتاق
او مدیم بیرون مرواریدا دور گردتش بود و ماجرا تموم شده بود. روز بعد
ساعت پنج بعد از ظهر بدون این که خم به ابرو بیاره با تام ازدواج کرد و
بلافاصله رفتن به یک مسافت سه ماهه به دریاهای جنوب.

وقتی برگشته بودن، در ساتتا باریارا^۱ دیدمشون و فکر کردم که هیچ
زنی رو ندیدم به اندازه دیزی مفتون شوهرش باشه. اگه تام یک دقیقه از
اتاق بیرون می رفت دیزی با ناراحتی این طرف و اون طرف رو نگاه
می کرد و می پرسید تام کجا رفته؟ و تام موقعی که نمی دید تام از در میاد تو،
یک قیافه ماتی داشت که انگار خودش اونجا نبود. ساعتها می شد که رو
شن های پلاز می نشت، سر تام تو دامنش بود و انگشتش رو می مالید
روی چشمای تام و با شعف عمیقی نیگاش می کرد. تماشای این دو نفر
پهلو هم رقت انگیز بود – آدم خنده اش می گرفت، اما یه جور ساكت
افسون شده ای. این در ماه اوت بودش. یه هفته بعد از رفتن من از
ساتتا باریارا، تام یک شب در جاده ونتورا^۲ با یک ارابه تصادف کرد چرخ
جلو ماشینش کنده شد. زنی هم که باهاش بود اسم و رسمش به

روزنامه‌ها رسید، چون که دستش شکسته بود – یکی از کلفت‌های هتل سانتا باربارا بود.

آوریل بعد دی‌زی دختر کوچولوش رو زاید، و با شوهرش برای یک سال رفتن فرانسه. بهار در کان^۱ دیدمشون و بعد در دوویل^۲ و بعدش برگشتن به شیکاگو که همیشه بمونن. تو شیکاگو دی‌زی سوکسه داشت، خودت که می‌دونی. با جماعت بی‌پرواپی معاشرت می‌کردن – همه جوون، همه‌شون پولدار و همه بی‌کله، اما در این میان کمترین خدشه‌ای به اسم دی‌زی وارد نشد. شاید به علت این‌که مشروب نمی‌خوره. مشروب نخوردن، در جماعت مشروب‌خورها، مزیت بزرگی‌یه، آدم می‌تونه جلو زیون خودش رو بگیره و بعد اگر بی‌قاعدگی مختصری تو کارش باشه می‌تونه بندازتش به وقتی که یا دیگرون کور هستن یا اهمیت نمی‌دن. شاید دی‌زی هیچ وقت دنیال عشق و عاشقی نرفت – ولی تو اون صداش یه حالتی‌یه...

بگذریم، تقریباً شش هفته پیش بود که دی‌زی بعد از سال‌ها اسم گتبی رو دوباره شنید. وقتی بود که من از شما پرسیدم – یادتون می‌داد؟ – گتبی را در وست‌اگ می‌شناسین یا نه؟ اون شب بعد ازون که شما رفته بودین، دی‌زی او مد تو اتاق من، منو بیدار کرد و پرسید کدوم گتبی؟ وقتی مشخصاتش رو براش گفتم – من خواب و بیدار بودم – به عجیب‌ترین صدایی گفت که این باید همون آدمی باشه که سابقاً می‌شناخته. فقط اون وقت بود که من این گتبی رو به اون افسر تو اتومبیل سفید دی‌زی ارتباط دادم.



هنگامی که جوردن یکر شرح ماجرا تمام کرد، نیم ساعت بود که از هتل

پلازا خارج شده بودیم و سوار درشکه‌ای در ستراال پارک^۱ گردش می‌کردیم. خورشید پشت آپارتمان‌های مرتفع ستارگان سینما در خیابان‌های پنجاهم غربی غروب کرده بود و صدای پاک دختران کوچک که در این وقت دیگر چون زنجره‌ها روی چمن بیرون ریخته بودند در نیمه‌روشنایی گرم برخاست:

شیخ عرب من

دلدار من قوی

شب که خفته‌ای

به چادرت خزم...

گفتم: «عجب تصادف غربی!»

«اما این اصلاً تصادف نبود.»

«چطور؟»

«گتبی خونه رو خرید تا دیزی رو بروش اون طرف خلیج باشه.» پس آن شب ژوئن، این فقط ستاره‌ها نبودند که گتبی دست به دامنشان می‌شد. این مرد برای من زنده شد، ناگهان از زهدانِ تجملِ بی‌هدفی آزاد گردید، زاده شد.

جوردن در دنباله توضیحات خود گفت: «گتبی می‌خواد بدونه آیا شما حاضرین دیزی رو یک بعداز‌ظهری به خونه‌تون دعوت کنیم تا بعدش اون سری به شما بزنه؟»

حقارت این خواهش مرا لرزاند. گتبی پنج سال صبر کرده بود و قصری خریده بود که در آن هر شبیره رهگذری را به نور ستارگان می‌همان می‌کرد – فقط برای آنکه بتواند بعداز‌ظهری سری به باعجهٔ یک آدم غریب بزنند.

«لازم بود همه این ماجرا رو من بدونم تا این‌که بتونه یه همچی خواهش کوچکی از من بکنه؟»

«می‌ترسه، آخه این همه مدت صبر کرده. فکر کرد شما ممکته بهتون بربخوره. زیرا این ظاهر او هنوز یک داشتمام عیاره.»
فکری مرا ناراحت کرد.

«چرا از شما خواهش نکرد ملاقاتی ترتیب بدین؟»
جوردن در توضیح گفت:

«گنجی می‌خواهد که دی‌زی خونه‌ش رو بینه. و خونه‌شما درست در همسایگی یه.»
«آها!»

«فکر می‌کنم همچی نصف و نیمه انتظار داشتیش که دی‌زی یک شب همین جور خودش سُر بخوره بیاد تو یکی از مهمونیاش. اما هیچ وقت نیومد. بعدش گنجی شروع کرد خیلی به ظاهر سرسری از این و اون پرسیدن که آیا دی‌زی رو می‌شناسن یا نه. و من اولین کسی بودم که می‌شناختیمش. همون شبی بود که تو مجلس رقص فرستاد دن بالم. و دلم می‌خواست شما بودین بیینن چن‌بار لقمه رو دور سرمش گردوند تا این‌که به لُب مطلب رسید. من البته فوراً بهش پیشنهاد یه ناهاری تو نیویورک کردم - و فکر کردم ممکنه دی‌زونه بشه، چون در جواب هی تکرار کرد که نمی‌خواست هیچ کار غیرعادی بکنم. می‌خواست تو همین خونه‌بغل بیینم. وقتی بهش گفتم که شما از دوستای صمیمی تام هستین، می‌خواست از کل قضیه منصرف بشه. اطلاع زیادی از کار و بار تام نداره، گواین‌که می‌گه یک روزنامه شیکاگو رو سال‌هاست می‌خونه بلکه بر حسب تصادف اسم دی‌زی رو توش بینه.»

حالا دیگر هوا تاریک شده بود، و هنگامی که در شکه زیر پُل کوچکی

فرورفت بازویم را گِرد شانه طلایی جوردن حلقه کردم، او را به طرف خودم کشیدم و به شام دعوتش کردم. ناگهان به دیزی و گتبی دیگر فکر نمی‌کردم، بلکه به این انسان پاک و سخت و محدودی که مtaعش تاباوری همگانی بود و درون حلقه بازوی من سبکیال به عقب تکیه داده بود. جمله‌ای در گوشم با شور مستکنده‌ای بانگ برداشت که: «تتها تعقیب‌شدگان هستند و تعقیب‌کنندگان، تنها دل به کارسپردگان و از رنج راه خستگان.»

جوردن در گوشم زمزمه کرد که «دیزی هم باید یک چیزی تو زندگیش داشته باشه.»

«میل داره گتبی رو بینه؟»

«باید چیزی از این قضیه بدونه گتبی مایله او خبر نداشته باشه. شما فقط به طور ماده باید دعوتش کنین به صرف چای. همین.»

حصاری از درختان تاریک را پشت سر نهادیم و سیمای خیابان پنجاه و نهم، مربعی از نور ضعیف و ظریف، به روی پارک درخشید. برخلاف گتبی و تام بیوکنن، زنی در زندگی من نبود که چهره‌بی‌نش اکنون لا بلای قرنیزهای تاریک و تابلوهای خیره‌کننده خیابان شناور باشد، پس زنی را که کنارم نشسته بود با تنگ کردن حلقه بازویم به خود فشردم. دهان بی‌رنگ تمسخرگرش به خنده گشوده شد، بار دیگر او را تنگ‌تر به خود فشار دادم – این بار به صورتم.

۵

آن شب که به خانه‌ام در وست‌اگ برگشتم یک لحظه ترسیدم مبادا خانه آتش گرفته باشد. ساعت دو و تمام گوشة شبه جزیره غرق نور – که بر بوته‌ها غیرواقعی می‌نمود و از سیم‌های کنار جاده خطوط نازک براک می‌ساخت. از خم راه که گذشتم دیدم خانه گتسی است که از برج تا زیرزمین روشن است.

اول فکر کردم لابد یکی دیگر از شب‌نشینی‌های اوست، بزم بی‌بندوباری که به «قایم‌باشک» و «ساردین در قوطی» رسیده باشد و تمام ساختمان را در اختیار بازی‌کنندگان قرار داده باشند. اما صدایی به گوش نمی‌رسید، به جز باد در درختان، که بر سیم‌ها می‌وزید و چراغ‌ها را خاموش و روشن می‌کرد؛ انگار خانه بود که به ظلمت چشمک می‌زد. تاکسی من که ناله‌کنان دور شد، گتسی را دیدم که از روی چمنش به‌سوی من می‌آید.

گفتم: «خونه شما مث نمایشگاه جهانی شده.»
«اراستی؟» چشماتش را به یک حالت مات به‌سوی خانه گردانید. «به بعضی اتاق‌ها سر می‌زدم. جوانمرد. بیاید ببریم گُنی آیلند^{۱)}. با ماشین سن.»
«دیر وقت».«

۱) Coney Island

«پس چطوره یک شیرجه‌ای برم تو استخر؟ تمام تابستون ازش استفاده نکرده‌م.»
«باید بخوایم.»
«باشه.»

منتظر ماند و با اشتیاق پنهان ساخته‌ای به من نگریست. پس از لحظه‌ای گفت:

«با میس بیکر صحبت کردم. فردا به دیزی تلفن می‌زنم و دعوتش می‌کنم خونه برای صرف چای.»
با یک جور بی‌اعتنایی گفت: «مهم نیس. نمی‌خوام شما رو تو زحمت بندازم.»

«چه روزی برای شما مناسبه؟»
فوراً سؤال مرا تصحیح کرد که «چه روزی برای شما مناسبه؟ آخه، نمی‌خوام شما رو تو زحمت بندازم.»
«پس فردا چطوره؟»

یک لحظه فکرش را کرد و بعد با اکراه گفت: «می‌خوام بدم چمن رو ماشین کن.» هر دو به چمن نگریستیم – آنجا که چمن ژولیده من تمام می‌شد و پهنه مرتب و سیرتر چمن او شروع می‌شد مرز مشخصی وجود داشت. حدس زدم که مقصودش ماشین کردن چمن من است.

«یک چیز دیگر هم هست.» نامطمئن شروع کرد و مردّ ماند. پرسیدم:
«ترجیح می‌دین اینو چند روز بندازیم عقب؟»
«نه، راجع به اون نیست. اقلّاً...» با یک سلسله عبارت‌های شروع آزمایش کرد:

«عرض کنم که، هه، فکر کردم که، گوش کنید جوانمرد، شما پول زیادی در نمی‌ارید، مگه نه؟»

«نه چندون.»

این پاسخ ظاهراً به او دلگرمی داد چون با اطمینان بیشتری ادامه داد:
 «فکر کردم که این جوری باشه، البته معذربت می خوام از من فضولی. ولی
 من یه کار کوچولوی دیگه‌ای هم، یه کار فرعی، دارم. ملتفتید؟ و فکر کردم
 که اگه درآمدتون زیاد نباشه – شما اوراق قرضه می فروشید، مگه نه
 جوانمرد؟»

«اسعی می کنم بفروشم.»

«پس این کار باید برآتون جالب باشه. چیزی از وقتتون رو تمیگیره،
 در عوض ممکنه یه پول خوبی توش باشه. می دونید، یه جور کار
 محرمانه‌ای یه.»

حالا می فهمم که در شرایط دیگری گفتگوی آن شب ممکن بود یکی
 از بحران‌های زندگیم باشد. اما چون گتسی پیشنهادش را بهنحو خیلی
 آشکار و غیرمُدبرانه‌ای به پاداش خدمتی مطرح ساخته بود، راه دیگری
 برای من وجود نداشت جز آنکه فوراً نوکش را بچینم. گفتم:
 «سن به اندازه کافی کار دارم. خیلی از لطف شما ممنونم، اما هیچ کار
 اضافه‌ای نمی‌تونم قبول کنم.»

«شما تماسی با وولفسیم پیدا نمی‌کنید.» معلوم بود که گتسی فکر
 می‌کند من از «گاروباری» که سرناهار صحبت‌شده بود رم می‌کنم؛ به او
 اطمینان دادم که در این مورد اشتباه می‌کند. چند لحظه صبر کرد بلکه
 گفتگو را دوباره شروع کنم، ولی مشغله فکری من آنقدر بود که حوصله
 هماوازی با او را نداشتم، پس با بی‌میلی به خانه‌اش برگشت.

سرِ شبی که گذرانده بودم مرا سبکسر و دلشاد ساخته بود؛ فکر
 می‌کنم از در ساختمان که گذشتم قدم به خواب عمیقی نهادم. بنابراین
 نمی‌دانم گتسی به کُنی آیلند رفت یا نرفت یا آنکه چند ساعت، در

حالی که خانه‌اش در نور خیره کننده می‌سوخت، به اتاق‌هایش سرمهی زد.
صبح روز بعد از شرکت به دی‌زی تلفن زدم و او را به صرف چای دعوت
کردم.

به او هشدار دادم که «تام رو نیارش.»

«چی؟»

«تام رو تیار.»

معصومانه پرسید: «تام کیه؟»

روز مورد توافق باران سیل آسایی می‌بارید. ساعت یازده صبح مردی
که بارانی به تن داشت و چمن‌زنی را پشت سرش می‌کشید انگشت بر در
زد و گفت او را آقای گتبی فرستاده است چمن مرا ماشین کند. از دیدن
او به یادم افتاد که فراموش کرده‌ام به کلفت فلاندیم بگویم بعداز ظهر
برگردد. پس با اتوسیل به دهکده وست‌اگ رفتم تا او را در کوچه‌های
باتلاقی و سفیدکرده آنجا پیدا کنم و مقداری فنجان و لیمو و گل بخرم.
گل‌ها زیادی بودند، چون ساعت دو از خانه گتبی به اندازه یک
گلخانه گل رسید، با ظرف‌های بی‌شماری برای جا دادن آنها. یک ساعت
بعد در جلو با ترس و لرز باز شد و گتبی، با کت و شلوار فلانل سفید،
پیراهن نقره‌ای و کراوات طلایی، به درون شتافت. رنگش پریده بود و آثار
تیره بی‌خوابی زیر چشمانش دیده می‌شد. فوراً پرسید:

«همه چیز درسته؟»

«اگه مقصودتون چمنه، که عالی شده.»

گیج پرسید: «کدوم چمن؟» و بعد: «آها، چمن تو حیاط.»
از توی دریچه به آن نگریست ولی از حالت چهره‌اش پیدا بود که
چیزی نمی‌بیند.

مبهم گفت: «خیلی خوب شده. یکی از روزنومه‌ها نوشتۀ ممکنه بارون

حدود ساعت چهار بند بیاد. گمون می‌کنم "جرنال" بود. همهٔ چیزای لازم برای چایی رو دارید؟"

او را به آبدارخانه بردم و آنجا با نگاه اندکی ملامت‌بار به کدبانوی فنلاندی نگریست. با هم دوازده کیک لیمویی را که از مغازهٔ شیرینی فروشی خریده بودم معاینه کردیم. پرسیدم: «کافی‌ین؟» «البته، البته! عالی‌ین!» و یک جور توحالی افزود: «... جوانمرد.»

در حدود سه‌ونیم باران تبدیل به مه مرطوبی شد که در آن تک‌وتوك دانه‌های خُردی شبیه به قطره‌های شبنم شناور بود. گسبی با چشمان مات به ورق زدن کتاب "اقتصاد" کلی^۱ پرداخت، با هر قدم فنلاندی که کف آشپزخانه را می‌لرزاند از جا می‌جهید، و گاه به گاه به دریچه‌های مه‌گرفته می‌نگریست، گویی بیرون، یک سله رویدادهای نامرئی اضطراب‌آوری در حال وقوع بود. سرانجام برخاست و با صدایی لرزان به من اطلاع داد که به خانه می‌رود.

«آخه چرا؟»

«کسی دیگه به چایی نمی‌اد. از وقتی گذشته!» نگاهی به ساعتش انداخت، انگار که کار فوری دیگری در جای دیگری وقتی را به خود می‌خواند. «من که تمام روز نمی‌تونم صبر کنم.»

«بچه‌بازی رو بگذارین کنار. هنوز دو دقیقه به چهار مونده.»

یک جور مفلوکی نشست، انگار که من او را هُل داده باشم، و در همین لحظه صدای اتومیلی که وارد کوچه من شد به گوش رسید. هر دو مثل برق برخاستیم و من که خود قدری مضطرب بودم توی حیاط رفتم.

زیر درختان عریان و آب‌چکان^۲ یامن بنفش، اتومیل سر باز بزرگی روی اتومیل‌گرد پیش می‌آمد. ایستاد. چهره دیزی که زیر کلاه سه‌گوش

گل خاری رنگی به یک سو خم شده بود، با تبسم روشن پُرشوری به من نگریست.

«حتماً همین جا هس که می‌مونی، عزیز من؟»

موج نشاط انگیزی صدای او در باران نوشداروی غریبی بود. گوش من یک لحظه به تنها یی زیرویم صدا را دنبال کرد تا کم کم معنی کلمه‌ها را دریافتم. یک دسته موی تر چون خطی از رنگ آبی بر گونه‌اش کشیده شده بود و دستش را که گرفتم از اتومیل پیاده شود خیس قطرات درخشندۀ باران بود.

در گوشم آهسته گفت: «نکنه عاشق من شده‌ی، والا چرا گفتی تنها بیام؟»

«این راز قلعه بازگونه هس. به راندهت بگو بره یک ساعت وقت بگذرانه.»

«فردی^{۱)}، یک ساعت دیگه برگرد.» و به زمزمه پُروقار: «اسمش فردی‌یه.»
«بنزین رو دماغش اثر نداره؟»

معصومانه جواب داد: «فکر نمی‌کنم. مگر چطور؟»
رفتیم تو. در نهایت تعجب دیدم که اتاق نشیمن خالی است.

بی اختیار گفتم: «عجبیه!»
«چی عجیبه؟»

صدای انگشت زدن نرم و پُروقاری بر دِر جلو آمد و دی‌زی سرمش را به طرف صدای گرداند، بیرون رفت و در را باز کردم. گتسی، به رنگ باختنگی مردگان، در حالی که دست‌هایش را مثل دو وزنه در قعر جیب‌هایش فروافکنده بود وسط دایره‌ای از آب ایستاده بود و به نحو فجیعی در چشممان من می‌نگریست.

همان جور که دست‌هایش در جیب بود، از کنار من قدم به سررا گذاشت و مثل کسی که روی بند راه می‌رود به سرعت پیچید و در اتاق نشیمن ناپلید شد. اصلاً خنده‌دار نبود. با آگاهی از ضربان بلند قلب خودم، در رابه روی باران تند شده بستم.

تا نیم دقیقه هیچ‌گونه صدایی نبود. بعد از اتاق نشیمن یک جور زمزمه خفه و تکه خنده‌ای را شنیدم و به دنبال آن صدای دی‌زی که پاک و مصنوعی بود:

«چقدر خوشحالم که شما رو دوباره می‌بینم.»

بعد مکثی که به‌نحو وحشتناکی طولانی شد. من کاری در سررا نداشتم و به‌نارا داخل اتاق شدم.

گتبی که هنوز دست‌هایش در جیب بود به طاقتۀ سربخاری تکیه داده و به‌зор ادای راحتی کامل، حتی ملال را درآورده بود. سرش را آن‌قدر عقب داده بود که به صفحه ساعت سربخاری از کار افتاده من چسبیده بود. و از این موقعیت چشم‌های مبهوت‌ش به دی‌زی، که وحشتزده ولی خوش‌حالت روی لب صندلی راستی نشته بود خیره مانده بودند.

گتبی نیم‌جویده گفت: «ما آشنا از آب درآمدۀ ایم.» چشمانش یک لمحه نگاه کوتاهی به من انداختند و لبانش برای خنده‌ای که در راه مرد، از هم باز شدند. ساعت خوشبختانه این لحظه را انتخاب کرد تا از فشار سر گتبی به‌حال خطرناکی یک‌ور شود. گتبی بلافصله چرخید، ساعت را با انگشتان لرزان گرفت و دوباره در جای خود قرار داد. بعد نشست، شق‌ورق، آرنج‌هایش را روی دسته نیمکت گذاشت و چانه‌اش را در دست‌هایش گرفت.

گفت: «از بابت ساعت متأسفم.»

صورت خود من آفتاب‌سوختگی مناطق حاره را پیدا کرده بود.

نمی‌توانستم حتی یک حرف پیش‌با افتاده از جمله هزاری که در مغزم بود
بر زبان بیاورم.

ابلهانه گفتم: «این ساعت قدیمی‌یه.»

گمان می‌کنم یک لحظه ما همه باور کردیم که قطعات شکسته آن روی
زمین ریخته است. دی‌زی با صدایی که در حد امکان خالی از احساس
بود گفت: «ما دو نفر سال‌های ساله که هم‌دیگه رو ندیده‌یم.»

«نوامبر آینده که بیاد می‌شه پنج سال.»

حالت خود به خودِ جواب گتبی ما را اقلایک دقیقه دیگر در حال
خراب اول باقی گذاشت. سرانجام به پیشنهاد اضطراری من که برای تهیه
مقدمات چای به کمک من در آشپزخانه بیایند، ایشان را از جای خود بلند
کرده بودم که فنلاندی شیطان صفت با سینی چای وارد شد.

در شلوغی خوشایندِ فتجان‌ها و نلبکی‌ها، و کیک‌ها، یک جور نظم
ظاهری برقرار گردید. گتبی گوش‌گرفت و در مدتی که من و دی‌زی
گفتگو می‌کردیم از روی وظیفه‌شناسی و با چشمان خیره و غمگین از یکی
به دیگری می‌نگریست. اما چون ایجاد آرامش هدف تهایی نبود، در اولین
لحظه ممکن معذرت خواستم و بلند شدم.

گتبی با وحشت آنی پرسید: «کجا می‌رید؟»

«برمی‌گردم.»

«قبل از این‌که بربد لازمه با شما صحبت کنم.»
مثل آدم‌های دیوانه پشت سر من به آشپزخانه آمد، در را بست و
یک جور مفلوکی به نجوا گفت: «ای داد!»
«چی‌یه؟»

«این کار اشتباه بزرگی‌یه.» و سرش را از این‌سو به آنسو تکان داد:
«اشتباه خیلی خیلی بزرگی‌یه.»

«شما فقط اشکالتون در اینه که خجالت می‌کشین؟ همین و بس.» و
 خوشبختانه افزودم: «دیزی هم خجالت می‌کشه.»
 با ناباوری تکرار کرد: «اونم خجالت می‌کشه؟»
 «درست به اندازه خود شما.»
 «انقد بلند حرف تزیند.»

ناشکیبا به او تاختم که «رفتار شما مث بجهه کوچولوا هس. نه فقط این،
 بلکه مؤدبانه هم نیس. دیزی تو اون اتاق تنهاست.»
 دستش را بلند کرد که جلو حرف‌های مرا بگیرد، با ملامتی
 فراموش‌نشدنی به من نگریست، سپس در را با احتیاط باز کرد و به اتاق
 دیگر برگشت.

از در عقب بیرون رفتم – درست همان‌طور که نیم ساعت زودتر گسبی
 وقتی خانه را هراسان دور زده بود بیرون رفته بود – و به سوی درخت
 عظیم سیاه‌رنگِ گره‌خورده‌ای دویدم که برگ‌های انبوه آن حایلی در مقابل
 باران بود. بار دیگر باران شدت گرفته بود و چمن ناهموار من که با غبار
 گسبی آن را پاک تراشیده بود پر از باتلاق‌های گل‌آلود و بیشه‌های ماقبل
 تاریخی کوچک بود. از زیر درخت، نظرگاه دیگری جز خانه سترگ
 گسبی وجود نداشت؛ پس من هم چون کانت¹ که برج کلیساش را تماشا
 کردم، نیم ساعتی به ساختمان خیره ماندم. آن را ده‌سالی زودتر، در بحبوحه
 داغی بازار معماری شبه‌تاریخی، آبجوسازی بنا کرده بود، و شایع بود به
 صاحبان خانه‌های اطراف پیشنهاد کرده بود اگر با مشان را بسان خانه‌های
 دهقانی نیں کنند مالیات پنج سالشان را بپردازد. شاید امتناع آنها بود که
 نقشه او را برای بنیان‌گذاری یک دودمان بازرگانی بر هم زد – چون
 بلا فاصله کارش رو به افول رفت. هنوز حلقة گل عزایش از در آویزان بود

که فرزندانش خانه را فروختند. آمریکایی‌ها که گاه حاضراند نوکر بی‌جیره و مواجب دیگری شوند، همیشه با سرخستی از پذیرفتن رعیتی ابا کرده‌اند.

نیم ساعت که گذشت خورشید دویاره درخشید و اتمیل خواربارفروش با مصالح شام خدمتکاران وارد اتمیل‌گرد خانه گشی شد – یقین داشتم که خودش حتی یک قاشق هم شام نخواهد خورد. کلفتی شروع به باز کردن دریچه‌های طبقه دوم کرد؛ یک لمحه در قاب هر کدام ظاهر می‌شد. بعد اندیشناک از دریچه بزرگ مرکزی به سوی باغ تف کرد. وقت برگشتن بود. در مدتی که باران ادامه داشت، صدای آن شبیه زمزمه گفتگوی آن دو بود که گاه به گاه با وزش باد احساسات بالا می‌رفت و قوت می‌گرفت. اما در سکوت تازه بعد از باران حس کردم که درون خانه نیز ساكت شده است.

پس از آن‌که توی آشپزخانه همه سروصدای‌های ممکن را درآوردم و فقط کم مانده بود اجاق گاز را واژگون کنم داخل شدم، ولی گمان نمی‌کنم کوچک‌ترین صدایی به گوش شان رسیده بود. در دو انتهای نیمکت نشسته بودند و چنان در هم می‌نگریستند که انگار یک لحظه پیشتر کسی سؤالی از ایشان کرده بود یا چنین سؤالی در آستانه لحظه بعد قرار داشت و اثری از خجالت در ایشان نمانده بود. چهره‌ای زی اشک آلود بود و من که تو رفتم برخاست و جلو آینه صورتش را با دستمال پاک کرد. اما تغییری که در گتسی پدید آمده بود به طور ساده حیرت‌آور بود. به معنی واقعی کلمه در پوست خود نمی‌گنجید؛ بی‌آن‌که کلامی یا حرکتی شعفش را آشکار سازد، همان‌طور که نشسته بود خوشی تازه‌ای از او ساطع بود و اتاق کوچک را پر می‌کرد.

«جوانمرد سلام.» مثل این بود که مرا مال‌ها ندیده باشد. یک لحظه

فکر کردم می خواهد به من دست بدهد.

«بارون بند او مده.»

«راستی؟» هنگامی که واقعاً فهمید از چه سخن می گویم، و پولک‌های آفتاب بر دیوارهای اتاق افتاده بود، مثل یک هواشناس، مثل مشترکی شاد و شنگول برقی که قلاً رفته و حالا باز آمده باشد لخته زد و خبر را برای دی‌زی تکرار کرد: «بارون بند او مده. به نظر شما چطوره؟»

«از این موضوع خوشحالم، جی.^{۱)} حنجره او – پُر از درد و زیبایی اندوهبار – تنها نعمه شادی غیرمنتظره‌اش را می سرود.

گتبی گفت: «میل دارم شما و دی‌زی باید خونه سن. می خوام خونه رو نشون دی‌زی بدم.»

«حتماً می خواین که منم باشم؟»

«صد در صد جوانمرد.»

دی‌زی بالا رفت صورتش را بشوید – وقتی با شرم‌ساری یادم به حوله‌هایم افتاد که دیگر دیر شده بود – و من و گتبی روی چمن منتظرش ماندیم.

«خونه سن قشنگه، نه؟ بینید چطور تمام نمای جلوه‌ش نور می گیره.»

تصدیق کردم که خانه‌اش عالی است.

«آره.» با چشم همه طاق درها و مربع برج‌هایش را بررسی کرد.

«سه سال طول کشید تا پول خریدش رو پیدا کردم.»

«فکر می کردم پول شما بهتون ارث رسیده.»

«اوون که آره جوانمرد.» خود به خود جواب داد. «اما بیشترش رو در اضطراب بزرگ، در اضطراب جنگ از دست دادم.»

فکر نمی‌کنم درست می فهمید چه می گوید، چون وقتی از او پرسیدم

در چه کاری است، جواب داد: «این موضوع فقط به خود من مربوطه.» و بعد که ملتفت شد جواب مناسبی نداده است، در تصحیح گفته قبلی خود گفت:

«تو چند جور کار بوده‌م. اول تو تجارتِ دارو و بعدش تو کار نفت ولی حالا تو هیچ کدویش نیستم.» با توجه بیشتری به من نگریست. «می‌خواید بگید به پیشنهاد اون شب من فکر کردید؟»

پیش از آن‌که بتوانم جواب بدهم، دی‌زی بیرون آمد و دور دیف تکمه برنجی لباسش در آفتاب برق زدند. اشاره کرد و فریاد کشید که «اون چیز گُنده هس؟»

«خوشت می‌باد؟»

«دوستش دارم، اما نمی‌دونم چطور شما اونجا تکوتها زندگی می‌کنین؟»

«اونو شبانه‌روز پُر از آدمای جالب می‌کنم. آدمایی که کارای جالبی می‌کن. آدمای مشهور.»

به جای آن‌که از راه میان پُر کنار تنگه بروم، از جاده رفقیم و از در بزرگ داخل شدیم. با زمزمه‌های دل‌انگیز، دی‌زی این نما یا آن نمای ساختمان اریابی قرون وسطایی را که در برابر آسمان قد برافراشته بود تحسین کرد، باعچه‌ها را ستود، و رایحه پُرتلائو گل‌های نرسین را و رایحه کفالود زالزالک و شکوفه آلو و رایحه طلایی کم‌رنگ بخشش سه‌رنگ^{*} را. عجیب بود که آدم به پای پلکان مرمر برسد و رفت و آمد لباس شب‌های رنگین را از در ساختمان نیند و صدایی جز صدای پرندگان در درخت‌های باع نشنود.

و توی ساختمان، هنگامی که از اتاق‌های موزیکی ماری آتوانت به

سالن‌های انگلستان بعد از کرامول^۱ قدم می‌نماییم، حس می‌کردم که پشت هر نیمکت و زیر هر میزی میهمانی پنهان است که دستور دارد مادامی که رد نشده‌ایم نفسش درنیاید. هنگامی که گتسی در کتابخانه کالج مرتن^۲ را بست، می‌توانم سوگند بخورم قهقهه شجاعه‌ای مرد چشم‌جعدی را شنیدم.

به طبقه بالا رفتم و از اتاق خواب‌های ادوار گذشته که با حریر صورتی و گل‌خاری تزیین شده و از گل‌های تازه جان گرفته بودند دیدن کردیم، و از اتاق‌های تعویض لباس، و از سالن‌های بیلارد، و از حمام‌هایی که وان آنها کف زمین فرو رفته بود، و از جمله از اتفاقی که مردی با موی ژولیده و پیژامه در آن روی زمین دراز کشیده بود و ورزش کرد می‌کرد.

آقای کلیپ اسپرینگر، معروف به «پانسیونر» بود. صبح همان روز دیده بودم کنار ساحل مثل آدم‌های گرسنه‌ای که دنبال خوراکی می‌گردند سرگردان است. و سراتجام به آپارتمان خصوصی گتسی رسیدیم – اتاق خواب و حمام و یک اتاق کار به سبک آدام^۳ که همانجا نشستیم و جامی شراب شارتز^۴ نوشیدیم که گتسی از گنجه‌ای بیرون آورد.

گتسی حتی یک لحظه هم چشم از دیزی بر نگرفته بود و فکر می‌کنم همه محتوای خانه را اکتون دویاره، طبق عکس العملی که از چشمان نازنین او بیرون می‌جست ارزیابی می‌کرد. گاهی هم با یک نوع گیجی به اموال خود می‌نگریست، انگار با حضور واقعی و شگفت‌انگیز دیزی هیچ چیز دیگری در آن خانه دیگر واقعی نبود. یک بار نزدیک بود از بالای پلکانی مرنگون شود.

اتاق خواب او از همه اتاق‌های دیگر ساده‌تر بود – جز آنکه روی میز آرایش یک سری وسایل توالی از طلای خالص مات قرار داشت. دیزی

1) Cromwell 2) Merton 3) Adam 4) Chartreuse

بُرس را با شعف در دست گرفت و موی سرش را صاف کرد و بلافاصله گتبی نشست، دستش را بر چشمانش سایه‌بان کرد و زیر خنده زد. به قهقهه گفت: «جوانمرد، خنده‌دارترین چیزاس... نمی‌تونم... سعی می‌کنم که...»

به نحو آشکاری از دو حالت گذشته بود و حالا داشت وارد سومینش می‌شد. پس از خجالت و سپس شادی نامعقولش اکتون از وجود دی‌زی گرفتار اعجاب شده بود. آن همه سال فکر این روز را کرده بود و جریان را تا آخر در خواب و خیال دیده بود و به اصطلاح با دندان‌های بهم فشرده و شدت عصبی غیرقابل تصویری صیرکرده بود، که حالا از واکنش آن مثل ساعتی که بیش از اندازه کوش کرده باشد، به سرعت خالی می‌شد. یک دقیقه بعد بر خودش مسلط شد و دو اشکاف بزرگ را که حاوی انبوه‌کت و شلوارها، رب‌دوشامیرها، کراوات‌ها و پیراهن‌هایش بود برای ماگشود. پیراهن‌ها را مثل آجر دوجین دوجین روی هم چیده بودند. «تو انگلیس یک نفر دارم که برام لباس می‌خره. اول هر فصل یعنی هر بهار و پاییز مقداری از هر چیز برام می‌فرسته.»

یک دسته پیراهن بیرون آورد و شروع کرد آنها را یک یک جلو ما پرت کردن. پیراهن‌های نخی خالص و اطلس ضخیم و فلاںل اعلاکه وقتی می‌افتادند تا هایشان باز می‌شد و میز را به یک حالت شلوغی چندرنگ می‌پوشاندند. در آن حال که به پیراهن‌هایش به به می‌گفتیم، دسته دیگری از اشکاف بیرون آورد و مخروط نرم گرانبها همچنان بالاتر می‌رفت - پیراهن‌های راهراه، ماری، پیچازی به رنگ‌های مرجانی و سبز سبیی و گل خاری و نارنجی کمرنگ با حروف اول اسمش که به رنگ آبی هندی روی آنها ابریشم دوزی شده بود. ناگهان دی‌زی تاله‌ای کرد و سرش را تونی توده پیراهن‌ها فروبرد و گریه‌ای توفانی سرداد.

«چه پیرهن‌های قشنگی‌ین!» حق‌گریه او لابلای ده‌ها لاپارچه خفه می‌شد. «گربه می‌کنم چون که هیچ وقت پیرهن‌هایی به این، به این قشنگی ندیده‌م.»

بعد از عمارت، قرار بود محوطه باع و استخر شنا و هوایی‌مای آب‌نشین و گل‌های نیمه تابستان را بینیم – اما بیرون پنجره اتاق گتسی دوباره باران گرفت و ما هم ردیف ایستادیم و سطح پرچین و شکن تنگه را تماشا کردیم.

گتسی گفت: «اگه مه نبود حالا می‌تونستیم خونه شما رو اون طرف خلیج بینیم. آخر لنگرگاه‌تون، شما یه دونه چراغ سبز دارید که تمام شب رو شته.»

دی‌زی ناگهان دستش را از توی حلقه بازوی اوردنکرد، اما مثل این بود که گتسی فکرش مجذوب حرفی شده بود که یک لحظه زودتر زده بود. شاید به این فکر افتاده بود که معنی عظیم چراغ سبز حالا دیگر برای همیشه از بین رفته است. در مقایسه با فاصله زیادی که قبل‌اً او را از دی‌زی جدا می‌کرد، چراغ سبز نزدیک دی‌زی، حتی تقریباً چسبیده به او به نظر می‌رسید. نزدیکی اش به دی‌زی مثل نزدیکی ستاره‌ای به ماه بود. اما حالا دوباره یک چراغ سبز ساده در انتهای لنگرگاهی شده بود. از شمار اشیاء جادویی گتسی یکی کم شده بود.

دور اتاق مشغول قدم زدن شدم و به بررسی اشیاء مختلف و مبهمنی که در نیمه تاریکی قرار داشت پرداختم. عکس بزرگ مرد منی در لباس دریانوردی که روی دیوار، بالای میز تحریر گتسی آویزان بود توجهم را جلب کرد.

«این کیه؟»

«این، جوانمرد، آقای دن کودی^۱ یه.»

این اسم زنگ خفیف آشنایی داشت.

«حالا دیگه زنده نیس. سال‌ها پیش بهترین دوست من بود.»

عکس کوچک‌تری هم از گتسی در لباس دریانوردی روی میز بود – گتسی که سرش را مغورو و بی‌اعتنای عقب داده بود – و از ظواهر چنین برمنی آمد که وقتی گتسی حدود هجده سال داشت گرفته شده بود.

دی‌زی با شگفتی گفت: «ازین عکس خوش میاد. زلفش رو نگا!

هیچ وقت به من نگفتی یه وقتی موی بلند داشتی – یا این‌که کشتی بادی.»

گتسی تند گفت: «اینجا رو نیگا. اینا بریده روزنامه‌هاس دریاره تو.»

کنار هم به برمنی آنها ایستادند. می‌خواستم از گتسی خواهش کنم یاقوت‌هایش را هم بینم که تلفن زنگ زد و گتسی گوشی را برداشت.

«بله... حالا نمی‌تونم بگم... حالا نمی‌تونم بگم جوانمرد... گفته بودم یه شهر کوچک... باید بدونه شهر کوچک چه جور جایی یه... اگر در نظر او

دترویت یه شهر کوچکه پس این آدم به درد ما نمی‌خوره.»

گوشی را گذاشت.

دی‌زی از کنار دریچه گفت: «یا اینجا، زود!»

باران هنوز ادامه داشت ولی در مغرب تاریکی از وسط دونیم شده بود و توده صورتی و طلایی‌رنگی از ابرهای کف‌آلود بر فراز دریا معلق بود.

به نجوا گفت: «اونجا را نیگا.» و پس از لحظه‌ای افزود: « فقط دلم می‌خواهد یکی ازون ابرای صورتی را بگیرم، تو رو تو ش بگذارم و این طرف و اون طرف بگردونمت.»

در این وقت سعی کردم خدا حافظی کنم و بروم ولی به هیچ وجه قبول نکردند؛ شاید حضور من به ایشان کمک می‌کرد خودشان را به نحو

رضایت‌بخش‌تری تنها حس کند.

گتبی گفت: «می‌دونم چه کار کنم. به کلیپ اسپرینگر می‌گیم برآمون پیانو بزن». ^{۱)}

یوینگ! یوینگ! گویان از اتاق بیرون رفت و پس از چند دقیقه همراه مرد جوان خجلت‌زده اندکی رنگ و رو رفته‌ای با عینک قاب صدفی و موی تنک بور برگشت. کلیپ اسپرینگر حالا لاش مرتب بود - پراهن اسپورت یقه‌باز، کفش‌های تخت لاستیکی و شلوار نازکی به رنگ نامشخص پوشیده بود.

دی‌زی مؤدبانه پرسید: «ورزش شما رو که بهم نزدیم؟» آقای کلیپ اسپرینگر با تشنجه از خجلت فریاد کشید: «خواب بودم. یعنی که خوابیده بودم، بعد بلند شدم...» گتبی در حرفش دوید که «کلیپ اسپرینگر پیانو می‌زن. مگر نه، جوانمرد؟»

«خوب نمی‌زنم. نه، اصلاً بلد نیستم. مدتیه تمرين نک...» گتبی دوباره حرفش را قطع کرد: «می‌ریم پایین.» دستش کلیدی را به حرکت درآورد. خانه که پُر از نور شد در چه‌های خاکستری ناپدید شدند. در اتاق موزیک، گتبی فقط یک چراغ تک کنار پیانو روشن کرد. سیگار دی‌زی را با کبریت لرزانی مشتعل ساخت و روی نیمکتی در انتهای دیگر اتاق کنارش نشست. در آنجا نوری نبود جز آنچه کف برآق اتاق از روشنی سرسرانعکس می‌کرد.

هنگامی که کلیپ اسپرینگر «آشیان عشق» را نواخت برگشت و با چشم اندازی معموم خود در تاریکی گتبی را جست. «آخه تمرين ندارم. گفتم که نمی‌تونم بزنم. اصلاً تمرين ند...»

1) Ewing

گسی فرمان داد: «انقد حرف نزن جوانمرد، بزن!»

صبحگاهان

شامگاهان

شادمانیم...

بیرون، باد به صدای بلندی می‌وزید و غرش ضعیف رعد از امتداد تنگه به گوش می‌رسید. همه چراغ‌های وست‌اگ حالت روشن شده بودند؛ زیر باران قطارهای بر قی پُر از مسافر از نیویورک به سوی خانه‌های اطراف می‌شتابفتند. ساعت دگرگونی عمیق انسانی بود و هیجان در هوا زاده می‌شد.

یک چیز مسلم است و هیچ چیز مسلم‌تر نیست

توانگران توانگرتر می‌شوند و نهی دستان بچه دار.

در این میان

در این زمان...

وقتی پیش‌شان رفتم خدا حافظی کنم، دیدم آثار حیرت به چهره گسی بازگشته است، انگار که شک ضعیفی نسبت به کیفیت خوشبختی حاضر خود به دلش راه یافته بود. نزدیک پنج سال! حتی در آن بعد از ظهر یقیناً لحظه‌هایی وجود داشت که در آن، دی‌زی واقعی به پای دی‌زی رؤیاهای گسی نمی‌رسید – نه به‌خاطر عیب خودش بلکه به علت جوشش حیاتی توهمند غول‌آسایی که گسی در ذهن خود ساخته بود. از حد دی‌زی بزرگ‌تر شده بود، از حد همه چیز گذشته بود. گسی خودش را با شور آفرینندگی در آن غرق کرده بود و پیوسته به آن افزوده بود و هر پررنگی را باد برایش آورد بود به آن چسبانده بود. هیچ آتش یا طراوتی قادر نیست با آنچه آدمی در قلب پُر اشباح خود انبار می‌کند برابری کند. در آن حال که گسی را می‌نگریستم، خودش را کمی – به‌نحو

آشکاری - جابه‌جا کرد. دستش دست دی‌زی را گرفت و هنگامی که دی‌زی چیزی آهسته در گوشش گفت با غلیان احساسات به‌سوی او چرخید. فکر می‌کنم صدای دی‌زی با گرمای پُرنوسانِ تب‌آلودش او را بیش از هر چیز به خود جذب می‌کرد، چون در رؤیا دیگر بهتر و بالاترش وجود نداشت - آن صدای ترانه بی‌مرگی بود.

مرا فراموش کرده بودند ولی دی‌زی سرشن را بلند کرد و دستش را به‌سوی من پیش آورد. گتبی حالا دیگر اصلاً هرآنمی‌شناخت. یک بار دیگر به ایشان نگریستم و آنها هم در جواب به من نگریستند ولی از راه دور، مقهور شور زندگی. بعد، از اتاق خارج شدم و زیر باران از پله‌های مرمر پایین رفتم و آن دورا با هم تنها گذاشتم.

۶

تقریباً در همین اوان بود که یک روز صبح خبرنگار جوان و جاهطلبی از نیویورک زنگ دَرِ خانه گشی را به صدا درآورد و از او پرسید مطلبی برای گفتن دارد یا نه.

گشی مُؤدبانه سؤال کرد: «درباره چی؟»

«درباره هر موضوعی - برای درج در روزنامه.»

بعد از پنج دقیقه مغشوش معلوم شد که خبرنگار اسم گشی را در دفتر روزنامه شنیده است - و در ارتباط با موضوعی که یا حاضر به بیان آن نبود و یا درست نفهمیده بود. آن روز خبرنگار مخصوصی داشت و با ابتکار قابل ستایشی به وست اگ شتافته بود تا «دید» بزند.

تیری در تاریکی بود ولی شم خبرنگار درست تشخیص داده بود. معروفیت گشی که توسط صدھا نفری که میزانی اش را می پذیرفتند و از این راه در گذشته او هم صاحب نظر می شدند گشته می شد، تمام تابستان زیاد و زیادتر شده بود تا آنجا که داشت به خودی خود «خبر» می شد. افسانه های معاصر از قبیل «لوله زیرزمینی به کانادا» خود را به او می چسباندند، و طبق شایعه ای که با سماحت دهان به دهان می شد، خانه گشی اصلاً خانه نبود بلکه کشتی خانه مانندی بود که آن را مخفیانه در امتداد ساحل لانگ آیلند حرکت می دادند. چرا این داستان های ساختگی

مایه ارضای جیمز گتس^۱ نورت داکوتایی بود خود مطلبی است که بیانش آسان نیست.

جیمز گتس نام واقعی یا دست‌کم قانونی او بود. آن را در سن هفده سالگی و درست در لحظه خاصی که سرآغاز کار اصلی او محسوب می‌شد تغییر داده بود—یعنی در لحظه‌ای که دیدکشی تفریحی دانکودی در ناقلات‌ترین پهنه کم‌عمق دریاچه سوپریور لنگر انداخت. این جیمز گتس بود که آن بعد از ظهر کنار ساحل، پراهن کشبااف سبز پاره‌پاره به تن و شلوار متقال به پا، می‌چرخید، اما همین آدم وقتی یک قایق پارویی به عاریت گرفت، کنار تولمی^۲ رفت و به کودی اطلاع داد که ممکن است در مدتی کمتر از نیم ساعت باد برخیزد و او را در هم بشکند، دیگر جی گتبی شده بود.

تصوّر می‌کنم که این اسم را مدت زیادی آماده نگاه داشته بود. پدر و مادرش کشاورزان تهیه‌ستی بودند که طعم کامیابی را هرگز نجشیده بودند—و او هیچ وقت در مخيله خود ایشان را به عنوان پدر و مادر خود نپذیرفته بود. حقیقت این است که جی گتبی ساکن وست‌اگ در لانگ آیلند زاده تصوّر افلاطونی خودش بود. پسر خدا بود—عبارتی که اگر معنی خاصی داشته باشد درست همان است که از آن استباط می‌شود—و لازم بود به کار پدر خود—خدمت به الهه جمالی بزرگ، بازاری و خودفروش پردازد. پس آدمی به نام جی گتبی را، درست همان‌جور که یک نوجوان هفده ساله احتمال دارد پردازد پرداخت، و تا آخر هم به این تصوّر و فادر ماند.

بیشتر از یک سال بود که در ساحل جنوبی دریاچه سوپریور می‌پلکید و از صد چمکنی تا شکار ماهی آزاد و هر کار دیگری که خواب و

خوراکش را می‌رساند گذران می‌کرد. تن آفتاب‌خوردگاه سخت می‌شد و کار نیمه‌خشن و نیمه‌راحت این روزهای نیروی‌بخش را به‌طور طبیعی تحمل می‌کرد. آشنایی او با زنان زود شروع شد، و چون او را زیاد ناز و نوازش می‌کردند به تحقیرشان پرداخت – باکره‌ها را به علت آن‌که بی‌اطلاع بودند و دیگران را چون، از چیزهایی که او با خودبینی مقهور‌کننده‌اش موجود و مسلم می‌دانست، دچار هیجان‌های عصبی می‌شدند.

اما قلیش پیوسته در طفیانی پُر‌غلیان بود. شب در تختخواب دچار شگفت‌ترین و غریب‌ترین تخيّلات می‌شد. در آن حال که ساعت روی لبه دستشویی تیک‌تیک می‌کرد و ماه لباس‌های مچاله شده‌اش را کف اتاق در نور مرطوب خود می‌خیساند، جهانی با زرق و برق وصف ناپذیر در مغزش می‌چرخید. هر شب به نقش و نگار تخيّلات خود می‌افزود تا آن‌که سرانجام خواب غله می‌کرد و یکی از همین صحنه‌های روشن و زنده را در آغوشِ فراموشی آور خود فرومی‌برد. تا مدتی این رؤیاها مَفرَی برای تخيّل او بود؛ اشارهٔ رضایت‌بخشی به غیرواقعیّت واقعیّت، نویدی که سنگ شالودهٔ دنیا بر بال پریان استوار گشته است.

به حکم غریزه‌ای که شکوه آینده‌اش را حس کرده بود، چند ماه زودتر به سوی کالج لوتری¹⁾ سنت اولاف²⁾ در جنوب مینه‌سوتا³⁾ راه چُسته بود. اما فقط دو هفته آنجا ماند – از بی‌اعتنایی درنده‌خوبیانه آن دستگاه نسبت به صدای طبل‌های سرنوشتش و حتی نسبت به خود سرنوشت به‌طور کلّی سخت نوید شد و از کار نظافت که قرار بود مخارج او را در دانشکده تأسین کند به جان آمدۀ بود.

دوباره به‌طرف دریاچه سوپریور کشیده شد و روزی که کشته

دان کودی در آب‌های کم عمقِ کنار ساحل لنگر انداخت هنوز آنجا در جستجوی کاری بود.

کودی در آن زمان پنجاه ساله بود و ساختهٔ نقرهٔ زارهای نوادا^۱ و یوکان^۲ و هر هجومی که از سال ۱۸۷۵ به بعد جویندگان فلزات را به‌سوی خود کشانده بود. در پایان معامله‌های مس مونتانا^۳ که او را چندباره میلیونر کرد، کودی آدمی بود با جسم تندرست که مغزش به‌سوی نرمی می‌گرایید و با اطلاع از این موضوع بود که زنان بی‌شماری سعی کرده بودند او را از پوش جدا کنند. کارهای نه‌چندان خوشایندی که ^۴ الائی^۵، بانوی روزنامه‌نگار، انجام داده بود تا در مقابل نقطه ضعف‌های کودی نقش مادام دو متن^۶ را بازی کند و او را سرانجام در یک کشتی تفریحی به دریا فرستاده بود، در محافل روزنامه‌نگاری سال ۱۹۰۲ مطالب پُرآب‌وتاپ غیرمتشره‌ای بود که جزئیاتش را، با وجود این، همه می‌دانستند. کودی هنگامی که در خلیج ^۷لیتل گرل^۸ به صورت سرنوشت بر جیمز گتس ظاهر شد، پنج سال بود که در امتداد کرانه‌های مهریان و مهمان‌نواز کشتی می‌راند.

برای گتس جوان که بر پاروهاش تکیه داده بود و به عرش^۹ کشتی و نرده دور آن می‌نگریست، تولمی مظهر همه زیبایی و جلال جهان بود. او لابد به روی کودی لبخند زد – احتمالاً کشف کرده بود که وقتی ترسم می‌کند مردم از او خوشنان می‌آید. در هر حال دان کودی چند سؤال از او کرد (و یکی از آنها اسم جدیدش را از دهان او بیرون کشید) و دید باهوش و تا حد اسراف جاه طلب است. چند روز بعد کودی او را همراه خود به

1) Nevada 2) Yukon 3) Montana 4) Ella Kaye

5) Madame de Maintenon 6) Little Girl

بندر دولوث^۱ برد و یک کت سورمه‌ای، شش شلوار سفید و یک کلاه کاسکت دریانوردی برایش خرید. و هنگامی که تولمی به مقصد هند غربی^۲ و ساحل بارباری^۳ لنگر برگرفت، گتسبی هم با آن رفت.

گتسبی تحت عنوان مبهم پیشکار استخدام شده بود – و در مدتی که با کودی بود به ترتیب پیشخدمت، معاون ناخدا، ناخدا، متشری و حتی زندابان کودی بود، چون دان کودی هشیار می‌دانست چه دست‌و‌دل‌بازی‌هایی ممکن است از دان کودی مست سر بزند، و برای مقابله با این‌گونه پیشامدها بود که روزی‌هروز به اعتماد خود نسبت به گتسبی و به اختیاراتش می‌افزود. این ترتیب پنج سال طول کشید و در این مدت کشته سه بار قاره آمریکا را دور زد و ممکن بود تا ابد ادامه یابد، جز آن‌که إلاكیه یک شب در بوستن سوار کشته شد و یک هفته بعد دان کودی مرد و خوان گترده‌اش را برچید.

عکسش را که در اتاق خواب گتسبی آویزان بود به یاد می‌آورم: مردی با موهای فلفل‌نمکی و پوست سرخ و چهره‌ای با خطوط مشخص و خالی از احساس – بیانگرد عیاشی که در یک مرحله زندگی آمریکایی، خشنوت سبعاه فاحشه‌خانه‌ها و میخانه‌های غرب سرکش را برای ساحل شرقی متمدن سوغات آورده بود. به طور غیرمستقیم به علت کودی بود که گتسبی این‌قدر کم مشروب می‌خورد. فقط گاهی در میهمانی‌های پُر‌طرب بود که زن‌ها شامپانی به موی سرش می‌زدند؛ خودش عادت کرده بود کاری به کار مشروب نداشته باشد.

و نیز از کودی بود که پولی به ارث برد – ارثیه‌ای معادل بیست و پنج هزار دلار. اما این پول به دست او نرسید. گتسبی هرگز نفهمید چه تدبیر قانونی علیه او به کار رفت، اما هر چه از میلیون‌های کودی باقی مانده بود

1) Duluth 2) West Indies 3) Barbary

یک جا به الایکی رسید. چیزی که برای خود او ماند تریتی بود که به تحریر خاصی مناسب حال او بود، چون طرح ساده و نامشخص جی گتسپی در این پنج سال با جسمیت یک آدم پُر شده بود.

این مطالب را گتسپی مدت‌ها بعد برای من گفت ولی من آنها را اینجا ضبط کرده‌ام تا آن شایعات پُرت و بی‌پایه اول را دریاره اصل و نشیش برکانم. از آن گذشته، گتسپی این مطالب را در یک حال اغتشاش فکری به من گفت و در آن وقت من خود به مرحله‌ای رسیده بودم که در کار گتسپی حاضر بودم همه چیز را باور کنم و هیچ چیز را باور نکنم. بنابراین از این توقف کوتاه – در مدتی که گسبی به اصطلاح نفس تازه می‌کرد – استفاده می‌کنم تا آن تصورات نادرست را جاروب کنم.

این توقف در مراوده من با او نیز نقطهٔ مکثی بود. چند هفته نه خودش را دیدم و نه صدایش را از گوشی تلفن شنیدم – بیشتر در نیویورک با جوردن این طرف و آن طرف می‌دویدم و سعی می‌کردم خود را به عمه خرفش بقولانم – ولی سرانجام یک روز یکشنبه بعد از ظهر به خانه گتسپی رفتم. هنوز از ورود من یکی دو دقیقه بیشتر نگذشته بود که کسی تام بیوکن را به خانه گتسپی آورد رفع عطش کند. طبعاً سن جا خوردم ولی چیز واقعاً تعجب‌آور این بود که چنین اتفاقی قبل‌نیفتاده بود.

سه نفر بودند – سوار اسب؛ تام و مردی به اسم سلون^۱ و زن قشنگی در لباس سواری قهوه‌ای که قبل‌اً هم آنجا آمده بود.

گتسپی که در ایوان جلو خانه ایستاده بود گفت: «از دیدن شما خوشحالم – خوشحالم به ما سرزدید.»
مثل این که آنها اهمیتی می‌دادند!

«بفرمایید بنشینید. سیگار میل دارید یا سیگار برگ؟» به سرعت دور

1) Sloane

اتاق چرخید و چند بار زنگ زد. «همین الان یک چیز نوشیدنی برآتون حاضر می‌کنم.»

گتبی از این‌که تام را در خانه خود می‌دید سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. اما دغدغه او تا وقتی که هنوز چیزی به مهمانانش نداده بود به ناچار ادامه پیدا می‌کرد، چون به نحو مهمی ملتفت بود که فقط به خاطر پذیرایی او به خانه‌اش آمده‌اند. آقای سلون هیچ چیز میل نداشت. لیموناد؟ نه، مررسی. یک ذره شامپانی؟ چیزی میل ندارم، متشرکرم... متأسفم...

«اسب سواری‌تون خوب بود؟»

«این طرف‌ها جاده‌های خوبی دارید.»

«لابد ماشین‌ها...»

«آره.»

گتبی را نیروی مقاومت ناپذیری به طرف تام چرخاند که در مراسم معرفی یک غریبہ کامل مانده بود.

«تصور می‌کنم ما قبلًا جایی همدیگه رو دیده باشیم، آقای بیوکن.»

«آره.» تام مؤدبانه و خشن سخن می‌گفت و پیدا بود که دیدار قبلی را

به یاد نمی‌آورد. «آره دیدیم. خوب یادم». «آره تقریباً در هفته پیش بود.»

«درسته. شما همراه نیک بودین.»

گتبی تقریباً به لحن تعرض آمیزی ادامه داد:

«من خانمتوں را می‌شناسم.»

«راستی؟»

تام رو به من کرد.

«نیک، تو همین تزدیکی می‌مونی؟»

«همین خونه بغل.»

«راستی؟»

آقای سلون داخل گفتگو نشد و با تفر عن در صندلی خودش به عقب لم داد، زن هم چیزی نگفت – تا آنکه بعد از دو مین لیوان وسکی سودای خود به طور غیرمنتظره‌ای گرم و صمیمی شد.

به پیشنهاد گفت: «مهمنتی آینده‌تون، آقای گتسی، همه می‌آیم. ها، چی می‌گین؟»

«حتماً. از زیارتتون خوشحال می‌شم.»

آقای سلون بدون امتنان گفت: «بیار عالی. خب – فکر می‌کنم باید برگردیم.»

گتسی اصرار کرد که «حالا چه عجله‌ای به». بر خودش سلط بود و میل داشت مدت بیشتری قام را تماشا کند. «اصلًاً چرا برای شام نمی‌مونید؟ حتی ممکنه چند نفر بی خبر از نیویورک سر برسن.»
بانو باشوق گفت: «شما بیاین شام پیش من. هر دو تون.» این دعوت شامل من هم می‌شد. آقای سلون بلند شد.

«بیاین برم.» خطاب او فقط به زن بود.

زن با تأکید گفت: «جدی می‌گم. خیلی خوشحال می‌شم. جا زیاد داریم.»

گتسی پرسان به من نگریست. میل داشت برود اما متوجه نبود که آقای سلون مصمم است از آمدن او جلوگیری کند.
گفت: «متأسفانه من نمی‌تونم خدمتتون برسم.»

زن نیروی خود را روی گتسی متمرکز کرد. گفت: «پس شما بیاین.»
آقای سلون چیزی در گوش زن گفت و زن به صدای بلند جواب داد:
«اگه حالا راه یافتیم دیرمون نمی‌شه.»

گتسی گفت: «من اسب ندارم. تو نظام اسب‌سواری می‌کردم ولی

هیچ وقت اسب نخریدم. به ناچار باید به اتومبیل پشت سرتون بیام. یک دقیقه منو بیخشید.»

ما باقیه به ایوان بیرون رفتیم که در یک گوشه آن سلوون و بانو بگومگوی پُرحرارتی را آغاز کردند.

تام گفت: «خدای مت این که راستی راستی داره میاد. نمی فهمه که خانم میل نداره بیاد.»

«اون که می گه حتماً میل داره بیاد.»

«یک مهمونی بزرگ شامه که یک نفر رو هم اونجا نمی شناسه.» تام اخم کرد. «می خوام بدونم کدوم جهنم دره ای با دیزی آشنا شده. به خدا قسم من ممکنه افکارم قدیمی باشه ولی به عقیده من زن ها این روزا دیگه از بس این ور اونور می رن با همه جور حیوانی آشنا می شن.»

آقای سلوون و بانو ناگهان از پله ها پایین رفتند و موار اسب های خود شدند.

آقای سلوون به تام گفت: «بیاین برم. دیرمون شده. باید حرکت کنیم.» و بعد به من: «لطفاً بهشون بگید ما تونستیم صیر کنیم.»

من و تام دست دادیم؛ بقیه سرمان را به سردی به طرف هم خم کردیم. با یورتمه تندی از اتومبیل گرد خارج شدند و در لحظه ای که گتسپی، کلاه و پالتو نازک در دست، از در ساختمان بیرون آمد، زیر شاخ و برگ نیمه تابستان درخت ها ناپدید گشتد.

علوم بود که تام از تنها این طرف و آن طرف رفتن دیزی ناراحت است، چون شب شب بعد همراه او به مهمانی گتسپی آمد. شاید حضور او بود که به آن شب آن کیفیت خاص سنگینی دلگیر را بخثیده بود - در حافظه من آن شب بین همه مهمانی های گتسپی در آن تابستان مشخص

است. همان آدم‌های هر شب آنجا بودند، یا دست‌کم از همان جور آدم‌ها، همان وفور شامپانی، همان ازدحام چندرنگ و چند صدا، اما حس می‌کردم چیز ناخوشایندی هوا را پُر کرده است، یک جور خشونت همه‌جا‌گیری که قبلاً آنجا وجود نداشت. شاید هم من به آن مهمانی‌ها عادت کرده بودم، عادت کرده بودم وست‌اگ را به صورت دنیایی در حد خود کامل پذیرم، دنیایی که معیارهای خودش را داشت و آدم‌های سرشناس خودش را، و بدتر و پست‌تر از هیچ دنیای دیگری نبود. چون اصلاً به روی خودش تمی آورده که دنیای دیگری هم وجود دارد، و حالا از نو داشتم با چشم‌مان دی‌زی به آن می‌نگریستم، و همیشه تماشای دوباره چیزهایی که آدم تمام قدرت تطابق خود را برای آنها مصرف کرده است کار غمگین‌کننده‌ای است.

تام و دی‌زی شامگاه وارد شدند و در آن حال که میان صدھا تلاؤ می‌چمیدیم، صدای دی‌زی در حنجره‌اش گوش‌بندی می‌کرد. به نجوا گفت: «نمی‌دونی این جور چیزا چقدر متوجه وجود می‌اره. نیک، در طول شب هر وقت خواستی ما چم کنی، فقط کافی‌یه بهم بگی. خوشحال می‌شم ترتیب کار رو برات بدم. کافی‌یه اسم منو بیری. یا این‌که یه کارت سبز نشون بدی. من کارت سبز پخشن...»

گتبی پیشهاد کرد که «یه نگاهی به اطرافتون بکنید.»

«من دارم می‌کنم. خیلی داره بهم خوش می‌گ...»

«خیلی‌ها رو باید اینجا بینید که قبلاً اسماشون رو شنیدید.»

چشم‌مان مغورو تام روی جمعیت گردش کرد. گفت:

«ما معمولاً رفت و آمد زیادی نداریم. راستش اینه که الان داشتم فکر

می‌کردم هیشکه رو این‌جا نمی‌شناسیم.»

«شاید اون یکی خانم رو بشناسیم.» گتبی اشاره به زن پرشکوهی

می‌کرد که به یک گل بیشتر شbahت داشت تا به یک انسان و زیر درخت آلویی بر تخت نشسته بود. تمام و دیزی به او خیره شدند – با آن احساس خاص غیرواقعیت که هنگام شاختن شخصیت مشهوری به آدم دست می‌دهد که موجودیش برای دیگران تا آن لحظه فقط شبیه بر پرده سینما بوده است.

دیزی گفت: «خوشگله.»

«مردی که به طرف او دولاشده کارگردانش». گتبی ایشان را با تشریفات از جمعی به جمع دیگر برداشت. «خانم بیوکن... و آقای بیوکن.» و پس از یک لحظه تردید افزود: «چوگان باز.»

تمام فوراً به سرعت اعتراض کرد: «نه، نه، ابدأ.» ولی ظاهراً گتبی از آهنگ این لقب خوش شد، چون تمام تا آخر مجلس «چوگان باز» باقی ماند.

دیزی گفت: «هیچ وقت این همه آدم معروف ندیده بودم. ازون آقائه – اسمش چی بود؟ – که دماغش کبوده خوشم اومد.» گتبی نام او را تکرار کرد و گفت یک تهیه‌کنندهٔ کوچک است و بس. «باشه، در هر حال از او خوشم اومد.»

تمام سرخوش گفت: «من یه خورده ترجیح می‌دم چوگان باز نباشم. ترجیح می‌دم که از قعر فراموشی این آدمای مشهور رو تماشا کنم.»

دیزی و گتبی رقصیدند. یادم می‌آید که فوکس ٹرت قشنگی محافظه کارانه گتبی برایم غیرمنتظره بود – هیچ‌گاه رقص او را پیش از آن تدیده بودم. بعد به طرف خانه من خرامیدند و نیم ساعت روی پله‌های آن نشستند و در این مدت من به خواهش دیزی در باغچه به مراقبت ایستادم. در توضیح گفت: «برای این‌که در صورت حریق یا سیل یا هر

بلای آسمانی دیگه‌ای ما رو خبر کنی.»
 با هم سر میز شام می‌نشتیم که تام از «قمر فراموشی» بیرون آمد.
 گفت: «می‌شه من سر اون یکی میز بشینم؟ یه یارویی اونجا هس که
 حرفای خیلی خنده‌دار می‌زنه.»

دی‌زی با خوش‌رویی جواب داد: «البته. اگه بخوای آدرس کسی رو هم
 یادداشت کنی، این مداد طلایی منو بگیر.»... دی‌زی لحظه‌ای بعد به آن
 طرف نگاه کرد و به من گفت زنی که سر میز تام نشسته است «معمولی
 ولی قشنگه»، و من فهمیدم به استثنای نیم ساعتی که با گتی بی خلوت کرد
 به او خوش نگذشته بود.

ما سر میز زیاده از حد شنگولی نشسته بودیم. تقصیر من بود - گتی بی
 را پای تلفن خواسته بودند و فقط دو هفته زودتر، من از مصاحبت همین
 اشخاص محظوظ شده بودم. اما آنچه آن شب مرا سرگرم ساخته بود حالا
 بوی لاشه‌اش به هوا بلند شد.

«حالتون چطوره میس بدکر^{۱)}؟»

زنی که مخاطب قرار گرفته بود می‌خواست - و نمی‌توانست - سرفن
 راروی شانه من بگذارد و از هوش برود. به مجرد شنیدن این سؤال راست
 نشست و چشم‌انش را باز کرد.

«چشی؟»

زن گنده بی‌حالی که به دی‌زی اصرار کرده بود روز بعد حتماً در
 باشگاه محل با هم گلف بازی کنند، به دفاع از میس بدکر برخاست:
 «حالا که حالت خوبه. همیشه وقتی پنج شش تا گیلاس کوکتل می‌زنه
 این جوری شروع می‌کنه به جیغ کشیدن. بهش می‌گم بهتره مشروب رو
 بگذاره کنار.»

1) Baedeker

متهمه یک جور توحالی طنین درداد که «من که می‌گترام کنار.»
 «ما صدای جیفت رو شنیدیم. منم به دکتر سیوت^۱ که الان خودش
 اینجا نشته گفتم دکتر، یه کسی احتیاج به کمک شما داره.»
 دوست دیگری گفت – و بدون امتنان – «البته از لطفتون مشکره. اما
 شما سرش رو که تو استخر کردین زیر آب، همه لباسش خیس شد.»
 میں بذكر نیم جویده گفت: «از هیشی اتفاق بدم نمیاد که یه کسی سر
 منو به ژور بکنه تو آب. یه دفعه تو نیوجری^۲ نژدیک بود خفه بشم.»
 دکتر سیوت در جواب گفت: «پس باید مشروب رو بگذارین کنار.»
 میں بذكر بهشدت فریاد کشید که «شما اژ خودتون بگین! دستون
 می‌لرزه. من هیچ وقت خودمو نمی‌دم دست شما عمل کین!»
 همه‌اش همین طور بود. تقریباً آخرین چیزی را که به یاد می‌آورم این
 بود که من و دیزی ایستاده بودیم کارگردان سینما و ستاره‌اش را تماشا
 می‌کردیم. هتوز زیر درخت آلو بودند و صورتشان بفهمی نفهمی به هم
 چسبیده بود و فقط یک شعاع کم نور و نازک مهتاب بینشان فاصله بود.
 به فکرم افتاد که کارگردان تمام شب آهسته به طوف ستاره خم شده
 بود تا به این قرب جوار برسد، و در همان لحظه‌ای که چشمم بر ایشان بود
 مردیک درجه آخر خم شد و برگونه زن بوسه زد.

دیزی گفت: «ازش خوشم می‌ماید. به نظر من خیلی خوشگله.»
 اما باقیه او را جریحه دار می‌ساخت – و بی‌هیچ بحث و استدلالی چون
 این یک مسئله عاطفی بود و ادا نبود. دیزی از وست‌اگ، این جای
 بی‌سابقه‌ای که برادری در یک دهکده ماهیگیران لانگ آیلند زایده بود
 و حشت می‌کرد – و حشت از شور خام آن که زیر جمله‌های مؤدبانه
 قدیمی می‌جوشید و وحشت از سرنوشت مزاحمی که ساکنانش را از راه

میان بُر از یک هیچستان به هیچستان دیگری هدایت می‌کرد. دیزی در خودِ این سادگی که از درکش عاجز بود عیب و حشتناکی می‌دید.

در مدتی که تام و دیزی متظر اتومبیل شان بودند با ایشان روی پلکان ورودی نشستم. این قسمت تاریک بود. فقط در ورودی ساختمان سه متر مریع روشنی به سوی یامداد ملايم و تاریک می‌فرستاد. گاهی سایه‌ای پشت پرده یکی از اتاق‌های توالت بالا تکان می‌خورد، جای خود را به سایه دیگری می‌داد؛ رژهٔ پایان‌نایذیری از سایه‌ها که مقابل آینه‌یی نامرئی آرایش خود را تازه می‌کردند.

ناگهان تام پرسید: «اصلًاً این گتبی کیه؟ یکی از اون قاچاقچیای گنده مشروب؟»

پرسیدم: «ایتو از کجا شنیدی؟»

«شنیدم. فرض کردم. خیلی از این آدمای پولدار تازه به دوران رسیده، می‌دونی، همین قاچاقچیا هستن.»

کوتاه گفتم: «گتبی نیس.»

یک لحظه تام ساكت ماند. سنگریزه‌های اتومبیل گرد زیر پایش قرج قرج می‌کرد.

«باید خیلی زور زده باشه تا بتونه این باغ وحش امشب رو جمع بکنه.»

نیمی موهای خاکتری پوست یقه دیزی را به جنبش درآورد.

دیزی به دشواری گفت: «این آدما حداقل از کسایی که ما می‌شناسیم جالب‌ترن.»

«به نظر تمیومد که علاقه سرکار خیلی جلب شده باشه.»

«جلب شده بود.»

تام خنده دید و رو به من کرد.

«وقتی اون دختره از دیزی خواهش کرد کمکش کنه دوش سرد بگیره

متوجه صورتش بودی؟»

دیزی به نجوای دورگه موزونی همراه موزیک شروع به خواندن کرد؛ به هر کلمه معنای تازه‌ای می‌داد که نه قبل از آن داشت و نه بعداً دوباره پیدا می‌کرد. هنگامی که آهنگ اوچ می‌گرفت، صداش به زیبایی می‌شکست و آن را به شیوهٔ خاصی که صدای‌های کترالتو فقط می‌تواند، دنبال می‌کرد، و با هر تغییر ذرهٔ دیگری از جادوی گرم انسانی خود را در هوا می‌پراکند.

ناگهان گفت: «خیلی آدمای اینجا میان که دعوت ندارن. اون دختره دعوت نداشت. خیلی ساده سر می‌گذارن میان تو، اونم انقدر مؤبده که اعتراضی نمی‌کنه.»

قام به اصرار گفت: «من دلم می‌خواهد بدونم که کیه و چکاره‌س. و فکر می‌کنم اینو حتماً تحقیق کنم.»

دیزی جواب داد: «من همین حالا می‌تونم بہت بگم. صاحب دواخونه، یک عالمه دواخونه بوده. اونا رو خودش راه انداخته بوده.» اتومبیل تأخیر کرده سرانجام وارد اتومبیل گرد شد.

دیزی گفت: «شب به خیر نیک.»

نگاهش مرا رها کرد و بالای پلکان را جست. در ساختمان روشن و باز بود و از آن نفهمه‌های «ساعت سه صبح»، والس کوچک تمیز و غم‌انگیزی که آن سال درآمده بود، بیرون می‌ریخت. از هر چه گذشته، در همان شلوغی بی‌تكلف شب‌نشینی‌های گسبی امکانات رماتیکی وجود داشت که از دنیای دیزی بکلی غایب بود. مگر در آن آهنگ چه بود که اکنون او را دوباره به درون ساختمان می‌خواند؟ در ساعت‌های تاریک و پیش‌بینی نشدنی چه اتفاقاتی می‌افتد؟ شاید مهمانی باورنکردنی از راه می‌رسید، شخصی بی‌نهایت نادرالوجود و بس شگفت، دختری واقعاً

دلرباکه با یک نگاه پُر طراوت، در یک لحظه دیدار جادویی، آن پنج سال وفاداری تزلزل ناپذیر را از دل گتبی می‌زدود.

آن شب من تا دیروقت ماندم. گتبی از من خواهش کرده بود صبر کنم تا خلاص شود، و من هم در باغ معطل شدم تا دارودسته شناگران که به ناچار در همه مهمانی‌ها پیدا می‌شوند با تن‌های یخ‌زده سرشار از غرور خود به تاخت از پلاز تاریک برگشتند و تا آن‌که چراغ‌های اتاق خواب‌های مهمانان در طبقه بالا یک‌یک خاموش شدند. گتبی وقتی از پله‌ها پایین آمد، پوست آفتاب‌خورده صورتش بیشتر از همیشه کش آمده بود و چشم‌اش براق و خسته بود.

بی‌درنگ گفت: «خوشش نیومد.»

«البته که او مد.»

سماجت کرد که «خوشش نیومد. خوش بهش نگذشت.» ساکت ماند و من دلتگی شدید و غیرقابل بیان او را حدس زدم. گفت: «خودم رو ازش دور حس می‌کنم. حرف خودم رو نمی‌تونم بهش بفهمونم.»

«مقصودتون در مورد پارتی یه؟»

«پارتی؟» همه پارتی‌هایی را که داده بود با یک بشکن بی‌مقدار کرد. «جوانمرد، پارتی بی‌اهمیت.»

گتبی حداقل از دی‌زی می‌خواست که پیش تام برود و بگوید: «هیچ وقت تو رو دوس نداشته‌م.» و پس از آن‌که سه سال گذشته را به این ترتیب با یک جمله پاک کرد، آنوقت می‌توانستند نسبت به کارهای عملی‌تر تصمیم بگیرند. یکی از آنها این بود که وقتی دی‌زی آزاد شد، به لویی ویل برگردند و برای اجرای مراسم ازدواج از خانه او به کلیسا بروند

– درست مثل آن که پنج سال پیش تر باشد.

گتسبی نویدانه گفت: «این جور چیزا رو نمی فهمه. سابقًا می فهمید. ساعتا می نشستیم...»

جمله اش را ناتمام گذاشت و روی خرنده کثیفی پُر از پوست میوه و التفات های دورافتکنده و گل های له شده به قدم زدن پرداخت.

گفتم: «اگه من جای شما بودم، توقعاتم را از او بالا نمی بردم. گذشته رو نمی شه تکرار کرد.» با ناباوری فریاد کشید که «نمی شه تکرار کرد؟ البته که می شه!»

مثل دیوانه ها به اطراف خود نگریست، گویی گذشته در مایه خانه اش، همین دم دست او، پنهان بود. «همه چیزا رو عیناً همان جور که قبلًا بودن درست می کنم.» و به نشان تصمیم خود سرش را تکان داد.
«دیزی می بینه.»

مقدار زیادی درباره گذشته صحبت کرد و من به این تیجه رسیدم که می خواهد چیز از دست رفته ای را، مثلاً یک جور تصوری از خودش را که در کار عشق ورزی با دیزی گذشته بود، دوباره به چنگ آورد. از آن تاریخ به بعد، زندگی اش مفسوش و بی نظم شده بود، اما اگر ممکن می شد به مبدأی در گذشته برگرد و از آنجا راه را آهسته دوباره پیماید، شاید می توانست معماً مجھول گمشده را حل کند.

... پنج سال پیش تر یک شب دیزی و گتسبی هنگام برگریزان در خیابان قدم می زدند و به جایی رسیدند که درخت ها تمام می شد و پیاده رو از نور مهتاب سفید بود. آنجا ایستادند و به طرف هم برگشتند. شب خنک بود و شور مرموزی داشت که فقط وقت دگرگونی های دوگانه سال وجود دارد. چراغ های ساکت خانه ها رو به تاریکی زمزمه سر داده بودند و در جمع ستارگان جوشش و جنبشی افتاده بود. گتسبی از گوشة چشم دید

که قطعات چهارگوش سیمانی پاده رو در حقیقت نرده بانی می سازند که به جایگاهی پنهانی بالاتر از درخت ها می رسد - او خود به تنها بی می توانست از آن بالا برود و وقتی به آن جایگاه رسید شیره زندگی را بمکد و شیر بی نظیر شگفتی را سربکشد.

هر چه صورت سفید دی زی بالاتر می آمد و به صورت او نزدیک تر می شد، قلب گتبی تندتر و تندتر می زد. می دانست وقتی این دختر را بوسید و نقش های توصیف تا پذیر پندار خود را برای ابد به نفس فانی او پیوند زد، فکرش دیگر هیچ وقت چون فکر خدا پر نخواهد کشید. باز هم درنگ کرده و یک لحظه بیشتر گوش به طنین دیاپازنی داد که بر ستاره ای نواخته شده بود. بعد او را بوسید. از تماس لب های گتبی، دی زی برایش چوگلی شکفت و حلول روح در جسم کامل گردید.

در تمام مدتی که گتبی صحبت می کرد، و حتی لابلای این رقت احساسات وحشتناک به یاد چیزی افتاده بودم - ضرب آهنجکی فرار، تکه شکسته کلماتی به فراموشی سپرده که مدت درازی پیشتر جایی شنیده بودم. یک لحظه عبارتی در دهانم می رفت شکل بگیرد و لبانم مثل لب های آدم گنگی از هم گشوده شدند - انگار چیزی واقعاً بیشتر از یک نفس هوای از جاسته بین آنها تقلامی کرد. اما صدایی بر نیامد و آنچه به یاد آورده بودم برای همیشه ناگفته ماند.

۷

درست وقتی که کنجکاوی عمومی نسبت به گتسی در اوج خود بود، چراغ‌های خانه‌اش شبه‌شبی روشن نشدند – و کار او در نقش تری‌ملکیو^{*} با همان ابهامی که شروع شده بود پایان یافت. تدریجاً متوجه شدم اتومبیل‌هایی که با توقع پذیرایی وارد اتومبیل‌گرد خانه‌اش می‌شوند، فقط یک دقیقه می‌مانند و دلتگ به راه خود می‌روند. از خود پرسیدم نکند گتسی بیمار شده باشد و برای کسب خبر به درِ خانه‌اش رفتم. پیشخدمت ناآشنایی با سیمایی خبیث و چشمان تنگ پرسوه‌ظن از لای در به من نگریست.

«آقای گتسی کسالت دارن؟»

«نه.» و پس از مکثی «قربان» را یک جور گنده کینه توزانه‌ای به آن افزود. «امدته این طرفًا ندیده بودمشون، قدری نگران شدم. بهشون بگین آقای کاره‌وی آمدن به دیدتون.»

بی‌ادب پرسید: «کی؟»

«کاره‌وی.»

«کاره‌وی. خیلی خب بهش می‌گم.»

و بدون مقدمه در را محکم بست.

کلفت فنلاندی من خبر داد که گسی یک هفته زودتر همه مستخدمان خود را بیرون کرده و به جای آنها شش نفر آدم تازه گرفته است که هیچ وقت به قریه وست اگ نمی‌روند تا کسبه به آنها رشوه بدهند، و فقط تلفنی مقدار مختصری جنس سفارش می‌دهند. شاگرد خواریارفروش گزارش داد که آشپزخانه به آغل خوک‌ها شباهت پیدا کرده است، و اعتقاد کلی بر این بود که این آدم‌های تازه‌وارد اصلاً مستخدم نیستند.

روز بعد گسی به من تلفن زد.

پرسیدم: «از اینجا می‌رین؟»

«نه، جوانمرد.»

«شنیدم همه مستخدما رو جواب کردین.»

«کسی رو می‌خواستم که حرف اینجا رو به جای دیگه نبره. آخه حالا دیزی زیاد میاد اینجا، بعد از ظهرها.»

پس با یک اشاره ابروی دیزی، تمامی کاروان‌سرا مثل یک خانه مقوایی فرو ریخته بود.

«این آدماییین که وولفیشم می‌خواس یه کاری براشون بکنه. برادر و خواهرن. سابق‌یه هتل کوچکی رو اداره می‌کرده‌ن.»

«که این طور.»

گسی به تقاضای دیزی به من تلفن می‌زد – می‌توانستم فردا ناها را در خانه او صرف کنم؟ می‌سیکر هم خواهد بود. نیم‌ماعت بعد دیزی خودش تلفن زد و وقتی فهمید دعوتش را پذیرفته‌ام نفس راحتی کشید. خبرهایی بود. و با وجود این نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که این موقعیت را برای راه انداختن دعوا انتخاب کرده باشند – مخصوصاً برای ایجاد صحنه نسبتاً ناراحت‌کننده‌ای که گسی در باغ برای من شرح داده بود.

روز بعد آتش می‌بارید و احتمالاً آخرين و به طور مسلم گرم‌ترین روز تابستان بود. هنگامی که قطار از تونل به پنهان آفتاب خزید فقط سوت کارخانه نشنل بیسکیت کامپنی^۱ سکوت جوشان نیمروز را می‌شکست. صندلی‌های حصیری قطار در آستانه احتراق بود؛ زنی که کنار من نشسته بود مدتی به ملاحظت در پراهن سفید خود عرق کرد و بعد که روزنامه‌اش زیر انگشتانش خیس شد با فریادی دهشتناک، نومیدانه در گرم‌آزادگی عمیقی فرورفت. کیفش تلاپ روی زمین افتاد. نفس بریده گفت: «ای وای!»

کوفته و خسته دولاشدم، کیف را برداشتم و به زن پس دادم؛ آن را دور از خود و از گوشه‌های آن گرفته بودم تا نشان بدhem قصد سوئی نسبت به آن ندارم ولی همه اشخاص که نزدیک بودند – و از جمله خود زن، مرا با سوء‌ظن برانداز کردند.

بازین قطار به چهره‌های آشنا گفت: «گرمه!... عجب هوایی!... گرمه!... گرمه!... گرمه!... واسه شما به اندازه کافی گرم شده؟ گرمه؟ گرمه؟» بلیت فصل من وقتی از دست او برگشت لکه سیاهی روی آن بود. این‌که کسی باشد که در این گرما اهمیت بدهد بر لبان گل‌انداخته کدام نازنین بوسه می‌زند یا سر کدام دلبر روی قلبش جیب کت پیژامه‌اش را خیس می‌کند!

از سرسرای خانه بیوکن‌ها باد ضعیفی می‌گذشت و صدای زنگ تلفن را به طرف من و گتسی که دم در ایستاده بودیم می‌آورد. پیشخدمت توی گوشی غرید که «هیکل اریاب! متأسفم خانم، نمی‌تونیم اونو در اختیار کسی قرار بدیم. در این ظهر گرما از شدت حرارت نمی‌شه بهش دست زد!»

آنچه واقعاً گفت این بود: «بله... بله... حالا می‌یشم.»
گوشی را زمین گذاشت، و کمی از عرق برآق، به سوی ما آمد کلاه‌های
حصیری ما را بگیرد.

«خاتم در سالن متظر آقایون هستن!» داد کشید و بی آنکه احتیاجی
باشد راه را با انگشت نشان داد. در این گرما، هر حرکت زاید اهانتی به
انباره عمومی حیات بود.

اتاق، در پناه سایه‌بان پنجره‌ها، تاریک و خنک بود. دی‌زی و جوردن
روی تخت عظیمی دراز کشیده بودند و مثل دو بت سیمین لباس‌های
سفید خود را مقابل نسیم آوازخوان بادبزن‌ها سنگین و ثابت کرده بودند.
با هم گفتند: «نمی‌توییم تکون بخوریم.»

انگستان جوردن که پوست زیتونی آنها به کمک پودر سفید شده بود
یک لحظه در دست من ماندند.

پرسیدم: «او آقای تامس یوکتن ورزشکار؟»
در همین لحظه صدای او، خشن، خفه و دورگه، از کنار تلفن سرمهرا
برخاست.

گتبی در مرکز قالی قرمزرنگ ایستاده بود و با چشم‌اندازی افون شده به
اطراف خود می‌نگریست. دی‌زی او را تماشا کرد و خنده دید، همان خنده
شیرین شورانگیزش را؛ یک مشت پودراز سینه‌اش به هوا پرید.

جوردن به نجوا گفت: «طبق شایعات، رفیقه تام سر تلفته.»
خاموش بودیم. صدای توی سرمهرا با عصبانیت اوچ گرفت: «بسیار
خب، اگه این جوره اصلاً اتوبیل رو به شما نمی‌فروشم... من هیچ تعهدی
در مقابل شما ندارم... و اما این مزاحمت سر ناهارتون، کاریه که اصلاً
حاضر به تحملش نیستم!»

دی‌زی با ناباوری آدم‌های شکاک گفت: «دستش رو گذاشته روی گوشی.»

او را مطمئن ساختم که «نه، نگذاشته. یه معامله واقعی یه. اتفاقاً من جزئیاتش را می‌دونم.»
تام در را از جا کنند و با اندام جسمیش یک لحظه فضای درگاه را محور کرد و به داخل اتاق شافت.

دست پهن و تختش را با نفرت کاملاً استار شده‌ای جلو آورد. «آقای گسبی! از دیدتون خوشوقتم، آقا... نیک...»

دی‌زی فریاد کشید: «یه تو شیدنی سرد برآمون ڈرس کن.» وقتی تام از اتاق خارج شد، دی‌زی برخاست، پیش گسبی رفت، صورتش را پایین کشید و دهانش را بوسید.

به زمزمه گفت: «امی دونی که دوست دارم.»

جوردن گفت: «مث این که فراموش کردین در حضور خانمی هستین.» دی‌زی مشکوک نظری به دور اتاق انداخت.

«تو هم نیک رو ماج کن.»

«چه زن بی حیایی!»

دی‌زی داد کشید که «من اهمیت نمی‌دم!» و تنهاش را به آجرهای بخاری دیواری تکیه داد. بعد یادش به گرما افتاد و با قیافه آدم‌گناهکاری دوباره روی تخت نشست و در همین لحظه پرستار شسته و اتوشده‌ای که دست دختر بچه کوچکی را گرفته بود داخل اتاق شد.

«عزیز دلم!» دی‌زی دست‌هایش را به طرف کودک دراز کرد و سرود: «یا پیش مامان خودت که دوست داره.»

کودک که پرستار آزادش کرده بود طول اتاق را به شتاب پیمود و خودش را با کمر و بی توی لباس مادرش جا داد.

«عزیز دلم، مامان زلف طلایی مامانی تو پودری کرد؟ حالا پاشو و بگو حالتون چطوره.»

من و گتسبی به نوبه خم شدیم و دست کوچک بی میل را تکان دادیم.
گتسبی مرتبأ و با حیرت به بچه نگاه می کرد. فکر نمی کنم هیچ گاه واقعاً
موجودیتش را باور کرده بود.
دختر بچه با اشتیاق رو به دیزی کرد و گفت: «پیش از ناهار لباس
پوشیدم.»

«واسه اینه که مامانت می خواس تو رو به مهموناش نشون بدنه.»
صورت دیزی به طرف یگانه چین گردن سفید کوچک خم شد.
«رؤیا جان، رؤیای کوچک من.»

بچه آرام جواب داد: «آره خاله جوردن هم لباس سفید پوشیده.»
دیزی بچه را چرخاند تا رو در روی گتسبی داشته باشد. «از دوستای
مامان خوشیت میاد؟ فکر می کنی قشنگن؟»
«بابا کجاس؟»

دیزی توضیح داد که «به باباش شباهتی نداره. بیشتر شبیه منه.
موهاش و شکل صورتش به من رفت». دیزی دوباره عقب نشست. پرستار یک قدم به طرف جلو برداشت و
دستش را دراز کرد.

«پمی^۱ بیا.»

«خداحافظ، عزیز دل!»

کودک تریست شده دست پرستار را گرفت و با نگاه پراکراهی به عقب،
از در بیرون کشیده شد و درست در همین لحظه تام پشاپیش چهار جین
ریکی^۲ که در لیوان های پُر از یخ خود لق لق می خوردند به اتاق برگشت.
گتسبی لیوان خود را برداشت و زیر فشار نمایان اعصاب خود گفت:
«عجب خنکه!»

1) Pammy 2) gin rickey

لیوان‌های خود را با جرعه‌های طولانی و پُرولع سرکشیدیم.
تام با خوشروی گفت: «یک جایی خوندهم که خورشید سال‌به‌سال
گرم‌تر می‌شه. و از قرار معلوم زمین به همین زودی می‌فته تو خورشید – اما
نه، صب کنیں بینم – مثل این‌که بر عکسه. خورشید سال‌به‌سال سردتر
می‌شه».

بعد تام به گتبی پیشنهاد کرد: «بریم بیرون، میل دارم با غ رو بینین.»
همراه ایشان به ایوان رفت. روی تنگه سبز که در گرمای ظهر چون
مردابی راکد بود، یک زورق بادبانتی آهسته به سوی دریا و نیمی‌های آن
می‌خزید. گتبی یک لمحه آن را با چشممان خود دنبال کرد؛ بعد دستش را
بالا آورد و به آن سوی خلیج اشاره کرد.

«من درست رو به روی شما اون طرفم.»

چشم ما روی باغچه‌های «رز» و چمن گرم‌مازده و علف‌های هرزه چله
تابستان که ساحل را سیاه کرده بود گردش کرد. بال‌های سپید زورق
آهسته بر زمینه آیی و خنک آسمان پیش می‌رفت. پیش‌اپش آن اقیانوس
مُضرس و جزیره‌های بی‌شمار و تیرک شده خداگسترده بود.
تام گفت: «اگه کسی ورزش می‌خواهد، همینه.» و سرش را تکان داد.

«دلم می‌خواس یک ساعتی کنار اون یارو می‌نشستم.»
خوراک را در اتاق ناهارخوری صرف کردیم که آن هم برای مقابله با
گرم‌تاریک شده بود، و شنگولی عصبی را همراه آیجو سرد نوشیدیم.
دی‌زی فریاد کشید:

«امروز بعداز ظهر چه کار کنیم؟ و فردا و سی سال آینده؟»
جوردن گفت: «انقدر فکرهای بد نکن. پاییز که هوا دوباره خنک شد
زنده‌گی از سر شروع می‌شه.»
دی‌زی نزدیک به گریه، اصرار کرد که «آخه هوا خیلی گرم و همه‌چیز

در هم برهمه. پاشین همه بریم نیویورک!»
صدایش در گرما تقلّا می‌کرد، با آن گلادیز می‌شد و به بی‌حالتی و
بیهودگی آن شکل می‌داد.

تام به گتبی می‌گفت: «شنیده بودم اشخاصی اصطبی رو تبدیل به
گاراز می‌کن، ولی من اولین کسی هست که گاراز رو تبدیل به اصطبی
کردهم.»

دی‌زی با سماجت پرسید: «کی حاضره بره نیویورک؟» چشمان
گتبی به طرف او چرخید. دی‌زی گفت: «چقدر شما خنک به نظر می‌این.»
نگاهشان به هم تلاقی کرد و به هم خیره ماندند، انگار در فضا تنها
بودند. دی‌زی به‌زور چشم از گتبی برگرفت و به میز نگاه کرد، باز هم
گفت: «شما همیشه خنک به نظر می‌این.»

دی‌زی به گتبی گفته بود که او را دوست دارد و این را حالاتام بیوکن
به چشم خود دید. بیهودت شد، دهانش اندکی بیا ز ماند، به گتبی
نگریست و بعد دوباره به دی‌زی، چنان که گویی یکی از آشنايان قدیم
خود را باز‌شناخته باشد.

و دی‌زی بی‌خبر خطاب به گتبی ادامه داد: «شما شبیه اون مرد تو
اگهی هتین. می‌دونی همون اگهی که...»
تام به سرعت توی صحبت آنها دوید که «بسیار خب. من کاملاً مایلم به
شهر بریم. یالاً - همه بریم شهر.»

برخاست و چشمانت بین گتبی وزتش دودو زد. کسی تکان نخورد.
«یالاً!» تندخوبی اش را نشان می‌داد. «اصلًا شما چتونه؟ اگه شهر
می‌ریم، پس بریم دیگه.»

دستش که از سعی او برای تسلط بر اعصابش می‌لرزید، ته‌مانده لیوان
آبجو را به دهانش رساند. صدای دی‌زی ما را بلند کرد و بیرون به

اتومبیل گرد سوزان فرستاد. دیزی به اعتراض گفت: «همین حالا می‌ریم؟ همین جوری؟ نمی‌شه اول یه سیگاری یکشیم؟» «همه که از اول تا آخر ناهار داشتن سیگار می‌کشیدن.» دیزی به تصریع خواست: «سخت نگیر. تو این هوای داغ ارزش نداره آدم بهانه بگیره.» تام جواب نداد.

دیزی گفت: «هر جور که تو بخوای. جوردن بیا.» دوزن بالا رفته خودشان را حاضر کنند و ما سه مرد روی اتمبیل گرد ایستادیم و ریگ‌های داغ آن را زیر پا لگد کردیم. قوس نقره‌ای ماه در آسمان باخترا معلق بود. گتسی خواست چیزی بگوید ولی منصرف شد، اما حالا دیگر تام بهسوی او برگشته بود و متظر شنیدن حرفش بود. گتسی بهزور پرسید:

«اصطبل شما همینجا هس؟» «تقریباً نیم کیلومتر دورتر از اینجا کنار جاده.» «صحیح.» مکث.

تام وحشیانه متفجر شد که «اصلًاً من نمی‌فهمم چرا می‌خوایم بریم شهر. این زن‌ها وقتی یه فکری رفت تو کله‌شون...» دیزی از یکی از پنجره‌های طبقه بالا فریاد کشید که «نوشیدنی چیزی همراه می‌بریم؟»

تام جواب داد: «من که ویسکی ورمی دارم.» و داخل ساختمان شد. گتسی خشک و منقبض به طرف من چرخید: «جوانمرد، تو خونه شوهرش من چیزی نمی‌تونم بگم.» گفتم: «صدا‌ای بی‌پرواپی داره. پُر از...» و مردّد ماندم.

گتسی ناگهان گفت: «صداش پُر از پوله.»

همین بود. هیچ وقت قبل نفهمیدم بودم. پُر از پول بود – جادوی فیاضی که در آن اوچ می‌گرفت و فرومی‌افتاد همین بود، همین جرنگ جرنگ آن و نوای سنج آن بود... بر قله کوهی در قصر سفیدی، دختر پادشاه، دختر طلایی ...

تمام از ساختمان بیرون آمد، بطری را در حوله‌ای پیچیده بود، و به دنبال او دیزی و جوردن، که کلاه‌های کوچک چسبان از پارچه فلزی بر سر داشتند و کاپ‌های تازکی روی دست انداخته بودند.

گتسی به پیشنهاد گفت: «چطوره همه با ماشین من برم؟» و دست بر چرم سبز داغ صندلی گذاشت. «حقش بود گذاشته بودمش تو سایه.» «جای دنده‌هاش معمولیه.»
«آره.»

«پس شما شکاری متوجه بروین تا من ماشین شما رو برونم.» این پیشنهاد به مذاق گتسی خوش نیامد. به اعتراض گفت: «فکر نمی‌کنم بنتزین به اندازه کافی داشته باشه.»
تمام خوشید که «پُر بنتزینه.» و به درجه آن نگاه کرد. «اگه تموم کنیم، می‌تونم دم به دواخونه نگه دارم. ایتروزا آدم تو دواخونه می‌تونه همه چیز بخره.»

به دنبال این کنایه ظاهرآ بی‌هدف سکوت برقرار شد. دیزی اخمنکان به تام نگریست، و چهره گتسی را حالت توصیف‌ناپذیری که در آن واحد هم به طور ملّم نامأنس و هم به طور مبهمی آثنا بود – انگار فقط توصیف این حالت را از دیگری می‌شنیدم و خود آن را نمی‌دیدم – یک لحظه کدر کرد.

تمام دیزی را به طرف اتومیل گتسی هُل داد و گفت: «یالا. من تو رو با

این واگن سیرک به شهر می‌برم.»

تام در اتومبیل را باز کرد اما دی‌زی از حلقة بازوی او خارج شد.
«تو نیک و جوردن را بپرسید. ما هم پشت سر شما با شکاری می‌اییم.»
دی‌زی نزدیک گتسبی رفت و با دستش کت او را لمس کرد. من و تام و
جوردن جلو اتومبیل گتسبی نشستیم، تام دندۀ ناآشنا را نامطمئن جازد، و
در آن گرمای خفه‌کننده مثل تیری به حرکت درآمدیم و آن دو را دور از
چشم و عقب گذاشتیم.

تام پرسید: «دیدین؟»

«چی رو؟»

تام مرا به دقت برانداز کرد و فهمید که من و جوردن تمام مدت باخبر
بوده‌ایم. گفت:

«شما فکر می‌کنین من خرم؟ شاید این جور باشه، اما من یه چیزی دارم
– تقریباً یک بینایی دوم، که گاهی بهم می‌گه باید چه کار بکنم. شاید شما
باور نکنین، ولی علم...»

ساخت شد. اتفاقات فوری‌تر ذهنش را اشغال کرد و او را از لبه پرتگاه
فرضیّات عقب کشید. در دنباله صحبت خود گفت: «من یه تحقیقات
کوچولویی درباره این یارو کردم. اگه می‌دونتم این طوریه، تحقیقات
بیشتری کرده بودم.»

جوردن با شوخ‌طبعی پرسید: «مقصودتون اینه که رفته‌ی پیش غیبگو؟»

«چی؟» وقتی خنده‌یدیم تام مغشوشف به ما نگریست. «غیبگو؟
«برای گتسبی.»

«برای گتسبی! نه، نرفتم. گفتم یه تحقیق کوچولویی کردم درباره
گذشته‌ش.»

جوردن به کمکش آمد که «و فهمیدین که تحصیل کرده آکسفورد».»

تام شاخص درآمد: «تحصیل کرده آکفورد! جون عمهش! با گُت و
شلوار صورتی پوشیدنش!»

«با وجود همه این حرف، تحصیل کرده آکفورد!»

تام با تحریر گفت: «لابد آکفورد در تیومکزیکو یا همچی جایی.»
جوردن با عصبانیت گفت: «بین تام. اگه تو داخل آدم حساب نمی‌کنی
پس چرا دعوتش کردی به ناهار؟»

«دیزی دعوتش کرد؛ او را از پیش از عروسیمون می‌شناختش – خدا
می‌دونه از کجا!»

اثر آبجو داشت زایل می‌شد و همه بدقلق شده بودیم. با آگاهی از این
موضوع مدتی ساکت ماندیم. بعد وقتی چشمان رنگ باخته دکتر تی. جی.
اکل برگ در انتهای جاده پیدا شد، هشدار گتسی دریاره بتزین به یادم آمد.
تام گفت: «انقد داریم که به شهر برسیم.»

جوردن اعتراض کرد که «ولی همینجا یه گاراژ هس. نمی‌خواست تو این
گرما وسط راه بموئیم.»

تام بی‌صبرانه روی هر دو ترمز کوبید و اتومبیل زیر تابلوبیلسن ناگهان
توقف کرد و مقدار زیادی گرد و خاک به هوا فرستاد. پس از یک لحظه
صاحب تشکیلات بیرون آمد و با چشمان گودرفته به اتومبیل نگریست.
تام خشن فریاد زد: «بنزین می‌خواستیم. خیال می‌کنی واسه چی
وایسادیم – که منظره رو تماشا کنیم؟»

ویلسن بدون آنکه از جا حرکت کند گفت: «حال خوش نیست. تمام
روز مریض بودم.»
«چته؟»

«هیچ حال ندارم.»

تام پرسید: «پس در این صورت خودم بتزین بزنم؟ پشت تلفن که

حالت خوب بود.»

ویلسن به زحمت سایه و تکیه گاه خود را کنار دَر رها کرد و در حالی که نفس نفس می‌زد دَر باک را گشود. توی آفتاب صورتش سبز می‌زد. گفت: «نمی‌خواستم سر ناهار مزاحمتون بشم. اما خیلی به پول احتیاج دارم و می‌خواستم بدونم بالاخره با اون ماشین کهنه‌تون چه کار می‌کنیم.»
تام پرسید: «عقیده‌ت نسبت به این یکی چیه؟ هفتَه پیش خربدمش.»
ویلسن همچنان که دسته تلمبه را به زحمت حرکت می‌داد گفت:
«ازرد قشنگی یه.»
«میل داری بخریش؟»

ویلسن با تسم ضعیفی جواب داد: «کو شانس؟ نه، ولی از اون یکی دیگه ممکنه چیزکی گیرم بیاد.»
«حالا چطور شده یه دفعه احتیاج به پول پیدا کردی؟»
«دیگه زیادی اینجا موندهم. می‌خوام از اینجا برم. من وزنم می‌خوایم از اینجا برمی‌بریم غرب.»

تام یکه خورد. با تعجب گفت: «زنت می‌خواهد، ها!»
«ده ساله که داره حرفش رو می‌زنم.» یک لحظه به تلمبه تکیه داد و دستش را سایه‌بان چشمش کرد. «و حالا چه بخواد چه نخواد داره می‌ره.
من از اینجا می‌برم.»

اتومبیل شکاری از کنار ما گذشت، با گرد و خاکی که دنبال خود بلند می‌کرد و تکان دستی به سوی ما.

تام با خشونت پرسید: «چن می‌شه؟»
ویلسن گفت: «دو روز پیش یه کشف بدی کردم. برای همینه که می‌خوام از اینجا برم. برای همینه که در مورد ماشین مزاحمتون شدم.»
«چن می‌شه؟»

«یه دلار و بیس.»

گرمای کوبنده بی امان مرا داشت گیج می کرد و یک لحظه ناگوار برابر من گذشت تا آنکه متوجه شدم هنوز سوءظن ویلسن بر فرق تام نشسته است. او کشف کرده بود که مرتل یک جور زندگی در دنیای دیگری جدا از او دارد، و این تکان جمماً بیمارش ساخته بود - اول به او خیره ماندم و بعد به تام، که او نیز کمتر از یک ساعت زودتر کشف مشابهی کرده بود - و به این فکر افتادم که بین دو مرد از لحاظ هوش و نژاد اختلافی عمیق تراز اختلاف آدم بیمار و تندrst نیست. ویلسن چنان بیمار بود که مقصّر، به نحو غیرقابل عقوی مقصّر، به نظر می آمد - انگار که دختر فقیری را آبشن کرده بود.

تام گفت: «اون ماشین رو بہت می فروشم. فردا بعداز ظهر می گم
یارتش اینجا.»

آن محل همیشه، و حتی در روشنی کورکننده بعداز ظهر، ناراحت‌کننده بود؛ اکنون سرم را چرخاندم و به عقب نگریستم، گویی کسی از پشت سر به من اعلام خطر کرده بود. بر فراز توده‌های خاکستر چشمان دکتر تی. جی. اکلبرگ به دیده‌بانی مشغول بودند، اما پس از لحظه‌ای دیدم که چشمان دیگری هم از مسافتی کمتر از شش متر مراقب ما هستند.

در یکی از درجه‌های بالای گاراژ، پرده‌اندکی کنار زده شده بود و از آنجا مرتل ویلسن به اتومبیل ما چشم دوخته بود. به اندازه‌ای محو تماس بود که اصلاً متوجه نبود خود او زیر نظر است و احساسی پس از احساس دیگر مثل جزئیاتی که تدریجاً روی عکس در تشیک ظهور عکاسی پدیدار می شود در چهره او ظاهر می شد. نقش سیمای او به نحو غربی آشنا بود - حالتی بود که اغلب در صورت زنان دیده بودم اما در صورت مرتل ویلسن بی علت و توجیه نشدنی به نظر می رسد، تا آنکه متوجه شدم

چشمانش — که با وحشتی حسادت آمیز از هم دریلده بود — نه به تام بلکه به جوردن بیکر که او را به جای همسرتام گرفته بود، دوخته شده‌اند.

* * *

هیچ اغتشاشی مثل اغتشاش فکری یک مغز کوچک نیست، و هنگامی که به راه خود ادامه دادیم تام ضریبهای آتشین هول و هراس را برگردۀ خود حس می‌کرد. زن و معشوقش که تا یک ساعت زودتر موجود و مسلم و دور از دست دیگران بودند، به سرعت از چنگش بیرون می‌رفتند. غریزه تام را واداشت که به قصد مضاعفِ رسیدن به دیزی و پشت سر گذاشتن وبلسن، روی گاز فشار بیاورد و در تیجه به سرعت هشتاد کیلومتر در ساعت به سوی آستوریا تاختیم، تا آنکه لابلای پایه‌های عنکبوتی راه‌آهن هوایی، شکاری آبی‌رنگ را که به سرعت معتدلی در حرکت بود جلو خود مشاهده کردیم.

جوردن به پیشنهاد گفت: «سینماهای بزرگ دور و بُر خیابون پنجاهم خنکه. من نیویورکو بعد از ظهرای تابستان دوس دارم که همه از شهر رفته‌اند. همچویه حالت سکسی^{*} داره — می‌دونین حسابی رسیده‌س، انگار همه رقم میوه‌های جورواجور می‌خواه بیفته توی دستای آدم.» کلمه «سکسی» تام را بیش از پیش ناراحت کرد، اما قبل از آنکه بتواند اعتراضی بترآشد، اتومبیل شکاری ترمز کرد و دیزی به ما علامت داد کنار آنها توقف کنیم.

دیزی فریاد کشید: «شما کجا می‌رین؟»

«چطوره بیریم سینما؟»

دیزی به شکایت گفت: «خیلی گرمه. شما بین. ما با ماشین قدری می‌چرخیم و شما رو بعد از سینما می‌بینیم.» بذله‌گویی‌اش بهزحمت خودی نشان داد:

«سر نش یکی از همین خیابونا متظربتون می مونیم. من همون مردی هست که دو تا سیگار زیر لبشه.»

کامیونی که پشت سر ما ایستاده بود با بوق خود فحشی ثار کرد و تام ناشکیبا گفت:

«اینجا نمی شه بگرمگو کنیم. دنال ما بیاین به جنوب سترال پارک، جلو پلازا.»

تام چند بار سرمش را برگرداند و اتومبیل آنها را با چشم جُست، و هر وقت در جزر و مد ترافیک عقب می ماندند، یواش می کرد تا دویاره پیدایشان می شد. فکر می کنم می ترمید ناگهان از یکی از خیابان های فرعی به چاک بزنند و برای همیشه از زندگی امش خارج شوند.

اما نزدند و نشدند. و ما همه تن به کاری دادیم که بیان چون و چرای آن مشکل تر است، یعنی اتاق نشیمن آپارتمانی را در هتل پلازا کرایه کردیم. چگونگی مشاجرة طولانی و پُرسرو صدایی که سرانجام با رانده شدن ما به آن اتاق پایان یافت در نظرم نیست، ولی خاطره جسمانی مشخصی از آن دارم؛ یادم می آید در اثنای قیل و قال، زیر جامه من چون مار مرتوبی به پایم می پیچید و قطرات مقطع عرق سرد روی پشتم می دوید. منشأ فکر از آنجا بود که دیزی پیشنهاد کرد پنج حمام اجاره کنیم و خود را در آب سرد بشویم، و بعد این فکر به صورت محلی که در آن وسکی نتنا^{*} بخوریم، شکل قابل لمس تری یافت. همه گفتیم و تکرار کردیم «چه فکر احمقانه ای» و بعد همه داشتیم با هم با متصدی حیرت زده دفتر هتل صحبت می کردیم و به خیال خود - یا اقلالاً و انمود می کردیم که این گونه خیال می کنیم - حرف های خیلی خنده دار می زدیم...

اتاق بزرگ و خفه بود و اگرچه ساعت چهار بعد از ظهر شده بود، باز کردن در چه ها فقط نفس داغ بوتهای پارک را به درون آورد. دیزی

جلو آینه رفت و پشت به ما شروع کرد به درست کردن موها یاش.
جوردن به لحن آمیخته با احترام آهسته گفت: «چه اتاق مجللی!» و از
این حرف همه خندیدیم.

دیزی بدون آنکه روی خود را برگرداند فرمان داد: «یه دریچه
دیگه‌ای واز کین.»
«دیگه دریچه‌ای نمونده.»

«پس بهتره تلفن بزنین یه دونه تبر بفرستن بالا...»
تام بی‌صبرانه گفت: «بهترین کار اینه که آدم گرمی هوا رو فراموش
بکنه. وقتی نق می‌زنین ده برابر بدتره.»

بطروسکی را از لای حوله باز کرد و روی میز گذاشت.
گسبی گفت: «چرا جوانمرد راحت‌ش نمی‌گذاری. شما بودید که دلتون
می‌خواست بیاید شهر.»

یک لحظه سکوت برقرار شد. دفتر تلفن از میخ خود جدا شد و پخش
زمین گردید. جوردن بی‌درنگ به نجوا گفت: «ببخشید» – ولی این بار
کسی نخندید.

داوطلب شدم که «ورش می‌دارم.»
«من ورش داشتم.» گسبی نخ پاره شده را معاينه کرد، مثل آدم
علاقه‌مندشده‌ای زیر لب گفت «هوم!» و سپس دفتر را روی یک صندلی
انداخت.

تام تن و تیز گفت: «شما ازین تکیه کلام خیلی خوشتون می‌اد، مگر
نه؟»

«از چی؟»
«از همین جوانمرد، جوانمردبازی دیگه. اینو شما از کجا یاد گرفتین؟»
دیزی از مقابل آینه به طرف ما چرخید و گفت: «بین تام. اگه بخوابی

گوش و کنایه‌های شخصی بزنی، من یک دقیقه دیگه هم اینجا نمی‌موم.
تلفن بزن و اسه و سکی نعنایخ بیارن بالا».

تام که گوشی تلفن را برداشت، گرمای فشرده شده به صورت صدا
منفجر شد و لحظه‌ای بعد داشتیم به ٹُت‌های پُرهمت مارش عروسی
مِندلُسْ که از سالن رقص پاین می‌آمد گوش می‌دادیم.

جوردن به لحن غمباری گفت: «فکرش رو بکنیں که کسی تو این گرما
عروسی بکنه!»

دیزی به یاد آورد که «مگر من در نیمه ژوئن عروسی نکردم.
لوبی ویل در ژوئن! یه نفر هم از حال رفت. کی بود تام که از حال رفت؟»
تام کوتاه گفت: «بیلوکسی.»

«آدمی به اسم بیلوکسی. ملقب به بلاکس^۱ بیلوکسی که بوکس را
دوست داشت – راس می‌گم – و اهل بیلوکسی در ایالت تنسی بود.»
جوردن اضافه کرد: «بردنش خونه ما و اسه ایته که فقط دو خونه با
کلیا فاصله داشت. او نم سه هفته اونجا موند تا این که بالاخره بایام بهش
گفت که باید بزننه بهچاک. وقتی هم رفت روز بعدش بایام مرد.» و چنان‌که
گویی نسبت به پدرش بی‌حرمتی شده باشد، پس از لحظه‌ای افزود:
«ارتباطی بین این دو موضوع وجود نداشت.»

گفتم: «سابقاً من یه نفر به اسم بیل بیلوکسی می‌شناختم که اهل
ممفیس^۲ بود.»

«اون پسرعموشه. پیش از اون که از خونه ما بره همه تاریخچه
خانوادگیش رو وامه من تعریف کرد. یه دونه چوب گلف به من داد که
هنوز ازش استفاده می‌کنم.»

با شروع مراسم، موسیقی قطع شده بود و اکنون صدای یک هلله

طولانی از دریچه تو آمد و به دنبال آن چند «مبارکه» مقطع و سرانجام شلیک موزبیک جاز. رقص شروع شده بود.

دیزی گفت: «داریم پیر می‌شیم. اگه جوون بودیم حالا بلند می‌شدیم و می‌رقصیدیم.»

جوردن به او هشدار داد که «اتفاقی که برای یلوکسی افتاد یادت باشه، تام، از کجا می‌شناختیش؟»

«یلوکسی؟» تام حواس خود را به دشواری تمرکز داد. «من نمی‌شناختمش. از دوستان دیزی بود.»

دیزی تکذیب کرد که «به هیچ وجه. این آدم رو من هرگز ندیده بود. با یکی از واگون‌های قطار درست از شیکاگو او مده بود.»

«می‌گفت تو رو می‌شناسه. می‌گفت تو لویی وبل بزرگ شده. در لحظه آخر آسا برداشت^۱ آوردش پیش من و گفت براش جا داریم یا ته؟»

جوردن با تسم گفت: «لابد می‌خواسته همین جور مقتی خودش رو برسونه به ولایتش. به من گفت تو یل رئیس انجمن دانشجویان دوره شما بوده.»

من و تام نگاه نامفهومی به هم انداختیم.

«یلوکسی؟»

«اولاً که ما رئیس انجمن ندادیم...»

پای گسیبی ضرب کوتاه و بی قراری گرفت و تام ناگهان او را برانداز کرد.

«راستی آقای گسیبی، می‌شتم شما تحصیل کرده آکسفوردین.»
«کاملاً نه.»

«اوه، آره، شنیدم که شما آکسفورد بودین.»

1) Asa Bird

«آره، اونجا بوده‌م.»

مکث. بعد صدای تام، ناباور و اهانت آمیز:

«شما لابد در همون سالی اونجا بودین که یلوکسی هم در پل بوده.»
یک مکث دیگر. پیشخدمتی در زد و با یخ خردکرده و نعنا داخل شد و
حتی از «متشرکرم» و در بستن آهسته او سکوت شکسته نشد. نکته عظیم
داشت سرانجام روشن می‌شد.

گتبی گفت: «بهتون گفتم که من اونجا بوده‌م.»

«شنیدم ولی میل دارم بدونم کی.»

«در سال ۱۹۱۹ بود. پنج ماه پیشتر نموندم. و برای همینه که نمی‌تونم
اسم خودم رو تحصیل کرده آکسفورد بگذارم.»

تام نگاهی به دو طرف انداخت بین ناباوری او در ما هم معکس
شده است یا ته، ولی ما همه به گتبی چشم دوخته بودیم. وی ادامه داد:
«این یک فرصتی بود که بعد از جنگ به بعضی افسرها داده بودن. ما
می‌تونستیم تو انگلیس یا فرانسه به هر داشتگاهی که دلمون می‌خواسیم.»
می‌خواستم برخیزم و دستی بر پشتیش بکویم. بار دیگر حس می‌کردم
ایمان کامل و بی‌چون و چرایم به او تجدید می‌شود.

دی‌زی بلند شد و تبسم ضعیفی بر لب، کنار میز رفت. دستور داد:
«تام، بطری رو واز کن تا یه ویسکی تعنایی برات بسازم که وقتی
خوردی انقدر پیش نفس خودت احمق جلوه نکنی... بین چه تعنایی یه!»
تام تند گفت: «یک دقیقه. من می‌خوام یک سؤال دیگه از آقای گتبی
بکنم.»

گتبی مؤدبانه جواب داد: «بفرمایید...»

«اصلًاً این چه جور دعوایی هست که شما می‌خواین تو خونه من راه
بندازین؟»

سرانجام رک و راست رو در روی هم داشتند و گتسبی راضی بود.
دیزی نومیدانه نگاهی به یکی و بعد به دیگری انداخت. «اون که دعوا
راه نتداخته، این تو هستی که داری دعوا راه میندازی. خواهش می‌کنم یه
خورده جلو خودتون رو بگیرین.»

تم نایاور تکرار کرد: «بگیریم! تصور می‌کنم تازه‌ترین رسم اینه که آدم
لم بدھ عقب و هیچ کاری نکنه تا آفای هیچ‌زاده اهل هیچ‌آباد با خیال
راحت بیاد با زن آدم عشق‌بازی کنه. خب، اگه این جوریه که ما نیم...
اینروزها مردم اول زندگی خانوادگی و اصول خانواده رو مسخره می‌کنن، و
بعدش به همه‌چی پشت پا می‌زنن و لابد ازدواج سیاه و سفید رو باب
می‌کنن.»

تم از هذیان پُرتب و تاب خود برافروخته شده بود و خود را در آخرین
سنگر تمدن تنها می‌دید.

جوردن زمزمه کرد که «اینجا که ما همه سفیدیم.»
«من می‌دونم که مورد توجه نیستم. مهمونی‌های بزرگ نمی‌دم. مث
این که آدم اگه بخواهد تو این دنیای تجدّد یه چن تا دوس داشته باشه، اول
باید خونه‌ش رو تبدیل به طوبیله بکنه.»

با وجود آن که خشمگین بودم، با وجود آن که همه خشمگین بودیم،
هر دفعه که تام دهانش را باز می‌کرد دلم می‌خواست بخندم. تبدیل عیاش
بی‌بندویار به آقاملعلم اخلاق از هر لحظه کامل بود.

گتبی شروع کرد که «منم یه چیزی دارم به شما بگم، جوانمرد...» اما
دیزی که نیش را حدس زده بود، عاجزانه توی حرفش دوید: «نه
خواهش می‌کنم نگو! خواهش می‌کنم همه پاشین برمی خونه. ها چرا
نمی‌ریم خونه؟»

برخاستم و گفتم: «فکر خوبی یه. پاشو، تام. کسی مشروب میل نداره.»

«می خرام بدونم آقای گتسی چی دارن به من بگن.»
 گتسی آرام گفت: «زنست دوست نداره. هیچ وقت دوست نداشته. منو
 دوست داره.»

تام خود به خود جواب داد: «تو پاک دیوونه ای بابا!»
 گتسی مرتعش و منقلب به پا خاست و فریاد کشید:
 «هیچ وقت دوست نداشته، می شنوی؟ زنت شد برای این که من
 بی پول بودم و از صبر کردن در انتظار من خسته شده بود. اشتباه بزرگی
 بود، اما ته دلش هیچ وقت کس دیگه بی جز منو دوست نداشته!»
 در این مرحله من و جوردن می کردیم برویم، ولی تام و گتسی با
 سر سختی رقابت آمیزی اصرار کردند حتی بمانیم - انجکار که هیچ کدام
 چیزی نداشتند از ما پنهان کنند و این بهره گرفتن دست دوم از احساسات
 و عواطف ایشان برای ما افتخاری بود.

صدای تام یهوده کوشید لحن پدرانه ای به خود بگیرد: «دیزی بشین.
 جربان چیه؟ میل دارم همه‌ش رو بشنوم.»
 گتسی گفت: «بهتون گفتم که جربان، جربان پنج سال گذشته، جربانی
 که شما ازش بی اطلاع بودین، چیه.»

تام تند و تیز به دیزی رو کرد: «تو پنج ساله که این یارو رو می بینی؟»
 گتسی گفت: «بی دیدن. برآمون ممکن نبود هم‌دیگه رو بینیم - ولی
 در تمام این مدت همو دوست داشتیم، جوانمرد، و تو خبر نداشتی. من
 گاهی از فکر این که تو خبر نداشتی خندهم می گرفت.» - ولی اثری از خنده
 در چشم ان گتسی نبود.

« فقط همین؟» تام نوک انگشتان کلفت دو دست خود را مثل کثیشی
 بهم زد و در صندلی خود به عقب تکیه داد. بعد ترکید:
 «دیوونه شدی بابا! من از پنج سال پیش چیزی نمی تونم بگم چون

پنج سال پیش نمی‌شناختمش. ولی نمی‌فهم اصلاً چطور تو می‌تونستی خودت رو حتی به یه کیلومتریش برسوتی جز این‌که خواروبارشون رو از دیر عقب تحویل می‌دادی. اما بقیه حرفات یه مشت دروغ کیفه. دیزی روزی که با من عروسی کرد دوم م داشت و حالا هم دوسم داره.»
گتسی سرش را تکان داد و گفت: «نه.

«چرا، دوس داره. فقط اشکال کار در اینه که گاهی یه فکرای احمقانه‌ای می‌زنه به سرش و خودش ملتفت نیس داره چیکار می‌کنه.» تام سرش را حکیمانه جنband. «علاوه بر اون، من خودم دیزی رو دوس دارم. درسته که من گاهی یه گریز کوچولویی می‌زنم خیطی بالا میارم، ولی همیشه برمی‌گردم، چون تو دلم همیشه زنم رو دوس دارم.»
دیزی گفت: «کارات تهوع آوره.» بعد رو به من کرد، صدایش را چند پرده پایین آورد و اتاق پر از نیشخند گوشناز شد: «می‌دونی چرا از شیکاگو او مدیم اینجا؟ تعجب می‌کنم که چطور شرح این یکی گریز کوچولو رو برات تعریف نکرده‌ن.»

گتسی آمد این طرف اتاق کنار دیزی ایستاد.
صادقانه گفت: «دیزی، همه اینا دیگه تموم شد. دیگه حالا مهم نیس. کافی یه که حقیقت رو بهش بگی – که هیچ وقت دوستش نداشتی – تا اینا همه برای همیشه پاک بشه.»
دیزی مات – با چشم‌انکشیدن کور – به او نگریست: «آره – چطور ممکنه دوستش بدارم؟»
«هیچ وقت دوستش نداشتی.»

«دیزی دودل ماند. چشم‌انکش استمدادکنان به جوردن و من افتاد؛ انگار بالاخره فهمیده بود چه کار می‌کند؛ و انگار هیچ وقت، در تمام مدت، واقعاً قصد نداشته بود کاری بکند. اما حالا دیگر دیر شده بود؛ کار از کار

گذشته بود. با اکراه محسوسی گفت:

«هیچ وقت دوستش نداشتم.»

تام ناگهان پرسید: «حتی در کاپولانی^۱؟»

«نه.»

از سالن رقص پایین، قطعات خفه و اختناق آور موزیک، سوار بر سرمهای داغ هوا بالا می آمد.

«حتی اون روز که از مسابقه فوتبال بغلت کردم بُردمت تا کفشهای خیس نشه؟» صدای دورگهاش حالت عاشقانه داشت... «دیزی؟»

«خراهاش می کنم، بسه.» صدای دیزی سرد بود، ولی از کینه جویی اثری در آن نمانده بود. به گتسی نگاه کرد و گفت: «جی، بهش گفتم.» ولی وقتی سیگارش را خواست روشن کند دستش لرزید. ناگهان سیگار و کبریت مشتعل را روی فروش انداخت. سرِ گتسی داد کشید که

«دیگه توقع زیادی داری! حالا دوست دارم – این کافی نیس؟ در مورد گذشته هم دیگه کاری نمی تونم بکنم.» درمانده و مفلوک، گریه را سر داد. «یه وقت دوستش داشتم ولی تو رو هم دومن داشتم.»

چشم‌های گتسی باز و بسته شد. تکرار کرد: «منو هم دومن داشتم؟» تام وحشیانه گفت: «حتی این حرفم دروغه. اصلاً دیزی نمی دونس تو زنده‌ای یا مرده. آره، یه چیزایی بین من و دیزی یه که تو هیچ وقت رو حتم باخبر نمی شه، چیزایی که هیچ‌کدام هیچ وقت نمی تونیم فراموش کنیم.»

هر کلمه مثل خنجری در تن گتسی می نشد. با تأکید گفت:

«می خوام تنها با دیزی صحبت کنم. حالا حالت سرِ جا نیس...»

دیزی به لحن ترحم‌انگیزی اعتراف کرد که «حتی تنها هم که باشیم

نمی‌تونم بگم هیچ وقت تام رو دوس نداشتم. چون حقیقت نداره.»
تام تصدیق کرد که «البته که نداره.»

دی‌زی رو به شوهر خود کرد: «حالا انگار برای تو اهمیتی داره.»
«البته که داره. از این به بعد ازت بهتر مواظبت می‌کنم.»

گتبی، کمی دستپاچه، گفت: «ولی شما ملتافت نیستید. ازین به بعد
دیگه شما از من مواظبت نمی‌کنید.»

«نه؟» چشمانتش را باز کرد و خندید. تام حالا دیگر می‌توانست -
استطاعت‌اش را داشت - بر خودش مسلط بماند. «چرا؟»
«دی‌زی تو رو ترک می‌کنه.»
«مهمله.»

خود دی‌زی با دشواری آشکار گفت: «چرا همین جوره.»
«دی‌زی منو ترک نمی‌کنه! ناگهان مثل این بود که تام خم شده باشد و
در حد صورت گتبی حرف بزند. «او نم برای شیاد بی سرو بایی که حتی
حلقه‌ای رو هم که می‌خواهد دست زنش بکنه باید بدزده.»

دی‌زی فریاد کشید: «من حاضر نیستم این‌تو تحمل کنم. خواهش
می‌کنم، بلند شین از اینجا برم بیرون.»

تام دوباره شروع کرد: «اصلًا شما کی هستین؟ یکی از همون آدمایی
که دور مایر و ولفسیم می‌پلکن - تا این حدش رو می‌دونم. من یه تحقیق
کوچولویی درباره کارای شما کردهم که فردا ادامه‌ش می‌دم.»
گتبی به صدای ثابتی گفت: «میل خودتونه، جوانمرد.»

«دواخونه‌هاتون رو فهمیدم از چه قماشی بوده‌ن.» تام رو به ما کرد و
به سرعت سخن گفت: «او نو و این یارو و ولفسیم عده زیادی دواخونه تو
پس کوچه‌های شیکاگو و اینجا خریده بودن و او ن وقت تو ش عنان الکل
تهیه شده از جو رو می‌فروختن. این فقط یه چشمۀ کوچولو از

شیرین‌کاری‌هاش. اولین باری که دیدمش حدس زدم باید قاچاقچی
مشروب باشد. و اونقدا هم بد حدس نزده بودم.»

گتبی مُدبانه پرسید: «خب حالا چی می‌فرمایید؟ این کار که دون
شان دوست عزیزتون والتر چیس^۱ نبود. چون او مد و با ما شریک شد.»
«شما هم گذاشتیش تو هچل. مگه نه؟ تنها ولش کردین تو نیوجرزی
یه ماه حبس بکشه. خدا! نمی‌دونین صحبتای والتر درباره شماها چقدر
شنیدن داره.»

«وقتی او مدش پیش ما، بی‌پول بود. و از این‌که تونس یه پولی گیر بیاره
خیلی هم خوشحال بود، جوانمرد.»

تام فریاد کشید: «نمی‌خواه به من بگی جوانمرد!» گتبی ساكت ماند.
«والتر می‌تونس مطابق قانون شرط‌بندی هم شما رو گیر بندازه، متنه
وولفشم طوری ترساندش که نفس بند اوهد.»

آن حالت نامأنس و در عین حال مشخص دویاره در صورت گتبی
پداشد.

تام به تائی ادامه داد: «اما اون قضیه دواخونه فقط یه کار کوچولو بود.
حالا دستون تو کاری به که والتر جرئت نمی‌کنه حتی صحبتیش رو بکنه.
نگاهی به دی‌زی انداختم، که وحشت‌زده‌گاهی به گتبی و گاهی به
شوهرش خیره می‌شد، و نگاهی به جوردن که دویاره آن شیء نامرئی
مشغول‌کننده را روی چانه‌ای نهاده و شروع کرده بود به حفظ تعادل آن.
بعد دویاره متوجه گتبی شدم – و از نقش سیمای او یکه خوردم.
صورتش حالتی داشت – و این را با ناچیز شمردن همه یاوه‌هایی می‌گویم
که انان در باغ او می‌شیند – که انگار «آدم کشته بود». وصف ترکیب
اجزای چهره او در آن لحظه فقط به کمک همین تعبیر غریب میسر است.

این حالت گذشت و او با شور و هیجان شووع کرد برای دیزی صحبت کردن. شروع کرد به تکذیب آنچه گفته شده بود و به دفاع از نام تیکش در مقابل اتهاماتی که حتی بر زبان نیامده بود. اما با هر کلمه تازه دیزی بیشتر در خود فرومی رفت، به طوری که سرانجام گتسی ول کرد و تنها رؤیای مردهاش بود که در دقایق بازمانده بعد از ظهر مبارزه را ادامه می داد؛ می کوشید آنچه را که دیگر لمس نشدنی بود لمس کند، و اندوهار اما نه مأیوس، تقلای خود را به سوی صدای گمثده ای که در آن سوی اتاق بود دنبال می کرد.

صدا بار دیگر تمنا کرد برود.

«تمام، خواهش می کنم! دیگه طاقت ندارم.»

چشمان پرااضطراب دیزی نشان می داد که هر نیتی و شهامتی هم روزی در او بود، دیگر به طور مسلم وجود نداشت.

تمام گفت: «ادیزی، شما دو نفر بین خونه. با ماشین آقای گتسی.» دیزی هراسان به تمام نگریست، ولی او با تمسخری بزرگ منشانه اصرار کرد که «باهاش برو. اذیت نمی کنه. فکر می کنم متوجه شده باشه که لاس خشکه گنده تر از خودش دیگه تموم شده.»

رفتند، بی سرو صدا – به حرکت انگشتی خارج شده بودند، فرع شده بودند، مثل اشباح حتی از دایره ترجم ما بریده شده بودند. پس از یک لحظه تمام برخاست و بطری سربسته ویسکی را دوباره در حوله پیچید.

«ازین می خوابین؟ جوردن؟... نیک؟»

من پاسخ ندادم.

دوباره پرسید: «نیک؟»

«چی یه؟»

«می خوای؟»

«نه... یه دفعه یادم افتاد امروز روز تولدمه.»

سی ساله شده بودم. پیشایش من راه ده سال آینده، پُرشکون و تهدیدکننده، گسترده بود.

ساعت هفت بود که سوار شکاری شدیم و راه لانگ آیلند را در پیش گرفتیم. تام یکنفس حرف می زد، غلو می کرد، می خندید ولی صدای او از من و جوردن دور بود، به همان دوری هیاهوی بیگانه پاده رو و غوغای راه آهن هوایی. همدردی انسانی حدّی دارد، و ما راضی بودیم بگومگوهای فجیعشان را به حال خود رها کنیم تا با چراغ های شهر عقب بماند و کم نور و کم نورتر بشود. سی سالگی - نوید ده سال تنهایی، شمار تقلیل یابنده ای از دوستان مجرّد مرد، کیسه کاستی گیرنده ای از شوق، تعداد رو به کاهشی موی سر. اما جوردن در کنارم بود که برخلاف دیزی، زیرک تراز آن بود که رؤایه ای فراموش شده خود را از دورانی به دوران دیگر بيرد. از روی پل تاریک که گذشتیم، صورت رنگ پریزده اش نرم نرمک روی شانه کتم افتاد و با فشار اطمینان بخش دستش ناقوس سی سالگی در گوشم خاموشی گرفت. و بدین ترتیب در نیمه تاریکی خنک شونده شب به سوی مرگ پیش راندیم.

* * *

میکائیلیس^{۱)}، یونانی جوانی که قهقهه خانه بغل خاکستر زار را اداره می کرد، در جلسه تحقیق درباره چگونگی حادثه، شاهد اصلی بود. گفت بعد از ظهر تا ساعت پنج خوابیده بود و در این وقت که سری به گاراژ همسایه زده بود دیده بود جرج ویلسن در دفتر خود بیمار تشنسته است - ویلسن واقعاً بیمار بود، رنگ صورتش به بی رنگی موهای بورش شده بود و از سرتاپا می لرزید.

میکائیلیس به او گفت بهتر است بخوابد ولی ویلسن قبول نکرد، چون
گفت از کارش عقب می‌ماند.
در این هنگام که مرد همسایه می‌کوشید ویلسن را به استراحت ترغیب
کند، سروصدای شدیدی از طبقه بالا برخاست.
ویلسن آرام توضیح داد: «زنم رو اون بالا حبس کرده‌م. تا پس فردا که از
اینجا می‌ریم، همونجا می‌مونه.»

میکائیلیس حیرت کرد؛ چهار سال بود همسایه بودند و هیچ وقت
ویلسن را به صورت آدمی که جربزه چنین ادعایی یا کاری را داشته باشد
نشناخته بود. معمولاً ویلسن یکی از آن مردهای زهوار در رفته بود؛ وقتی
که کار نمی‌کرد، در آستانه در روی صندلی می‌نشست و رفت و آمد آدمها
و اتومبیل‌ها را در جاده تماشا می‌کرد. هر وقت کسی به او حرفی می‌زد
همیشه یک جور مطبوع و بی‌رنگی می‌خندید. آدمِ زنش بود نه آدمِ
خودش.

از این رو میکائیلیس طبعاً سعی کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده است. اما
ویلسن یک کلمه هم نگفت – در عرض نگاه‌های کنجدکاو پرسوه‌ظنی به او
انداخت و از او پرسید در فلان ساعت فلان روز و فلان روز دیگر کجا بوده
است. میکائیلیس داشت کم کم ناراحت می‌شد که چند نفر کارگر از جلو
در گذشتند و به طرف رستوران او رفتند. او با استفاده از این فرصت گربان
خود را خلاص کرد و بیرون آمد. قصد داشت بعداً برگردد اما بر نگشت.
لابد فراموش کرده بود، همین.

وقتی که کمی بعد از ساعت هفت دوباره از رستوران خارج شد، یادش
به حرف‌های ویلسن افتاد، چون صدای خانم ویلسن را از طبقه پایین گاراژ
شنید که بلند و سرزنش بار به شوهرش می‌گفت: «بزن! بند از م رو زمین
کنکم بزن! نامرد ترسوا!»

یک لحظه بعد خانم ویلسن از گاراژ به تیمه روشنی بیرون دوید – دست‌هایش را تکان می‌داد و فریاد می‌کشید – و پیش از آنکه میکائیلیس فرصت داشته باشد از جای خود بجند کار تمام شده بود.

«اتومبیل مرگ»، به قول روزنامه‌نویس‌ها، توقف نکرد. از تاریکی فراینده بیرون آمد، یک لحظه به نحو فجیعی مردّلرزید و سپس پشت پیچ بعدی ناپدید شد. میکائیلیس حتی از رنگ آن هم مطمئن نبود – به اولین پاسبان گفت سبز روشن بود. اتمبیل دیگر، آن یکی که به طرف نیویورک می‌رفت، صدمتری دورتر توقف کرد و رانده آن خود را بهدو به محلی رساند که مرتل ویلسن – که چراغ زندگی‌اش به شدت خاموش شده بود – در جاده دولا افتاده بود و خون غلیظ سیاه خود را با خاک راه مخلوط می‌کرد.

میکائیلیس و این شخص قبل از دیگران به او رسیدند، اما وقتی پیراهنش را که هنوز از عرق مرطوب بود پاره کردند دیدند که پستان چش آویزان است و دیگر نیازی به گوش دادن به صدای قلب او نیست. دهانش باز بود و گوش‌های آن جر خورده بود، انگار که وقت بیرون دادن جان خود – آن نیروی زیستی عظیمی که این همه مدت در تن خود انبار کرده بود – اندکی به سرفه افتاده بود.

* * *

هنوز مقداری فاصله داشتیم که سه چهار اتمبیل و جمعیت را دیدیم. تام گفت:

«تصادف! خوبه چون ویلسن بالاخره یه خورده کاسبی می‌کنه.»
یواش کرد اما هنوز قصد ایتادن نداشت، تا آنکه وقتی نزدیک‌تر شدیم صورت‌های خاموش و چشمان خیره آدم‌هایی که جلو گاراژ جمع شده بودند و ادارش کرد خود به خود ترمز کند.

مشکوک گفت: «یه نگاهی می‌کنیم. فقط یک نگاه.»
واکنون متوجه صدای تو خالی ناله‌مانندی شدم که یک تنفس از گاراز
بلند بود، صدایی که وقتی از شکاری پیاده شدیم و به طرف در رفیم
به صورت «ای خدا! ای خدا!» بی که نفس بریده و از ته گلو دوباره و
چندباره تکرار شود درآمد.

تم با هیجان گفت: «اینجا یه اتفاق بدی افتاده.» روی نوک پتجه‌های پا
بلند شد و از بالای دایره سرها به داخل گاراز نگریست که فقط با نور یک
تلامپ زردرنگ که در قفسی سیمی از سقف آویزان بود روشن شده
بود. بعد تم صدای ناهنجاری از حلقوش درآورد و با تکان شدید
دست‌های نیرومند خود راهی به داخل گشود.

پشت سر او حلقه مردم همراه یک سلسله سرزنش و ناسزای
زمزمه شده دوباره بسته شد؛ یک دقیقه اقلال طول کشید تا توانستم چیزی
بینم. در این وقت ورود آدم‌های تازه نظم خط را بهم زد و ناگهان من و
جوردن از فشار مردم به داخل رانده شدیم.

جسد مرتل ویلسن در پتویی پیچیده شده بود و آن هم در پتوی
دیگری، انگار که در آن شب گرم لرز کرده بود. جسد را روی میز کاری
کنار دیوار گذاشته بودند و تم، پشت به ما و بی حرکت، روی آن خم شده
بود. کنار او پاسبان موتورسواری ایستاده بود. و اسامی شهود را با عرق
ریختن فراوان و خط زدن‌های مکرر در دفترچه‌ای یادداشت می‌کرد. اول
نفهمیدم منبع صدای زیر ناله‌مانندی که در فضای لخت گاراز می‌پیچید
کجاست، بعد ویلسن را دیدم که در آستانه مرتفع دفترش ایستاده بود؛
بدنش بی اختیار تاب می‌خورد و خودش را به کمک هر دو دست به دو
طرف درگاه قلاب کرده بود. یک نفر داشت آهسته با او صحبت می‌کرد و
گاه به گاه سعی می‌کرد دست خود را روی شانه او بگذارد، اما ویلسن نه

چیزی می دید نه چیزی می شنید. نگاهش آهسته از لامپ آویزان به میز
سنگین بار کنار دیوار می رفت، و بعد دوباره به طرف چراغ می پرید و
خودش یک نفس موئه و حشتاکش را تکرار می کرد:
«ای خدا! ای خدا! ای خدا! خدا! خد-! ای خد-!»

یک لحظه بعد تام سرش را با حرکت سریعی بلند کرد و پس از آنکه با
چشم ان شیشه‌ای نگاهی به اطراف گاراز انداخت، جمله‌ای نیم‌جویده و
بی معنی خطاب به پاسبان گفت.

پاسبان داشت می نوشت «M-a-v-o

مردی که نامش نوشته می شد اشتباه او را تصحیح کرد: «۰۰ نه، ۲ یعنی

«M-a-v-۰

تام با خشونت گفت: «گوش کن چی می گم!»

پاسبان گفت: «۰۰۰

«g»

«g» وقتی دست پهن تام شانه پاسبان را به تن دی سایید، سرش را بلند
کرد:

«چی می خوای آقا؟»

«چی شده؟ ایتو می خوام بدونم.»

«ماشین زده بهش. سر تیر رفته.»

تام خیره تکرار کرد: «سر تیر.»

«این زن دوبله تو جاده. اون پدرسگ حتی و انساده.»

میکائیلیس گفت: «دوتا ماشین بود. می فهمین؟ یکیش میومد یکیش
می رفت.»

پاسبان هشیار پرسید: «کجا می رفت؟»

«هر کدوم از یک طرف می رفت. این زن...» دستش به طرف پتوها بلند

شد ولی تیمه راه متوقف ماند و دویاره پایین افتاد. «دوید بیرون تو جاده. اون ماشینی که از نیویورک میومد صاف زد بهش. سرعتش پنجاه بلکه شصت کیلومتر می‌شد.»

پاسبان پرسید: «اسم اینجا چی یه؟»

«اسم نداره.»

سیاه پوست خوش‌پوشی که رنگ از صورتش پریله بود نزدیک آمد. گفت: «ایه ماشین زرد بود. یه ماشین زرد بزرگ.» پاسبان پرسید: «تو تصادف رو دیدی؟» «نه، اما این ماشین پایین جاده از جلو من رد شد. از شصت تندتر می‌رفت، هشتاد، نود می‌رفت.»
«یا اینجا تا اسمت رو بنویسم. بی‌صدا دیگه. می‌خواهم اسمش رو بنویسم.»

ظاهرآ چند کلمه‌ای از این گفتگو به گوش ویلسن رسیده بود، چون در همان حال که در درگاه اتاق دفتر تاب می‌خورد، ناگهان فکر تازه‌ای لابلای فریادهای نفس بریده‌اش ظاهر شد.

«لازم نیس به من بگین چه جور ماشینی بود! خودم می‌دونم چه ماشینی بود!»

دیدم توده ماهیچه‌های پشت شانه تام زیرکتش منقبض شد. به سرعت پهلوی ویلسن رفت، جلو او ایستاد و بازوهاش را محکم در دست فشد. با خشونت تسکین دهنده گفت:

«مرد، باید به خودت مسلط بشی.»

نگاه ویلسن به تام افتاد؛ از جا پرید؛ روی پنجه‌های پا بلند شد و اگر تام او را نگاه نداشته بود، از زانو چین شده بود. تام که خودش اندکی می‌لرزید گفت:

«گوش کن. من همین یه دقیقه پیش از نیویورک رسیدم. داشتم همون

شکاری رو که صحبتش رو کرده بودیم برات می آوردم. اون ماشین زردی که من امروز بعداز ظهر می روندم مال من نیس، می شنوی؟ از بعداز ظهر دیگه ندیدم».»

فقط من و مرد سیاه پوست آنقدر تزدیک بودیم که حرف تام را درست بشتویم، اما از لحن او پاسبان مشکوک شد و با چشم ان پرهیت به این طرف نگریست. پرسید:

«اون جا چه خبره؟»

تام در حالی که سرش را به طرف پاسبان گردانده و دست هایش را همچنان محکم به بدنه ویلسن چسبانیده بود گفت: «من از دوستاش هسم. می گه ماشینی که این کار و کرده می شناسمه — می گه یه ماشین زرد بوده..» غریزه مبهمنی پاسبان را وادار کرد که تام را با سوء ظن برانداز کند.

«ماشین شما چه رنگی یه؟»

«مال من آبی یه. یه شکاری آبی یه؟»

گفتم: «ما یه سره از نیویورک او مدیم.»

شخصی که به فاصله کمی پشت سر ما رمیده بود این نکته را تأیید کرد و پاسبان رویش را برگرداند.

«حالا اون اسم رو یه دفعه دیگه درس هجی...»

تام ویلسن را مثل عروسکی بلند کرد، به اتاق دفتر برد، روی صندلی نشاند و خودش برگشت. آمرانه دستور داد: «یه کسی بره پهلووش..» و با چشم دو نفر را که از همه به ما تزدیک تر بودند پایید تا آن دو نگاهی بهم انداختند و با اکراه داخل اتاق شدند. آنگاه در را پشت سر شان بست، و در حالی که سعی می کرد چشمش بر میز نیفتند از پله تک درگاه پایین آمد. از کار من که گذشت به نجوا گفت: «بریم بیرون.»

خودآگاه از چشم هایی که بر ما بود به دنبال دست های مقتدر تام که راه

می‌گشود از لابلای جمعیت زاینده گذشتیم و از جمله از کنار پزشک شتابانِ کیف در دستی که نیم ساعت زودتر به امیدی عبت احضار شد کرده بودند.

تام اتومبیل را آهسته به حرکت درآورد تا آنکه از پیچ گذشتیم، آنگاه پایش محکم روی گاز فشار آورد و شکاری در تاریکی شب سرعت گرفت. لختی بعد هق هق بم دورگاه‌ای شنیدم و چون نگاه کردم دیدم اشک از صورت تام سرازیر است. گریه کنان گفت:

«پدر سوخته ترسو! حتی وای نساد.»

* * *

خانه بیوکنن‌ها ناگهان از میان درختان تاریک پُرنجوا به سوی ما شناور شد. تام اتومبیل را کنار ایوان نگه داشت و به طبقه دوم نگریست. لابلای پیچک‌ها دو دریچه روشن بود. گفت:

«دی‌زی خونه هس.» از اتومبیل که پیاده شدیم نگاهی به من انداخت و کمی اخم کرد. «نیک، حفش بود تو رو وست‌اگ پیاده کرده بودم. امشب دیگه کاری نمی‌تونیم بکنیم.»

تام تغییر کرده بود و حالا با لحن جدی و مصمم سخن می‌گفت. در فاصله‌ای که سنگریزه‌های مهتاب‌زده اتومبیل گرد را زیر پا نهادیم و قدم به ایوان گذاشتیم، تام در چند جمله کوتاه تکلیف ما را روشن کرد.

«تلفن می‌زنم یه تاکسی بیاد، تو رو بیره خونه، و در مدتی که متظری بهتره تو و جوردن – اگه میل داشته باشین – برین تو آشپزخونه بگین یه شامی برآتون جور کن.» در را باز کرد. «بیاین تو.»

«نه، ممنون. اما اگه تلفن بزئی تاکسی برام بیاد خوشحال می‌شم. من بیرون می‌مونم.»

جوردن دمتش را روی بازوی من گذاشت.

«نیک، نمیای تو؟»

«نه.»

کمی احساس تهوع می‌کردم و میل داشتم تنها بمانم. اما جوردن یک لحظه دیگر هم درنگ کرد. گفت: «تازه نه و نیمه.»

غلط می‌کردم تو می‌رقطم؛ به اندازه یک روز از فیض حضور همه آنها کاملاً مستفیض شده بودم و ناگهان جوردن را هم مشمول این احساس کردم. تصور می‌کنم چیزی از این انتزجار را در چهره من دید، چون بی‌مقدمه برگشت و از پله‌های ورودی بالا رفت و داخل ساختمان شد. چند دقیقه نشتم و سرم را بین دو دست فشردم، تا آنکه شنیدم پیشخدمت گوشی تلفن را برداشت، و یک تاکسی خواست. آهسته در اتومبیل‌گرد راه افتادم؛ از خانه دور می‌شدم و به طرف در بزرگ باع می‌رفتم که همانجا در انتظار تاکسی بایستم.

هتوز بیست متری دور نشده بودم که اسم خود را شنیدم و گتبی از بین دو بوته بیرون آمد. ظاهرآ افکارم دیگر بکلی مغفوش بود، چون تنها فکری که از دیدن او به من دست داد درخشنده کت و شلوار صورتی او در نور ماه بود. پرسیدم:

«اینجا چه کار می‌کنی؟»

«همین جوری ایستادم، جوانمرد.»

نمی‌دانم چرا ولی در آن موقع «همین جور ایستادن» او کار حقیری به نظرم رسید. از کجا که نمی‌خواست یک لحظه دیگر به خانه دستیرد بزند؛ اگر چهره‌های شیطانی، چهره «آدم‌های وولفسیم» را پشت سرفن در باعچه می‌دیدم تعجب نمی‌کردم. پس از چند لحظه پرسید:

«تو جاده چیزی ندیدید؟»

«چرا.»

مردّد ماند.

«اون زن کشته شده بود؟»

«آره.»

«فکر کردم باید کشته شده باشه. به دیزی هم گفتم. بهتره که همه شوک یک دفعه وارد بشه. دیزی نسبتاً خوب تحملش کرد.»
چنان سخن می‌گفت که انگار مهم‌ترین قسمت قضیه چگونگی واکنش دیزی بود.

ادامه داد: «من از پیراهه خودم رو به وست‌اگ رسوندم، ماشین رو زدم تو گاراژ. فکر نمی‌کنم کسی ما رو دید، اما البته نمی‌شه مطمئن شد.»
در آن وقت دیگر اتزجارم از او به حدّی رسیده بود که هیچ لزومی در این ندیدم به او بگویم اشتباه می‌کند. پرسید:
«این زن کی بود؟»

«اسمش ولسته. شوهرش صاحب گاراژه. اصلاً چطور شد این طور شد؟»

«من سعی کردم فرمون رو بیچونم ولی...» صدایش برید، و من ناگهان حقیقت واقع را حدس زدم.
«دیزی پشت فرمون بود؟»

پس از لحظه‌ای جواب مثبت داد. «ولی البته، می‌گم که من بودم، آخه وقتی از نیویورک حرکت کردیم، اعصابش خیلی ناراحت بود؛ فکر کرد ماشین روندن ممکنه باعث تسکیتیش بشه – اون وقت در همون لحظه که یه ماشین از روی رو می‌ومد، این زن دوید به طرف ما. همه این اتفاقات در یک چشم به هم زدن افتاد، ولی مثل این‌که زن می‌خواست با ما صحبت کنه، مثل این‌که فکر می‌کرد ما کسی هستیم که می‌شناسه. اول دیزی فرمونو داد اون دست به طرف اتومبیل دیگه، و بعد طاقت نیاورد دویاره داد این دست.

لحظه‌ای که دست من به فرمان رسید، ضربه رو حس کردم – حتماً اونو
جابه‌جا کشته بود.»

«تکه‌پاره‌اش کرده بود...»

«برام تعریف نکن جوانمرد.» چشم‌هاش را با ناراحتی بست. «در هر
حال دی‌زی پاش روگذاشت روگاز. من سعی کردم وادارش کنم ترمذکنه،
اما نمی‌تونس. به ناچار ترمذ خطر روکشیدم. اونم افتاد روی زانوهای من.
بعد بقیه راه من روندم.»

پس از یک لحظه مکث گتسی گفت: «فردا حالت خوب می‌شه. من
 فقط اینجا متظرم که مبادا اون یارو بخواه برای جریان نامطبوع بعد از ظهر
 اذیش بکنه. تو اتاق خوابش در رو از تو بسته و اگه فلان بخواه وحشیگری
 دریاره، دی‌زی چراغ رو خاموش و روشن می‌کنه.»

گفتم: «دس بهش نمی‌زن. به او فکر نمی‌کنه.»

«جوانمرد، من بهش اطمینان ندارم.»

«تاکی می‌خواین اینجا صبر کنین؟»

«اگه لازم باشه تمام شب. اقلأً تا وقتی که بخوابن.»

نقطه نظر تازه‌ای برای بررسی قضیه به فکر رسید. فرض کنیم تام
 می‌فهمید دی‌زی پشت فرمان بود. در این صورت ممکن بود ارتباطی در
 آن بیستد – ممکن بود هر فکری بکند. نگاهی به ساختمان انداختم. در
 طبقه پایین دو یا سه دریچه روشن بود، و در طبقه بالا فقط نور ملایم
 صورتی رنگ اتاق دی‌زی بود.

گفتم: «شما همینجا صبر کنین. من می‌رم بینم خبری هس.»

از کناره چمن برگشتم، آهسته از روی سنگریزه‌های اتومبیل گرد
 گذشتم و پاورچین از پله‌های ایوانِ جلو عمارت بالا رفتم. پرده‌های اتاق
 پذیرایی عقب بود و دیدم اتاق خالی است. از ایوانی که سه ماه پیش در آن

یک شب شام خورده بودیم گذشتم و به چهارگوشی از روشنی رسیدم که حدس زدم باید دریچه آبدارخانه باشد. پرده متشمع پایین بود، اما شکافی در قاب پتجره پیدا کردم.

دی‌زی و تام روپروی هم دو طرف میز آشپزخانه نشته بودند و بشقابی پر از قطعات سرد مرغ بریان و دو بطر آبحو بینشان بود. تام برای دی‌زی صحبت می‌کرد و در آن اوج شور و صداقت، دستش روی دست دی‌زی افتاده بود و آن را می‌پوشاند. گاه به گاه دی‌زی به تام می‌نگریست و سرمش را به موافقت تکان می‌داد.

خوش نبودند، هیچ‌کدام به مرغ و آبجو دست نزدیک نبودند – ولی با وجود این ناخوش هم نبودند. در این تابلو به طور مشخص و غیرقابل اشتباهی یک حالت خصوصیت طبیعی وجود داشت و هر کس آن را می‌دید می‌گفت دو نفری سرگرم توطئه چیدن‌اند.

وقتی پاورچین از ایوان دور می‌شدم، صدای تاکسی را شنیدم که در جاده تاریک کورمال کورمال به طرف خانه می‌آمد. گسیبی هنوز در همان نقطه اتومبیل گرد که رهایش کرده بودم در انتظار ایستاده بود.

هرasan پرمید: «اونجا همه‌چیز آروم‌ه». «آره، همه‌چیز آروم‌ه». تردید کردم. «بهتره بیاین بریم خونه یه خورده بخوابین».

سرش را جباند.

«می‌خوام همین‌جا صبر‌کنم تا دی‌زی بخوابه. شب به خیر جوانمرد». دست‌هایش را در جیب کش کرد و با اشتیاق دوباره به نظاره پرداخت، انگار که حضور من خدشه‌ای بر شب‌زنده‌داری مقدس او وارد می‌کرد. به راه خود رفتم و او را همان‌جا ایستاده در مهتاب – و در کار مراقبت هیچ – به حال خود رها کردم.

۸

تمام شب توانستم بخوابم؛ آزیر مه یک نفس در تنگه می‌نالید، و من نیمه‌سیمار، بین واقعیت اغراق‌آمیز و خواب‌های وحشی وحشتناک از این دنده به آن دنده می‌شدم. طرف‌های سحر صدای یک تاکسی را از اتومیل‌گردگتسی شنیدم، و بی‌درنگ از تختخواب بیرون جستم و شروع به لباس پوشیدن کردم – حس می‌کردم چیزی باید به او بگویم، او را از خطری برحدِر کنم، که اگر تا صبح صبر می‌کردم دیر می‌شد.

از چمنش که گذشتم دیدم در ساختمان هنوز باز است و خودش به میزی در سرسرها تکیه داده است. بار اندوه یا خواب نمی‌دانم کدام بر دوش او سنگینی می‌کرد. بی‌رمق گفت:

«خبری نشد. صبر کردم تا این‌که در حدود ساعت چهار او مددش کنار پنجه‌یک دقیقه ایستاد. بعدش چراغ رو خاموش کرد.»

هیچ وقت خانه‌اش را به اندازه آن شب، در آن حال که در اتاق‌های درندشت او دنبال سیگار می‌گشتم، غول‌پیکر نیافته بودم. پرده‌هایی را که هر کدام به اندازه خرگاهی بود کنار می‌زدیم و بر صدھا متر دیوار تاریک، در جستجوی کلید چراغ، دست می‌کشیدیم – یک بار من روی شاسی‌های پیانوی شب‌ماندی افتادم و صدایی شبیه به افتادن جسم سنگینی در آب از آن دستگاه لعنتی برخاست. همه‌جا مقدار غیرقابل

توجیهی گرد و خاک نشسته بود، و اتاق‌ها بوی نم می‌داد، انگار که روزها هوای تازه به آنها نرسیده بود. جعبه سیگار را روی میز نامائوسی پیدا کردم – دو سیگار خشکِ کهنه توی آن بود. در چه‌های بزرگ اتاق پذیرایی را گشودیم، نشستیم و رو به تاریکی دود سر دادیم.

گفتم: «باید از اینجا برین. مسلمًا رَدَّ اتومبیل‌تون رو می‌گیرن میان اینجا.»

«حالا برم جوانمرد؟»

«یه هفته‌ای برین به اتلنتیک سیتی^۱ یا از این طرف برین به مونترآل.^۲ حاضر نبود حتی فکرش را بکند. مادامی که نمی‌دانست دیزی چه می‌خواهد بکند، چطور می‌توانست او را تنها بگذارد؟ خود را به واپسین امیدی آویخته بود و دلم نیامد دستاویزش را بگیرم.

همین شب بود که داستان عجیب جوانی اش را در خدمت دان کودی برایم تعریف کرد – تعریف کرد چون «جی گتسبی» در مقابل منگ سخت خصومتِ تام چون شیشه خُرد شده بود، و ماجرای پنهانِ سراسرِ مبالغه و اسرافش سرانجام به اتها رسیده بود. فکر می‌کنم در آن حال حاضر بود همه‌چیز را بدون پرده‌پوشی اذعان کند، جز آنکه میل داشت از دیزی سخن بگوید.

دیزی اولین دختر «خوبی» بود که به عمرش شناخته بود. قبلًا در مشاغل گوناگونِ فاش نشده‌ای نیز با چنین موجوداتی تماس یافته بود، اما همیشه حصاری از سیم خاردارِ نامرئی ایشان را از او جدا می‌کرد. گتسبی دیزی را به نحو هیجان‌انگیزی خواستنی یافت. به خانه او رفت، اول همراه افسرهای دیگر کمپ تیلر و بعد تنها. مبهوت شد – خانه‌ای به آن زیبایی قبلاً ندیده بود. و آنچه این واقعیتِ شدیدِ نفس‌بند را به آن می‌داد

حضور دیزی در آن خانه بود، که برای خود دیزی همانقدر معمولی و پیش‌پا افتاده بود که چادر خودش در اردوگاه برای او خانه دیزی حالت پُراسرارِ رسیده‌ای داشت که خبر از اتاق‌خواب‌هایی در طبقه بالا می‌داد که زیباتر و خنک‌تر از اتاق‌خواب‌های دیگر بودند، و اشاره به کارهای شادمانِ تابناکی می‌کرد که در سرمهراها صورت می‌گرفتند و به ماجراهای عاشقانه‌ای که نمور نشده بودند، و آنها را لای پارچه و دانه‌های معطر استوفُدوس نپیچیده بودند، بلکه تازه بودند و نفس می‌کشیدند و بوی اتومبیل‌های براق همین امسال را می‌دادند و بوی مجلس‌های رقص که گل‌های آن هتوز کاملاً پلاسیده نشده بود. این که مردانی بودند که قبلًا به عشق دیزی گرفتار شده بودند خود نکته‌ای بود که به هیجان گشی افزود - در چشم او ارزش دیزی را بالا برد. حضور این عاشق را در خانه حس می‌کرد و هوای اتاق‌ها را از سایه‌روشن و طنین غواطف آنها هنوز مرتعش می‌یافت.

اما گتبی خوب می‌دانست که تنها به یاری یک تصادف غول‌آسا پایش به خانه دیزی رسیده است. آینده‌اش به صورت «جی گتبی» هر قدر درخشنان می‌بود باشد، اما در حال حاضر جوانِ مفلس بدون گذشته‌ای بود که شنل نامرئی او نیفورم افری ممکن بود هر آن از روی دوشش بیفتد. پس موقع را مفترم شمرد. هر چه می‌توانست با نهایت ولع و بی‌هیچ وسوس برجرفت، و سرانجام یک شب آرام ماه اکابر خود دیزی را - او را برگرفت چون حق نداشت حتی دستش را در دست بگیرد.

ممکن بود گتبی بعداً پشیمان شود و خود را ملامت کند، چون دیزی را مسلماً به کمک نادرست جلوه‌دادن واقعیت برگرفته بود. مقصود این نیست که میلیون‌های خیالی خود را وارد معامله کرده بود،

نه، اما تعمّداً به دی‌زی آنقدر اطمینان داده بود که احساس تأمین می‌کرد؛ که گتسی را آدمی تقریباً همطبقة خودش می‌دانست؛ که باور داشت گتسی می‌تواند وسایل زندگی اش را فراهم کند. ولی در حقیقت گتسی چنین قدرتی نداشت – مقام و مرتبه خانوادگی راحتی پشت سرش نبود، و بازیچه هوس دولتی غیرشخصی بود که هر آن ممکن بود او را به هر گوشه‌ای از دنیا براند.

اما گتسی خودش را ملامت نکرد و دنباله کار برخلاف تصور او از آب درآمد. احتمالاً روز اول قصد گتسی این بود که هر چه بیشتر بردارد و به چاک بزنند – ولی حالاً دید خودش را متعهد ساخته است تا جان در بدن دارد دنبال «جام مفقود»^{*} بگردد. گتسی می‌دانست که دی‌زی فوق العاده است، اما قبلًا هیچ وقت در نیافته بود که یک دختر «خوب» تا چه اندازه می‌تواند فوق العاده باشد. دی‌زی توی خانه گران‌سنگش رفت، به زندگی پُر تعلقش برگشت، ناپدید شد و برای گتسی هیچ چیز باقی نگذاشت. گتسی حس می‌کرد یعنی او و دی‌زی عقد ازدواج بسته شده است، فقط همین.

هتگامی که دو روز بعد دوباره رویرو شدند، این گتسی بود که نفسش بتد آمده بود و به یک تعییر مفبون شده بود. ایوان جلو خانه دی‌زی به تجمل خریداری شده نور ستارگان متور بود؛ و زمانی که دی‌زی به سوی او برگشت و او دهان کنجکاو نازنینش را بوسید نیمکت خیزرانی یک جور شیک و آلامد زیر پایشان جیرجیر کرد. دی‌زی سرما خورده بود و صدایش دورگهتر و جذاب‌تر از همیشه بود، و گتسی به نحو مقهور شده‌ای متوجه معجزه‌های ثروت بود: جوانی و حالت پُراسرارش را که در خود زندانی می‌کند و نگاه می‌دارد، تازگی و طراوت لباس‌های متعدد، و خود دی‌زی که مثل نقره برق می‌زد و امن و امان و سریلند در

اوج رفیع خود دور از دست و بالاتر از تقلّهای پُرحرارت تهیدستان قرار داشت.

* * *

«جوانمرد، نمی‌تونم برات بگم وقتی فهمیدم دوستش دارم چقدر تعجب کردم. حتی مدتی امیدوار بودم ولم کنه، ولی این کار رو نکرد. چون اونم منو دوست داشت. فکر می‌کرد من خیلی چیز سرم می‌شه برای این‌که چیزهایی که من می‌دونستم با چیزهایی که اون می‌دونست تفاوت داشت... بله این وضع من بود، از نقشه‌های دور افتاده بودم و هر دقیقه در این عشق فروتر و فروتر می‌رفتم، و یک دفعه متوجه شدم که هیچ چیز دیگری برای اهمیّت نداره. وقتی صحبت کردن درباره کارهایی که آدم می‌خواهد بکنه لذت بیشتری داره، پس فایدهٔ خود اون کارهای بزرگ چیه؟»

بعداز ظهر روز آخر، پیش از آن‌که گتبی رهسپار خارج شود، دی‌زی مدتی دراز خاموش در آغوش او نشست. روز پاییزی سردی بود، توی بخاری اتاق آتش روشن کرده بودند و گونه‌های دی‌زی گل انداخته بود. گاه به گاه دی‌زی تکان می‌خورد و گتبی جای بازو اش را اندکی تغییر می‌داد؛ یک بار هم گیوان سیاه برّاق دی‌زی را بومید. گذشت بعداز ظهر ایشان را برای مدت کوتاهی آرام ساخته بود، انگار که می‌خواست خاطره عمیقی برای جلسهٔ وداع روز بعد در آنها باقی بگذارد. در یک ماه عشقشان هرگز نزدیک‌تر از آن بعداز ظهر به هم نبودند و نه عمیق‌تر از وقتی که دی‌زی با لبان ساکتش شانه کت گتبی را می‌سایید یا وقتی که گتبی آرام نوک انگشتان دی‌زی را لمس می‌کرد (انگار که دی‌زی خواب بود) به هم حرف نزدیک بودند.

* * *

گتسی در جنگ توفیق فوق العاده داشت. پیش از آنکه به جبهه برود سروان بود و به دبال زد خوردهای آرگن درجه سرگردی اش را گرفت و فرمانده واحدهای مسلسل دار لشکر گردید. پس از ترک مخاصمات دیوانه‌وار کوشید به آمریکا بازگرد و لی به علت اشکالات اداری یا سوءتفاهم در عرض به آکسفورد فرستاده شد. گتسی حالا دیگر نگران بود – در نامه‌های دی‌زی یک حالت اضطراب عصبی پیدا شده بود. دی‌زی نمی‌توانست بفهمد چرا گتسی قادر نیست به آمریکا برگردد. دی‌زی اکنون فشار جهان خارج را حس می‌کرد و می‌خواست گتسی را ببیند و وجودش را کنار خود حس کند و دلگرم شود که کارش و تصمیمش درست بوده است.

چون دی‌زی جوان بود و جهان تصنیعی اش به رایحه گل‌های اُرکیده معطر بود و به تفرعن شادمان و به نوای ارکسترها یی که بیان‌گذار رقص سال بودند و غم‌های زندگی و حالت پُررمز و اشاره آن را در آهنگ‌های تازه خلاصه می‌کردند. شب تا صبح ساکسون‌ها یأس و حرمان «بیل استریت بلوز»^{۱)} را به ناله می‌سرودند و در آن حال یک‌صد جفت کفشه‌ی ظریف سیمین و زرین خاک پُرتلائور را می‌رُفتند. در ساعت خاکستری چای عصر همیشه سالن‌هایی بودند که مدام به این تپ خفیف شیرین می‌سوختند و در آنها چهره‌های پُرطراوت، چون گل‌های سرخی که از باد ترومپت‌های غبار پَرپَر شده باشند، گرد پیست می‌چرخیدند.

در این جهان نیمه‌روشن بود که بار دیگر دی‌زی با شروع فصل شروع به چرخش کرد؛ ناگهان دویاره روزی شش قرار ملاقات با شش مرد می‌گذاشت و سپهدهم خواب‌آلود روی تختخواب خود می‌افتداد و پولک‌ها و شیفون لباس شبش را لابلای اُرکیده‌های پژمرده روی زمین

1) Beale Street Blues

می‌انداخت. و در تمام این مدت چیزی در درون او فریاد می‌کشید که تصمیم باید گرفت. می‌خواست، بی‌درنگ، زندگی‌اش شکل بگیرد – و این تصمیم باید به کمک نیرویی گرفته می‌شد – عشق یا پول یا امکانات مسلم عملی – که نزدیک او و در دسترس او قرار داشت.

در نیمهٔ بهار با ورود تام بیوکن این نیرو شکل گرفت. خودش و موقعیتش تنومندی گوارایی داشت و دی‌زی از این‌که چنین آدمی به خواستگاری‌اش آمده بود به خود باید. هنوز گتسی در آکسфорد بود که تامه به او رسید.

* * *

حالا در لانگ آیلند صبح شده بود و ما برخاستیم بقیهٔ دریچه‌های طبقهٔ پایین را گشودیم و خانه را پر از روشنی خاکستری طلایی شونده کردیم. ناگهان سایهٔ یک درخت بر شبنم‌ها افتاد و پرنده‌گان شبح مانند لا بلای برگ‌های آبی آواز سردادند. حرکت کنید مطبوعی در هوا بود که هنوز کاملاً باد نشده بود و نوید روز خنک فرج بخشی را می‌داد.

«من فکر نمی‌کنم هیچ وقت دی‌زی اونو دوست داشته.» گتسی کنار یکی از دریچه‌ها به سوی من چرخید و مبارزه جویانه به من نگریست. «یادتون باشه جوانمرد که دی‌زی بعد از ظهر دیروز دچار هیجان شده بود. یارو یک جوری اون حرف‌ها رو برآش زد که ترساندش – که از ظاهر قضیه بر می‌ومد من یک کلاهبردار بی‌سروپا هستم. در تیجهٔ دی‌زی تقریباً تمی فهمید چی داره می‌گه.»

گسبی اندوهگین نشست.

«البته ممکنه یک دقیقه دوستش داشته، اول عروسیشون، و در همون وقت هنوز منو بیشتر دوست داشته، می‌فهمید؟»
ناگهان حرف عجیبی زد: «در هر حال، صرفاً یک چیز شخصی بوده.»

از این جمله چه چیز استنبط می‌شد، جز آنکه آدم را به این فکر بیندازد که شدت تصویر گتسی از ماجرا به قیاس و اندازه نمی‌آید؟ وقتی گتسی از فرانسه برگشت تمام و دیزی هنوز در مسافت عروسی بودند. گتسی با آخرین حقوق پرداختی ارتقش سفر فلاکت‌بار و مقاومت‌ناپذیری به تلوی ویل کرد. یک هفته آنجا ماند و خیابان‌هایی را که شب‌های ماه نوامبر صدای پایشان با هم در آن پیچیده بود دوباره پیمود و جاهای دورافتاده‌ای را که با اتومبیل سفید دیزی رفته بودند دوباره رفت. همان‌طور که خانه دیزی همیشه برایش مرموتر و شادتر از خانه‌های دیگر بود، خود شهر هم در فکر او—با وجودی که دیزی از آن رفته بود—آکنده از زیبایی غم‌افکیز بود.

گتسی وقتی شهر را ترک کرد حس می‌کرد اگر کوشاتر جستجو کرده بود شاید دیزی را یافته بود—حس می‌کرد او را پشت سر می‌گذارد. در واگن درجه سه قطار (حالا دیگر بی‌پول شده بود) هواگرم بود. به راهرو سر باز رفت و روی یک صندلی پارچه‌ای تاشونشست، و ایستگاه لغزید و عقب ماند و نمای عقب خانه‌های ناآثنا از کنار قطار گذشتند. و بعد در سبزه‌زاران بهاری یک قطار زردرنگ شهری یک دقیقه با آنها مسابقه داد—پُر از آدم‌هایی بود که ممکن بود جادوی پریده‌رنگی سیماهی دیزی را روزی در خیابانی برحسب تصادف دیده باشند.

خط آهن پیچ خورد و اکنون قطار از خورشید دور می‌شد و در آن حال که خورشید پایین‌تر می‌رفت انگار بر سر شهر ناپدیدشونده که معموقه‌اش در آن نفس کشیده بود دست تبرک می‌کشید. گتسی از روی اضطرار دستش را دراز کرد تا یک مشت هوا به چنگ آورد، تا جزئی از نقطه‌ای را که وجود دیزی برایش عزیز ساخته بود برای خود نگاه دارد. اما اکنون در مقابل چشمان محوش همه‌چیز به سرعت زیاده از حدّی

می‌گذشت و گسبی دانست که آن قسمت ماجرا را، تازه‌ترین و بهترینش را، برای همیشه از دست داده است.

ساعت نه بود که صبحانه را تمام کردیم و روی ایوان سر پله رفتیم.
شب تغیر محسوسی در هوا ایجاد کرده بود و بوی پاییز در فضای پیچیده بود. با غبان، آخرین نفر از گروه مستخدمان سابق گسبی، پای پله‌ها آمد.
«آقای گسبی امروز می‌خواهم آب استخر رو بکشم. کم کم برگا شروع می‌کنم به ریختن و اون وقت تو لوله‌ها اشکال پیدا می‌شوند.»
گسبی جواب داد: «این کارو امروز نکنم.» با حالت پوزش خواهانه‌ای رو به من کرد. «جوانمرد، می‌دونید من در تمام طول تابستان هنوز از استخر استفاده نکرده‌م؟»
به ساعتم نگاه کردم و برشاستم.

«دوازده دقیقه به حرکت قطار من بیشتر نموده.»
میل نداشتم به شهر بروم. حتی توانایی یک توک قلم کار درست را در خود نمی‌دیدم ولی ریشه بی‌میلی ام بیش از این بود – نمی‌خواستم گسبی را تنها بگذارم. آن قطار را از دست دادم و قطار بعدی را، تا آنکه سرانجام توانستم خود را وادار به رفتن کنم. آخر سرگفتم:

«بهتون تلفن می‌زنم.»

«باشه، جوانمرد.»

«حدوده ظهر تلفن می‌زنم.»

آهسته از پله‌ها پایین رفتیم.

«تصور می‌کنم دی‌زی هم تلفن بزنه.» با تشویش به من نگریست، انگار که امید داشت حرفش را تأیید کنم.
«آره، این طور فکر می‌کنم.»

«خوب، خدا حافظ.»

دست دادیم و من راه افتادم. هنوز به شمشادهای حصار نرسیده بودم که چیزی را به خاطر آوردم و به عقب برگشتم. از آن سوی عرصه چمنش فریاد کشیدم که «جماعت گندی هستن. شما ارزشتون به تنها بی به اندازه همه اونا با همه.»

از این که این حرف را زدم همیشه خوشحالم. تنها دفعه‌ای بود که از او تعریف کردم، چون از آغاز تا انجام آشنایی مان از او خوش نیامد. اول مؤدبانه سرش را خم کرد، و بعد آن بسم تابناک در کننده صورتش را فراگرفت، انگار که من و او در تمام مدت بر سر این نکته توافق شورانگیزی داشته‌ایم. کت و شلوار پُر شکوهِ مجاله صورتی رنگش در مقابل سفیدی پله‌ها نقطه درخشانی از رنگ بود، و من به یاد شبی افتادم که برای نخستین بار سه ماه پیش به خانه اجدادیش آمدم. چمن و اتومبیل گردش پُر از صورت‌هایی بود که سعی می‌کردند میزان فسادش را حدس بزنند – و خودش روی همان پله‌ها ایستاده بود و در حالی که رؤیاهای فسادناپذیرش را پنهان می‌کرد به سوی آنها دست بدرود تکان می‌داد.

از مهمان‌نوازی اش تشکر کردم. همیشه برای این موضوع از او تشکر می‌کردیم – من و دیگران.

داد کشیدم: «خدا حافظ گتبی. صبحانه خوبی بود.»

* * *

در نیویورک، ملتی سعی کردم صورتی از مظنه تعداد پایان‌ناپذیری سهام تهیه کنم، و بعد در همان صندلی گردان خوابم برد. اندکی قبل از ظهر بود که زنگ تلفن بیدارم کرد، و در حالی که عرق از پستانیم بیرون می‌زد از جایست. جور دن بیکر بود؛ اغلب در این ساعت روز به من تلفن می‌زد چون

پیدا کردنش در غیر این صورت به علت رفت و آمدهای غیر قابل پیش‌بینی او بین هتل‌ها و باشگاه‌ها و خانه‌های اشخاص مشکل بود. معمولاً صدایش در گوشی تلفن حالت تازه و خنکی داشت، مثل یک تکه چمن که به ضرب چوب‌دستی بازیکنی از زمین سرسبز گلف کنده شده باشد و از درجه اتاق کار من تو بیفت، ولی امروز صبح صدایش خشک و خشن بود. گفت:

«از خونه^۱ دیزی او مدهم بیرون. حالا در همپستد^۲ و امروز بعداز ظهر می‌رم به ساوت‌مپتن.

احتمالاً ترک خانه دیزی از طرف او کار عاقلانه‌ای بود ولی مرا ناراحت کرد و جمله بعدی او مرا منقبض ساخت.

«دیشب انقدر با من خوب نبودی.»

«در اون وضعیت این مسئله چه اهمیتی داشت؟»
یک لحظه سکوت. بعد:

«با وجود این می خوام بینمت.»

«هنم می خوام تو رو ببینم.»

«چطوره امروز بعداز ظهر من به ساوت‌مپتن نرم و در عرض یام شهر؟»
آن، فکر نمی‌کنم امروز بعداز ظهر بشه.»

«باشه.»

«امروز بعداز ظهر غیرممکنه. کارای مختلف...»

مدتی به همین ترتیب حرف زدیم و بعد ناگهان دیگر حرف نمی‌زدیم. نمی‌دانم کدام یک از ما گوشی را تلق گذاشت ولی می‌دانم دیگر اهمیتی برایم نداشت. آن روز بعداز ظهر نمی‌توانستم روی روی او پشت میز چای بنشینم و با او صحبت کنم، حتی اگر دیگر در این دنیا با او صحبت نمی‌کردم.

چند دقیقه بعد به خانه گتبسی تلفن زدم ولی خط او مشغول بود. چهار بار سعی کردم، و سرانجام تلفن چی به جان آمده‌ای گفت خط او را برای مکالمه‌ای با دترویت باز نگاه داشته‌اند. برنامه حرکت قطارها را بیرون آوردم و دایره کوچکی دور قطار سه و پنجاه کشیدم. بعد به عقب تکیه دادم و سعی کردم فکر کنم. تازه ظهر بود.

* * *

آن روز صبح وقتی که قطار از کنار خاکستر زار می‌گذشت من عمدآ جایم را عوض کردم و به طرف دیگر واگن رفت. تصور می‌کردم جمعی آدم کنجه‌کاو تمام روز آنجا بایستند و بچه‌های کوچک در خاک دنبال نقطه‌های تیره بگردند و یک آدم و راج حادثه را دوباره و چندباره آنقدر تکرار کند که واقعیتش دفعه به دفعه حتی برای خودش کمتر شود و عمل فجیع مرتل ویلسن فراموش گردد. حالا می‌خواهم اندکی به عقب برگردم و آنچه را شب قبل در گاراژ بعد از رفتن ما اتفاق افتاده بود تعریف کنم.

پیدا کردن خواهر خانم ویلسن، کاترین، به زحمت میسر شده بود. از قرار معلوم قانون مشروب نخوردنش را شکسته بود، چون وقتی وارد شد از شدت مستی گیج بود و نمی‌توانست بفهمد که آمبولانس قبل از رسیدن او به فلشینگ^۱ رفته است. وقتی که او را سرانجام قانع کردند فوراً از حال رفت، انگار که قسمت غیرقابل تحمل ماجرا همین بود. بعد یک نفر آدم مهربان یا کنجه‌کاو او را سوار اتومبیل خود کرد و دنبال جنازه خواهرش برد.

تا مدت‌ها پس از نیمه شب جمعیت متغیری جلو گاراژ در تلاطم بود و جرج ویلسن در داخل گاراژ، خودش را یکبند روی تختی که نشته بود می‌جنباشد. مدتی دیر اتاق دفتر باز بود و هر کس داخل گاراژ می‌شد

1) Flushing

بی اختیار نگاهی توی دفتر می انداخت، سرانجام یک نفر گفت گناه دارد و در را بست. میکائیلیس و چند مرد دیگر با او بودند، اول چهار پنج نفر و بعد دو مه نفر. با وجود این میکائیلیس ناچار شد از آخرين آدم غریبه خواهش کند ربع ساعت دیگر بماند تا آنکه او به محل کار خودش برود و یک قوری قهوه درست کند. پس از آن میکائیلیس تا صبح تنها کنار ویلسن ماند.

در حدود ساعت سه چگونگی زمزمه های نامفهوم ویلسن تغییر کرد – آرامتر شد و درباره اتومبیل زردنگ شروع به صحبت کرد. اعلام کرد که می داند چگونه صاحب اتومبیل زرد راشناسایی کند و بعد از دهانش پرید که دو ماه پیش وقتی زنش از شهر برگشت صورتش زخم بود و دماغش ورم کرده بود.

اما وقتی که از خودش این حرف ها را شنید وحشت کرد و دو مرتبه به صدای آکنده از ضجه به «خدایا خدایا!» کردن پرداخت. میکائیلیس ناشیانه سمعی کرد سرش را گرم کند. «جرج، چن ماله ازدواج کردی؟ بیا اینجا بشین، یه دقیقه تکون نخور و سمعی کن به این سؤال من جواب بدی.
چن وقت ازدواج کردی؟»
«دوازده سال.»

«هیچ وقت بچه گیرتون اومد؟ دیالا، جرج، آروم بشین. یه سؤالی ازت کردم. هیچ وقت بچه دار شدین؟»

سوسک های قهوه ای با پوسته سختشان خود را دمدم به چراغ غبار گرفته می زدند و هر وقت میکائیلیس صدای رد شدن سریع اتومبیلی را در جاده می شنید برایش شبیه اتومبیلی بود که چند ساعت زودتر توقف نکرده بود. میکائیلیس میل نداشت درون محوطه گاراژ برود چون میز کاری که جسد زن را روی آن گذاشته بودند خونی شده بود. به ناچار

دور اتاق دفتر با ناراحتی می‌چرخید – تا صبح دیگر همه اشیایی را که آنجا بود دانه‌دانه می‌شناخت و گاه به گاه کنار ویلسن می‌نشست و می‌کوشید او را آرام‌تر کند.

«جرج، کلیسا‌یی هست که گاهی اونجا بری؟ حتی کلیسا‌یی که مدت زیادی اونجا ترفته باشی؟ شاید من بتونم به اون کلیسا تلفن بزنم کشیش بیاد اینجا یه خرده با تو صحبت کنه. می‌فهمی؟»

«به هیچ کلیسا‌یی نمی‌رم.»

«جرج، آدم باید یه کلیسا‌یی برای یه همچی وقتی داشته باشه. باید اقلّاً یه بار به یه کلیسا رفته باشی دیگه. شما مگه تو کلیسا ازدواج نکردین؟ جرج، گوش کن. مگه شما تو کلیسا ازدواج نکردین؟»
«خیلی وقت پیش بود.»

کوششی که ویلسن برای جواب دادن به کار بست آهنگ منظم جنیبدن او را شکست – یک لحظه خاموش ماتد. بعد همان حالت نیمه‌دانایی مبهوت به چشمان بی‌فروعش بازگشت.

«تو اون کشو، اونجا، نگاه کن.» ویلسن به میز اشاره می‌کرد.
«کدوم کشو؟»

میکائیل کشویی را که از همه به دستش نزدیک‌تر بود بیرون کشید. در آن چیزی نبود جز یک قلاده کوچک ولی گران‌قیمت سگ که از چرم و مفتول‌های به‌هم‌بافتۀ نقره ساخته شده بود. ظاهرًاً نوبود. آن را بالا گرفت و پرسید: «این؟»

ویلسن که به آن خیره مانده بود سرش را خم کرد.
«دیروز بعد از ظهر پیدا شد کردم. زنم سعی کرد برای توضیح بده، ولی من می‌دونستم یه کلکی تو ش هس.»
«مقصودت اینه که زنت خریله بودش.»

«پیچیده بودش تو کاغذ حریر و گذاشته بود رو میز توالتش.»

میکائیلیس هیچ غرابتی در این کار ندید و ده دوازده دلیل احتمالی برای خریدن این قلاude از جانب مرتل ویلسن بر شمرد اما بعد نبود که ویلسن مقداری از این توضیحات را قبل از زیان خود زن شنیده باشد چون دوباره «خدایا، خدایا!» را به نجوا از سرگرفت - تسلی دهنده او چندین توضیح را ناگفته گذاشت.

ویلسن گفت: «بعد کشتش.» ناگهان چانه اش افتاد و دهانش باز ماند.

«کی کشتش؟»

«می دونم چه جوری بفهمم کی.»

دوستش گفت: «جرج، تو آدم بدخیالی هستی. این پیشامد طوری بیهت فشار آورده که خودت نمی دونی چی داری می گی. بهتره سعی کنی تا صبح آروم بشینی.»

«مث آدم کشا کشتش.»

«جرج، تصادف بود.»

ویلسن سرش را تکان داد. چشمانش را تنگ کرد و از لای دهان نیمه بازش شبی «هوم! آدمی که بیشتر می داند خارج گردید. با قاطعیت گفت: «می دونم. من یکی ازون آدمایی هستم که به دیگران اعتماد می کنم و هیچ وقت به فکر آزار هیچ کسی نیستن، ولی وقتی بنا بشه چیزی رو بدونم می دونم. همون مردی بود که تو ماشین بود. زنم دوید باهاش صحبت کنه ولی یارو وای نساد.»

میکائیلیس هم این را دیده بود، اما به فکرش نرسیده بود که این نکته ممکن است معنی خاصی داشته باشد. او فکر می کرد خانم ویلسن از شوهرش فرار می کند و نه این که می خواهد اتومبیل معینی را وادار به توقف کند.

«چطور ممکن بود زنت اینجوری باشه؟»

ویلسن گفت: «آب زیر کاهه.» انگار که این جمله جواب سؤال میکائیلیس بود. «آه-ه-ه-ه»

ویلسن دویاره شروع به جنیدن کرد، و میکائیلیس ایستاد و قلاده را در دست خود پیچاند.

«جرج، شاید یه دوستی داری که می تونم بهش تلفن بزنم بیاد پیش؟»
امید دوری بود - میکائیلیس تقریباً مطمئن بود که ویلسن هیچ دوستی ندارد: موجودیش حتی برای زنش هم کافی نبود. اندکی بعد وقتی میکائیلیس تغیری در اتاق حس کرد خوشحال شد؛ کنار دریچه جنبش آبی رنگی به چشم می خورد و او دانست که سپدهدم تزدیک است. حدود ساعت پنج دیگر روشنی آبی بیرون به اندازه‌ای رسیده بود که چراغ برق را می شد خاموش کرد.

چشمان شیشه‌ای ویلسن متوجه خاکسترزار شد که در آن ابرهای کوچک خاکستری در نیم خفیف با مداد شکل‌های عجیب و غریب به خود می گرفتند و از این سو به آن سو می شتافتند.

پس از سکوتی دراز ویلسن نیم جویده گفت: «بهش صحبت کردم.
بهش گفتم ممکنه منو گول بزنی ولی خدا رو نمی تونی گول بزنی. بردمش کنار دریچه» - ویلسن بهزحمت برخاست، کنار دریچه عقب رفت و در حالی که صورت خود را به آن چسبانده بود به آن تکیه داد - «بهش گفتم خدا می دونه چه کارایی می کردی، همه کارایی رو که می کردی خدا می دونه. ممکنه منو گول بزنی ولی خدا رو نمی تونی گول بزنی!»

از پشت سر او میکائیلیس با تعجب دید که ویلسن به چشمان دکتر تی. جی. اکل برگ می نگرد، که لحظه‌ای پیشتر، پریده رنگ و عظیم از میان تاریکی زایل شونده شب ظاهر شده بود.

ویلسن تکرار کرد: «خدا همه چیز رو می بینه.» میکائیلیس به او اطمینان داد که «این فقط یک آگهی یه.» چیزی او را وادار کرد از دریچه روی برگرداند و دوباره متوجه اتاق شود ولی ویلسن مدتی دراز آنجا ایستاد و از پشت شیشه پنجره سرشن را به طرف نیمه روشنی بیرون پایین و بالا برد.

ساعت شش دیگر میکائیلیس کاملاً خسته شده بود و از صدای توقف اتومبیلی کنار گاراژ منون شد. یکی از همان مراقبان شب پیش بود که قول داده بود صبح برگردد، و از این رو میکائیلیس صبحانه‌ای برای سه نفر تهیه کرد که خودش و مرد دیگر با هم خوردند. ویلسن حالا آرامتر شده بود، و میکائیلیس به خانه‌اش رفت بخوابد. چهار ساعت بعد وقتی بیدار شد و به شتاب به گاراژ برگشت ویلسن ناپدید شده بود.

بعداً ردآ او را – در تمام مدت پیاده راه پیموده بود – تا پرت روزولت گرفتند و از آنجا تا گذر هیل¹⁾ که همانجا ساندویچی خریده بود که نخورده بود و فنجانی قهوه. لابد خسته بوده و آهسته راه می‌رفته است چون تا ظهر به گذر هیل نرسیده بود. تا اینجا اشکالی در کار تعیین چگونگی وقت گذرانی او پیش نیامد – پرسیچه‌هایی بودند که آدم «نسبتاً دیوانه‌ای» را دیده بودند و راننده‌هایی که ویلسن از کنار جاده نگاه غربی به سویشان انداخته بود. از اینجا ویلسن سه ساعت از نظر ناپدید گردید. مأموران پلیس براساس آنچه ویلسن به میکائیلیس گفته بود – «می‌دونم چه جوری بفهم کمی» – فرض کردند که در این مدت در آن حوالی از این گاراژ به آن گاراژ رفته و سراغ اتومبیل زردرنگ را گرفته است. از طرف دیگر بعداً هیچ صاحب گاراژی پیدا نشد که بگوید او را دیده است و شاید ویلسن

1) Gad's Hill

راه ساده‌تر و مطمئن‌تری برای کسب اطلاعات مطلوب خود انتخاب کرده بود. ساعت دو و نیم که شد دیگر در وست‌اگ بود و همانجا سر راه خود به خانه گتسبی سراغ او را از عابری گرفت. بنابراین قبل از این دیگر اسم گتسبی را می‌دانسته است.

ساعت دو گتسبی مایو پوشید و به پیشخدمت دستور داد اگر کسی تلفن زد او را کنار استخر مطلع سازند. بعد به گاراژ رفت تا یک تشک بادی لاستیکی را که در طول تابستان باعث تفریح مهمانانش شده بود بردارد، و راننده‌اش به او کمک کرد یادش کند. بعد دستور داد که اتومبیل روباز به هیچ وجه نباید از گاراژ بیرون برد شود – و این عجیب بود چون گلگیر جلو سمت راست احتیاج به تعمیر داشت.

گتسبی تشک را به دوش کشید و به طرف استخر راه افتاد. یک بار ایستاد و کمی تشک را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و راننده از او پرسید به کمک احتیاج دارد یا نه ولی او سرش را تکان داد و لحظه‌ای بعد میان درختان پاییزی ناپدید شد.

هیچ تلفنی ترسید ولی پیشخدمت نخواهد و تا ساعت چهار – مدت‌ها بعد از آنکه دیگر کسی نبود خبر تلفن را به او برساند – منتظر ماند. من حس می‌کنم گتسبی خودش اعتقادی به رسیدن این تلفن نداشت و شاید دیگر اهمیت نمی‌داد.

اگر این موضوع حقیقت داشته باشد لابد حس کرده بود که این کهنه‌دنیای گرم را از دست داده است و چون مدتی بیش از حد دراز با یک رؤیای واحد زندگی کرده باید غرامت گزافی بپردازد. لابد از لابلای برگ‌های وحشت‌انگیز به آسمانی نامأنس نگریسته بود و از کشف زشتی گل سرخ و سردی تابش آفتاب بر چمنی که هنوز درست تکوین نیافته بود

بر خود لرزیده بود. جهانی تازه که مادی بود بی آن که واقعی باشد، جایی که ارواح مفلوک که به جای هوا رؤیا تنفس می کردند، در آن بی هدف سرگردان بودند... مثل آن شبح غریبِ خاکستر فامی که از وسط درختان بی شکل به سوی او پیش می آمد.

رانده — که یکی از آدمهای مورد حمایت و لفظیم بود — صدای تیرها را شنید — بعداً فقط توانست بگوید که اهمیت خاصی برای آنها قابل نشد. من از ایستگاه راه آهن با اتومیل یکسر به خانه گشی آمدم و بالارفتن عجلانه و پُر تشویش من از پلکانِ منزل اولین چیزی بود که کسی را مضطرب کرد. اما در آن وقت آنها می دانستند — اعتقاد راسخ دارم. بی آن که تقریباً کلمه‌ای بر زبان آوریم، چهار نفری، من و رانده و پیشخدمت و با غبان به شتاب کنار استخر رفتیم.

آب تازه‌ای که از یک سو وارد استخر می شد و راه خود را به سوی آبریز در طرف دیگر باز می کرد، جوش خفیف تقریباً نامحسوسی به وجود می آورد. تشک سنگین بار با حرکات نامنظمی به سوی انتهای استخر می رفت و لرزه‌های کوچکی که حتی سایهٔ موج هم نبود در آب می انگیخت. نفس خفیف بادی که حتی بر سطح آب چین نمی افکند، کافی بود مسیر تصادفی تشک را با بار تصادفی اش بر هم بزنند. تشک از تماس با یک تودهٔ برگ آهسته چرخید و چون پرگار دایرهٔ تازک سرخی در آب ترسیم کرد.

پس از آن که یا گسبی به طرف ساختمان راه افتادیم با غبان کمی دورتر در چمن، جسد ویلسن را دید و اجزاء قربانگاه کامل شد.

۹

پس از دو سال بقیه آن روز و آن شب و روز بعد را فقط به صورت رفت و آمد تمامی ناپذیر مأموران پلیس و عکاسان و خبرنگاران در خانه گتسی به یاد می‌آورم. طنابی جلو در آهنه باغ کشیده بودند و پاسبانی مانع ورود افراد کنجکاو می‌شد، ولی پسر بچه‌ها به زودی کشف کردند که از راه حیاط خانه من می‌توانند داخل شوند و همیشه جمعی از آنان با دهان باز کنار استخر ایستاده بودند. یک نفر که ظاهر مثبتی داشت و شاید کارآگاه بود وقتی آن روز بعد از ظهر روی جسد ویلسن خم شد کلمه «دیوانه» را به کار برد، و قاطعیت اتفاقی صدای او بود که لحن گزارش‌های خبری را در روزنامه‌های صبح روز بعد تعیین کرد.

اغلب این اخبار کابوسی بودند – غریب تا حد اغراق، متکی به حدس و گمان، پراشتیاق و نادرست. هنگامی که شهادت میکائیلیس در دادگاه تحقیق پرده از سوءظن ویلسن نسبت به زنش برداشت فکر کردم که به زودی تمام داستان به صورت پاورقی پرآب و تابی تقدیم خوانندگان گردد – اما کاترین، که هر چیزی ممکن بود بگوید یک کلمه هم نگفت. و حتی در این کار مقدار غیرمنتظره‌ای ابراز شخصیت کرد – با چشمان مصمم از زیر ابروان اصلاح شده‌اش به پزشک قانونی نگریست، و سوگند یاد کرد که خواهرش هرگز گتسی را ندیده بود، که خواهرش کاملاً از زندگی با

شوهر خود راضی بود، که خواهرش اصلاً دست از پا خطا نمی‌کرد. کاترین خودش را هم به این موضوع معتقد ساخت و چنان در دستمالش گریست که انگار حتی ذکر چنین تهمتی بیش از حد طاقت او بود. بنابراین به خاطر آنکه پرونده در ساده‌ترین شکل خود بماند ویلسن به مقام مردی که «از شدت اندوه دیوانه شده بود» تنزل یافت. و پرونده در همین حد ماند.

اما تمامی این قسمت ماجرا دور و غیرضروری به نظر می‌رسید. من خود را کنار گتسی، و تنها، یافتم. از لحظه‌ای که خبر فاجعه را به دهکده وست اگ اطلاع دادم هر حدس و گمانی درباره او، و هر مسئله عملی به من ارجاع گردید. اول تعجب کردم و مفتوش شدم؛ بعد در آن حال که داخل ساختمان غنوده بود و ساعت‌های متوالی تکان نمی‌خورد و نفس نمی‌کشید و صحبت نمی‌کرد این فکر در من قوت گرفت که من مسئولم، چون کس دیگری علاقه‌مند نبود – یعنی علاقه‌مند با آن علاقه شدید شخصی که هر کس آخر کار به نحوی مستحق آن است.

نیم ساعت پس از آنکه او را پیدا کردیم به دیزی تلفن زدم – به حکم غریزه و بی‌هیچ تردید. اما او تمام بعداز ظهر همان روز به مسافت رفته بودند و لوازم سفر هم با خود برداشته بودند.

«آدرس نگذاشتند؟»

«نه.»

«نگفتن چه وقت بر می‌گردند؟»

«نه.»

«هیچ می‌دونیں کجا هستن؟ چطور می‌شه با هاشون تماس گرفت؟
نمی‌دونم، نمی‌تونم بگم.»

«می‌خواستم کسی را برایش پیدا کنم. می‌خواستم توی اتفاقی که در آن

قرار داشت بروم و به او اطمینان بدهم که «یکی رو برات پیدا می‌کنم. گتسی، نگران نباش. فقط به من اعتماد کن. من یکی رو برات پیدا می‌کنم...»

نام مایر وولفشم در دفتر تلفن تبود. پیشخدمت نشانی دفترش را در خیابان برادری به من داد و من هم دست به دامن اطلاعات شدم، اما وقتی سرانجام نمره‌اش را به دست آوردم، مدتی بعد از ساعت پنج بود و کسی گوشی را برنمی‌داشت.

«ممکنه یه دفعه دیگه زنگ بزنی؟»

«سه دفعه زنگ زدهم.»

«کار خیلی مهمی به.»

«متأسنم، کسی اونجا نیست.»

به اتاق پذیرایی برگشتم و یک لحظه فکر کردم که همه مهمانان، همه آدم‌های رسمی که ناگهان آن را پُر کرده بودند اتفاقی هستند. اما وقتی پارچه را پس زدند و با چشمان بی‌هیجان به گتسی نگریستند اعتراضی در مغزم ادامه یافت: «بین جوانمرد، باید یه کاری برای من بکنی. باید واقعاً کوشش کنی. من تنها نمی‌تونم این بساط رو تحمل کنم.»

کسی شروع کرد از من سؤال کردن ولی گریان خود را رهاندم، به طبقه بالا رفت و به عجله توی کشوهای باز میز تحریرش به کاوش پرداختم – هیچ وقت به طور مسلم به من نگفته بود که پدر و مادرش مرده‌اند. اما چیزی نبود – فقط عکس دان کودی، نمادی از خشونت فراموش شده، که از دیوار به من می‌نگریست.

صبح روز بعد پیشخدمت را با نامه‌ای نزد وولفشم فرستادم. در نامه از او اطلاعاتی خواسته بودم و اصرار کرده بودم با اولین قطار بیاید. وقتی این تقاضا را در نامه می‌نوشتم به نظرم زاید آمد. مطمئن بودم وقتی روزنامه‌ها

را دید از جا می‌جهد، همان‌طور که مطمئن بودم قبل از ظهر تلگرافی از دی‌زی می‌رسد – اما نه تلگراف رسید و نه وولفسیم آمد؛ کسی نیامد به جز تعداد بیشتری افراد پلیس و عکاس و خبرنگار. وقتی که پیشخدمت با جواب وولفسیم برگشت، من کم‌کم احساس بی‌اعتنایی، احساس یک همبستگی تحقیرآمیز بین گتبی و خودم علیه همه آنها می‌کردم.

آقای کاره‌وی عزیز این یکی از وحشتناک‌ترین شوک‌های زندگی من بوده است به طوری که اصلاً نمی‌توانم باور کنم که حقیقت دارد. عمل دیوانگی این آدم باید همه ما را به فکر وادارد. من الان نمی‌توانم بیایم چون گرفتار کار بسیار مهمی هستم و نمی‌توانم خود را قاطعی آن یکی کار دیگر کنم. اگر کاری باشد که کمی بعد بتوانم انجام دهم با نامه‌ای توسط ادگار¹ اطلاع دهید. از وقتی این خبر را شنیده‌ام اصلاً متوجه نیتم که کجا هستم کجا نیتم و کاملاً ناک‌آوت شده‌ام.

ارادتمند
مایر وولفسیم

و بعد زیر آن به عجله افزوده بود:

مرا در جریان تشریفات دفن و غیره بگذارید. از خانواده‌اشن هیچ اطلاعی ندارم.

وقتی بعد از ظهر آن روز تلفن زنگ زد و تلفن‌چی گفت از شیکاگوست فکر کردم سرانجام این دی‌زی است. اما وقتی ارتباط برقرار شد صدای مردی بود، خیلی نازک و دور.

«من سلگل^۱ هست...»
«بله؟» اسم ناآشنا بود.

«نامه مزخرفی بود، ته؟ تلگراف من رسید؟»
«تلگرافی نرسیده.»

تندتند گفت: «پارک^۲ کوچیکه افتاده تو هچل، وقتی اوراق قرضه رو
تحریل داد گرفتند. پنج دقیقه زودترش یه بخشنامه‌ای براشون از
نیویورک رسیده بود که نمره‌ها تو ش بود. اینو چی می‌گین، ها؟ آدم
هیچ وقت نمی‌دونه که تو این شهرستونا...»
«الو!»

نفس بریده حرفش را قطع کرد. «گوش کنید. من آقای گتسبی نیستم.
آقای گتسبی مرد.»

در آن سوی سیم مکوت درازی برقرار شد و به دنبال آن کلامی از
تعجب... و بعد تلق کوتاهی که نشانه قطع شدن ارتباط بود.

* * *

فکر می‌کنم در روز سوم بود که تلگرافی به امضای هنری می‌سی. گتس^۳ از
شهری در مینه‌سوتا رسید. متن آن فقط حاکی از این بود که فرستنده
تلگراف فوراً حرکت می‌کند و مراسم دفن را تا ورود او عقب بیندازیم.
پدر گتسبی بود، پیرمردی موّقر، بسیار مفلوک و مضطرب، که خودش
را برای مقابله با هوای آن روز گرم سپتامبر در پالتو بلند ارزان قیمتی
بیچیده بود. چشمانش پیوسته از فرط هیجان چکه می‌کرد، و چون کیف و
چترش را از دستش گرفتم چنان بی وقهه به نوازش ریش تنک جوگندمی
خود پرداخت که بهزحمت توانستم پالتوش را از نتش بیرون بیاورم. چیزی
نمانده بود از پا درآید؛ از این رو او را به اتاق موزیک بردم و بهزور نشاندم

1) Slagle 2) Parke 3) Henry C. Gatz

و در همین حال کسی را دنبال خوراکی فرستادم، اما حاضر نشد چیزی
بخورد و لیوان شیر از دست لزانش ریخت. گفت:

«خبرش رو توی روزنامه چاپ شیکاگو خوندم. همه تفصیلاتش تو
روزنامه شیکاگو بود. بلاfacله حرکت کردم.»

«من نمی دونstem چطوری به شما اطلاع بدم.»

چشمانش که چیزی را نمی دید پیوسته گرد اتاق می چرخید. گفت:

«دیوونه بوده. حتماً اون یارو دیوونه بوده.»

اصرار کردم که «قهوه میل ندارین؟»

«هیچی نمی خوام. حالا چیزی میل ندارم، آقای...»

«کاره‌وی.»

«بله، حالا چیزی میل ندارم. جیمی رو کجا گذاشت؟»

او را بردم به اتاق پذیرایی که پسرش در آن آرمیده بود و همانجا
تنهاش گذاشت. چند پرسیچه از پله‌ها بالا آمده بودند و توی سرسران
تماشا می‌کردند؛ وقتی به ایشان گفتم چه کسی از راه رسیده است با اکراه
رفتند.

اندکی بعد آقای گتس در را باز کرد و بیرون آمد – دهانش نیمه باز بود،
صورتش کمی گل انداخته بود و از چشمانش اشک‌های متفرق نامنظم
چکه می‌کرد. به سنی رسیده بود که دیگر مرگ خاصیت غافلگیری
و حشتناک را ندارد، و چون حالا دور و برش را نگاه کرد و برای نخستین بار
ارتفاع و شکوه سرسران را دید و اتاق‌های بزرگی را که تودرتو به آن باز
می‌شد، اندوهش کم کم آمیخته به سرافرازی بُهمت‌آمیزی گردید. کمکش
کردم به یکی از اتاق‌خواب‌های طبقه بالا برود؛ در مدتی که کت و
جلیقه‌اش را می‌کند برایش توضیح دادم که همه ترتیبات کار موقول به
آمدن او شده بود.

«نمی‌دونستم شما چی می‌خواین آقای گتسبی...»

«اسم من گتس هست.»

«آقای گتس، فکر کردم شما ممکن‌ه بخواین جنازه رو بیرین غرب.»

سرش را تکان داد.

«جیمی همیشه در شرق خوش‌تر بود. ترقی اش رو در شرق کرد. شما دوست پسر من بودین، آقای...؟»

«با هم تزدیک بودیم.»

«می‌دونین، آینده بزرگی در انتظارش بود. اگرچه جوون بود ولی یک عالمه قدرت فکری داشت.»

و تحت تأثیر این سخن دستش را به سرش زد و من با اشاره سر تصدیق کردم.

«اگه زنده مونده بود آدم بزرگی می‌شد. یه نفر مث جیمز جی. هیل^۱.

کمک می‌کرد به آبادانی کشور.»

ناراحت گفتم: «راسته.»

باروتختی ابریشم دوزی شده و رفت تا آن را کنار بزند، بعد با حرکات خشکی دراز کشید و همان لحظه خواب بود.

آن شب آدمی که آشکارا وحشت‌زده بود تلفن زد و پیش از آن‌که خودش را معرفی کند مصراً خواست بداند من کیستم.

گفتم: «من آقای کاره‌وی هستم.»

«آه!» ظاهرًا نفس راحتی کشید. «بندۀ کلیپ امپرینگر.»

من هم نفس راحتی کشیدم چون این به ظاهر نویل حضور یک دوست دیگر برگور گتسبی بود. نخواسته بودم خبر تشییع جنازه در روزنامه چاپ شود و جمعیت تماشاگری را به گورستان بکشاند، و از این‌رو خودم به

چند نفری تلفن زده بودم، اما پیداکردنشان مشکل بود.
 گفتم: «تشییع جنازه فردا هس. از اینجا توی منزل. دلم می خواهد به هر
 کسی که علاقه مند باشه اطلاع بدین.»
 عجولانه جواب داد: «اووه، البته، ولی احتمال این که کسی رو ببینم کمه،
 اما آگه دیدم.»

«لحن او را بدگمان ساخت:

«شما که خودتون البته هستین.»

«حتماً سمعی می کنم بیام. علت این که تلفن زدم این بود که...»
 حرفش را قطع کردم: «یک دقیقه صب کن. چطوره قول بدی که حتماً
 می‌آی؟»

«راستش، حقیقت اینه که من خونه یه کسایی در گرینچ¹⁾ هسم که تقریباً
 موقع دارن فردا رو با اونا باشم. در حقیقت یه جور پیکنیکی ترتیب دادن.
 البته من حداکثر سمعی خودم رو می کنم که در برم.»
 «هه!» افسارگسیخته‌ای از دهانم بیرون پرید که لابد شنید، چون با
 تاراحتی عصبی ادامه داد:

«علت این که تلفن زدم ایته که یک جفت کفش من اونجا مونده.
 می خواستم ببینم آگه زحمت نیس به پیشخدمت بگین اونا رو برای من
 بفرسه، می دونین کفشای تنس هستن که بدون اونا من تقریباً بیچاره هسم.
 آدرس من توسط آقای بی. اف. ...»

بقیه اسم را نشنیدم چون گوشی را گذاشت.

پس از آن برای گتی احساس یک نوع شرم می کردم – آقایی که به او
 تلفن زدم تلویحاً گفت بر سر گتی همان آمده بود که سزاوارش بود. اما
 تقصیر من بود، چون این آدم از کسانی بود که با شجاعت کسب شده از

مژروب گسی تلخ‌ترین نیش‌ها را به گسی می‌زد، و نمی‌بایستی من توقعی از او داشته باشم.

صبح روز تشیع جنازه به نیویورک رفتم تا مایر وولفسیم را بینم؛ راه دیگری برای دست یافتن به او ظاهراً برایم وجود نداشت. دری که به توصیهٔ مأمور آسانسور گشودم عنوان «شرکت سرمایه‌گذار سواستیکا^۱» بر آن نوشته شده بود و اول به نظر نمی‌آمد کسی تو باشد. ولی پس از آن‌که چند بار به صدای بلند الو الو کردم از پشت یک دیوار چوبی صدای مشاجره‌ای برخاست و چند لحظه بعد زن یهودی جذابی در چهارچوب درِ داخلی پدیدار گردید و با چشمان سیاه خصم‌انه مرا برانداز کرد. گفت:

«هیچ کس نیس. آقای وولفسیم رفتن شیکاگو.»

قسمت اول جواب آشکارا نادرست بود چون کسی در داخل شروع به سوت زدن تاموزون «رزاری^۲» کرده بود.

«لطفاً بهشون بگین آقای کاره‌وی می‌خوان بینشون.»

«از شیکاگو نمی‌تونم برشون گردونم اینجا، می‌تونم؟»

در این لحظه صدایی که به طور غیرقابل اشتباهی متعلق به وولفسیم بود از آن طرف در گفت: «استلا^۳!» زن تند به من گفت:

«اسمتون رو بگذارین رو میز. وقتی برگشتن بهشون می‌دم.»

«ولی من می‌دونم که اینجا هستن.»

زن یک قدم به سوی من برداشت و شروع کرد دست‌هایش را با ناراحتی به دو طرف دامن خود کشیدن. سرزنش کنان گفت: «شما جوون‌ها خیال می‌کنین هر وقت بخواین می‌تونین به زور بیایین تو. ما دیگه ازین کار خسته شده‌یم. وقتی من می‌گم شیکاگوئه شیکاگوئه دیگه.»

نام گتسی را بردم.

«ا - ه!» یک بار دیگر مرا برانداز کرد. «ممکنه یک دقیقه - گفتید
اسمتون چیه؟»

ناپدید شد. یک لحظه بعد مایر وولفسیم به حالت پُروقاری در آستانه در ایستاده و هر دو دستش را به طرف من گشوده بود. مرا به داخل دفترش کشید و به صدای پُراحترامی گفت زمان غمگینی برای همه ماست. و سیگار برگی به من تعارف کرد. گفت:

«فگر من به اولین آشنایی با او برمی‌گرده. سرگردی که تازه از ارتش بیرون آمده بود و پوشیده از مдалهایی بود که تو جنگ گرفته بود و به اندازه‌ای بی‌پول شده بود که مجبور بود لباس افسریش رو همین جور پوشه، چون نمی‌توست لباس شخصی بخره. اولین باری که دیدمش وقتی بود که او مدد تو سالن یلیارد واین برنر^۱ در خیابون چهل و سوم و تقاضای گار گرد. دو روز بود چیزی نخورد بود. گفتمش یا با من ناهار بخور. در عرض نیم ساعت به اندازه چهار دلار بیشتر خوراگ خورد.»

پرسیدم: «شما وارد کار و معامله‌ش کردین؟»

«واردش گردم گدومه! من او رو ساختم.»

«صحیح.»

«از هیچ، از تو فاضلاب گنار خیابون بلندش گردم. فوراً متوجه شدم که چه جوان برازنده و به ظاهر آقایی‌یه، وقتی گفت آگسفورد بوده دیگه می‌دونستم که می‌تونم خوب ازش استفاده گنم. وادرش گردم عضو «لثیون امریگا»^{*} بشه و اونجا یه سروگردن از خیلی اعضای دیگه بالاتر بود. همون اول بلا فاصله برای یکی از مشتری‌های من یه گاری تو آلبانی^۲ گرد. در همه گاری با هم بودیم، به این تزدیگی» - و دو انگشت با

1) Winebrenner 2) Albany

مقصل‌های برآمده اش را بالا گرفت.

دلم می‌خواست بدانم این شراکت شامل معاملهٔ قهرمانی بیس‌بال ۱۹۱۹ هم می‌شده است یا نه.

پس از لحظه‌ای گفتم: «حالا مرده، شما نزدیک‌ترین دوستش بودین. بنابراین می‌دونم که می‌خواین امروز بعد از ظهر به تشییع جنازه‌اش بیاین.»
«دلم می‌خوادم بیام.»
«پس بیاین.»

موی توی سوراخ‌های دماغش – در آن لحظه که سرش را تکان داد و چشمانتش پُر از اشک شد – اندکی لرزید. گفت:

«انصی تو نم. نمی‌تونم خودم را داخل این قصیه کنم.»
«ولی قصیه‌ای نیس که داخلش بشین یا نشین. همه چیز تموم شده.»
«وقتی یه نفر گشته می‌شه، میل ندارم به هیچ ترتیبی قاطی گارش بشم. گnar می‌گشم. وقتی جوون بودم فرق داشت – اگه یگی از دوستای من می‌مرد، به هر ترتیبی که مرده بود، گnarش تا آخر می‌ماندم. شما ممگنه فگر گتین این یه حرف ساتی هاتالی یه، ولی جدی می‌گم، تا آخر آخرش می‌موندم.»

دیدم که به دلیلی که خودش برای این کار دارد مصمم به نیامدن است، و برخاستم.

ناگهان پرسید: «شما تو دانشگاه درس خوندین؟»

یک لحظه فکر کردم می‌خواهد «گاروبیاری» به من پیشنهاد کند، ولی فقط سرش را خم کرد و دست داد. به پیشنهاد گفت: «بیاین یاد بگیریم گه دوستی‌مون را نسبت به یه نفر تا زنده هس بهش نشون بدیم و نه بعد ازونی گه مرده. بعد ازون قانون من اینه گه گاری به گارا نداشته باشم.»

هنگامی که از دفترق بیرون آمدم آسمان تیره و تار شده بود و زمانی

که به وستاگ رسیدم باران ریزی می‌بارید. پس از آنکه لباس را عوض کردم و به خانه همسایه رفتم دیدم آقای گنس با هیجان در سرمهرا قدم می‌زند. غرورش از پسرش و اموال پسرش پیوسته رو به افزایش بود و حالا چیزی داشت به من نشان بدهد.

«این عکس رو جیمی برای من فرستاد.» کیفش را با انگشتان لرزان درآورد. «نگاه کنین.»

عکس خانه گنجی بود که گوشته‌های آن شکسته بود و از تماس دست‌های متعدد کثیف شده بود. همه جزئیات آن را با اشتیاق به من نشان داد. با هر «اونجا رو نگاه کین» خود در چشمان من ستایش می‌جُست. عکس را آنقدر به این و آن نشان داده بود که برایش واقعی‌تر از خود خانه بود.

«اینو جیمی برای من فرستاد. به نظر من عکس خیلی قشنگی‌یه. خوب افتاده.»

«آره. تازگیا پستون رو دیده بودین؟»

«دو سال پیش او مددش به دیدن من و این خونه‌ای رو که حالا من تو ش زندگی می‌کنم برای خرید. البته وقتی از خونه فرار کرد وضعیون بد بود، اما حالا می‌یشم که دلیلی برای اون کار داشته. می‌دونست که آینده بزرگی در انتظارش. و از وقتی هم که پولدار شده بود خیلی نسبت به من دست‌و دلباز بود.»

مثل اینکه اکراه داشت عکس را در جیش بگذارد و آن را یک دقیقه دیگر، پاکشان، جلو چشمان من نگاه داشت. بعد کیفش را در جیب گذاشت و کتاب کهنه پاره‌پاره‌ای به نام هاپ‌الانگ کسیدی^۱ بیرون آورد. نگاه کنین. این کتابی‌یه که وقتی پسریچه بود داشت. بهتون نشون

1) *Hopalong Cassidy*

می ده.» کتاب را از آخر باز کرد و به طرف من گرفت تا بیینم. روی صفحه سفید انتهای کتاب کلمه «برنامه» به خط درشت خوانا نوشته شده بود و کنار آن تاریخ دوازده سپتامبر ۱۹۰۶ وزیر آن:

۶ صبح	برخاستن از خواب
۶:۳۰ تا ۱۵:۶	ورزش با دمبل و بالا رفتن از دیوار
۸:۱۵ تا ۷:۱۵	مطالعه برق و غیره
۴:۳۰ تا ۸:۳۰ بعداز ظهر	کار
۴:۳۰ تا ۵	بیس بال و ورزش
۵ تا ۶	تمرین فن بیان و توازن و راه رسیدن به آن
۹ تا ۷	مطالعه اختراعات ضروری

تصمیم‌های کلی

دیگر وقت خود را در مغازه شفترز^۱ یا (یک اسم ناخوانا) تلف نکنم.
دیگر سیگار نکشم و آدامس نجوم.
یک روز در میان حمام کنم.
هر هفته یک کتاب یا مجله آموزنده بخوانم.
هفت‌ای ۵ دلار [خط خورده بود] ۳ دلار پس انداز کنم.
با پدر و مادرم مهریان‌تر باشم.

پیرمرد گفت: «این کتاب رو بر حسب تصادف پیدا کردم. به آدم قشون می ده، مگه نه؟»

«آره نشون می ده.»

«مسلم بود که جیمی ترقی می کنه. همیشه یه تصمیم‌هایی از این قبیل داشت. به اون قسمت برنامه که مربوط به اصلاح فکر هس توجه کردین؟

برای این کار استعداد زیادی داشت. یه دفعه به من گفت مث خوک غذا
می خورم، منم برا این حرف، ککش زدم.»

دلش نمی آمد کتاب را بینند و هر رقم برنامه را به صدای بلند
می خواند و بعد مثاقانه به من می نگریست. مثل این که کم ویش توقع
داشت از روی آن برای استفاده خود یادداشت بردارم.

اندکی قبل از ساعت سه کشیش لوتری از فلشنگ رسید و من
بی اختیار از دریچه‌ها به خارج نگریstem تا ورود اتومبیل‌های دیگر را
بیشم. پدر گسبی هم چنین کرد. و در آن حال که زمان می گذشت و
مستخدمین آمدند و توی سرسرابه انتظار ایستادند، چشمان پیرمرد با
تشویش باز و بسته می شد و صدایش به نحو نگران نامطمئنی صحبت از
باران می کرد. کشیش چند بار به ساعتش نگریست، و من او را کنار کشیدم
و از او خواستم نیم ساعت دیگر صبر کنیم. اما فایده‌ای نداشت. هیچ‌کس
نیامد.



در حدود ساعت پنج بود که سه اتومبیل کاروان ما به گورستان رسید و زیر
باران ریز پُرپشت، کنار دَرِ بزرگ آن توقف کرد – اول جنازه‌کش موتوری
بود و به نحو وحشتاکی سیاه و خیس، بعد آقای گتس و کشیش و من در
سواری بزرگ، و اندکی عقب‌تر چهار پنج مستخدم و پستچی وست‌اگ
سوار در استیشن گسبی و همه تا روی پوست تر. وقتی داشتیم از مدخل
گورستان می گذشتیم صدای توقف اتومبیلی را شنیدم و بعد صدای پاهای
آب‌فشار کسی روی زمین خیس از پشت سرِ ما، به عقب برگشتم. مرد
چشم‌جغلدی بود که سه ماه زودتر او را یک شب محو تماشای کتاب‌های
کتابخانه گتسی یافته بودم.

از آن شب به بعد دیگر او را ندیده بودم. نه می دانستم چگونه از وقت

تشیع جنازه مطلع شده بود و نه حتی اسمش را بله بودم. باران روی عینک کلفتش می‌ریخت و وقتی آن را برداشت و پاک کرد و دوباره بر چشم نهاد برزتی را که برای حفاظت روی گور گتسی کشیده بودند داشتند برمی‌داشتند.

یک لحظه سعی کردم به گتسی فکر کنم ولی در آن زمان دیگر دورتر از فکر رفته بود و فقط یادم آمد – و بی‌هیچ انژجاری – که دی‌زی پیامی یا گلی نفرستاده بود. و صدای کسی را، ضعیف و دور، شنیدم که گفت: «رحمت خدا بر مردگانی باد که بر ایشان باران می‌بارد»، و بعد مرد چشم جفده به صدای تهورآمیزی گفت: «من به این می‌گم آمین». تک‌تک و با قدم‌های سریع از زیر باران به طرف اتومبیل‌ها رفتیم. کنار در آهنی مرد چشم جفده با من صحبت کرد. گفت:

«خودمو نتونسم برسونم خونه.»

«هیشکی تونس.»

از جا پرید: «بگو دیگه! خدای من، صدتاً صدتاً می‌ومدن خونه‌ش.» عینکش را برداشت و دوباره از تو و بیرون پاک کرد. گفت:

* * *

«مادرسگ بدیخت.»*

یکی از زنده‌ترین خاطره‌های من خاطره برگشتن به غرب میانه است در وقت کریسمس از مدرسه شبانه‌روزی و در سال‌های بعد از دانشگاه. آنها که از شیکاگو دورتر می‌رفتند ساعت شش¹ یک عصر دسامبر در ایستگاه قدیمی و تاریک یونیون¹ جمع می‌شدند. چند دوست شیکاگویی با ایشان بودند که خود دیگر گرفتار جشن و شادی تعطیلات شده بودند و فقط برای یک بدرقه عجولانه آمده بودند. پالتوهای پوست دخترانی را که

از مدرسهٔ میس فلان یا میس بهمان برمی‌گشتند به یاد می‌آورم و صدای قلقل نفس‌های یخزده را و دست‌هایی را که بالای سر خود وقت دیدن آشنایان قدیمی تکان می‌دادیم و مقابلهٔ دعوت‌ها را («شما به مهمونی اردوی^۱‌ها می‌رین؟ به مهمونی هرسی^۲‌ها؟ به مهمونی شولتس^۳‌ها؟») و بليت دراز سبز را که در دست دستکش‌دار خود می‌فرشیم، و سرانجام خود واگن‌های زرد تیرهٔ راه‌آهن «شیکاگو، میلوکی، سنت پال^۴» که به شادمانی کریسمس روی خط کنار مکو ایستاده بودند.

وقتی در دل شب زمستانی راه می‌افتدیم و دیگر برف حقیقی، برف خود ما، کنار قطار بر زمین نشته بود و کنار دریچه چشمک می‌زد و چراغ‌های کم نور ایستگاه‌های کوچک و سکانسین^۵ رد می‌شدند، ناگهان هوا تندریز و وحشی و نیرویخش می‌شد. بعد از شام وقتی از واگن رستوران در امتداد راهروهای سرد برمی‌گشتم، نفس‌های عمیقی از آن را به درون ریه می‌فرستادیم و در مدت یک ساعتی شگفت به نحوی ناگفتی، آگاه از هویت خود در این سرزمین بودیم و سپس دویاره جزء بی‌نام و نشانی از آن می‌شدیم.

غرب میانه من همین است – نه گندم‌زارها یا دشت‌ها یا قریه‌های گمشدهٔ سوئدی‌نشین آن بلکه قطارهای سورانگیز بازگشت جوانی من، و چراغ‌های خیابان و زنگ سورتمه در تاریکی یخ‌بندان و سایهٔ حلقه‌های برگ سبز کریسمس که از دریچه‌های روشن روحی برف‌ها افتاده بود. من جزئی از آنم، از احساس آن زمستان‌های دیرگذر اندکی ملولم و از بزرگ شدن در خانهٔ کاره‌وی در شهری که هنوز منزل‌هایش در طول ده‌ها سال به نام خانوادگی نامیده می‌شوند بیش از اندکی سرافراز. و حالا می‌بینم که

1) Ordway 2) Hersey 3) Shultz 4) Chicago, Milwaukee and St. Paul
5) Wisconsin

این داستانی از غرب میانه بوده است، چون از هر چه گذشته تام و گسیبی و دیزی و جوردن و من همه اهل غرب بودیم، و شاید یک کمبود مشترک در همه ما بود که ما را به نحوی نامحسوس برای زندگی در ایالت‌های شرق آنطباق ناپذیر ساخته بود.

حتی وقتی شرق مرا به حدّاًکثر هیجان می‌آورد، حتی وقتی بیش از هر وقت دیگر آگاه از برتری آن بر شهرهای پُر ملال و از هر سو گسترده و متورّم فراسوی رودخانه اوها یبو^۱ بودم – با استطاعه‌های پایان ناپذیرشان که فقط کودکان و پیران فرتوت را راحت می‌گذارد – حتی در چنین موقعی شرق برای من همیشه یک حالت کج و معوجی بصری داشت. وست‌اگ، مخصوصاً، هنوز در غریب‌ترین رفیاهای من پدیدار می‌شود. آن را به صورت یک صحنه شب، آن‌جور که ال‌گرکو^۲ نقاشی کرده باشد، می‌بینم. یک صد خانه، در آن واحد معمولی و اغراق‌آمیز، که زیر آسمانی غبار و پایین‌آمده و ماهی بی‌فروع چمباتمه زده‌اند. در جلو، چهار مرد عروس که فراک به تن دارند کنار پیاده رو چهار گوشه برانکاری را گرفته‌اند. روی آن زن مستی در لباس شب سفید مدھوش افتاده است. دستش که از کنار برانکار آورزان است به تلاؤ سرد جواهر می‌درخشند. مردها با حالت پُر‌وقار خود دَر خانه‌ای می‌روند – که عوضی است. اما هیچ‌کس نام زن را نمی‌دادند و هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد.

پس از مرگ گسیبی شرق برای من به همین صورت پُر اشباح درآمده بود، و آن‌قدر از ظاهر طبیعی خارج که دیگر چشمان من قدرت تصحیح آن را نداشت. پس وقتی دود آبی رنگ برگ‌های خشک در هوا پیچیده بود و باد رخت‌های شسته را روی بند منجمد می‌کرد تصمیم گرفتم به شهر خود برگردم.

پیش از رفتم کاری مانده بود که باید انجام می‌دادم، کاری دشوار و ناخوشایند که شاید بهتر بود به حال خود رهایش می‌کردم. ولی می‌خواستم کارها را مرتب و منظم بگذارم و شستن و رُفتن زباله‌های را فقط به لطف دریای بی‌تفاوت نسپارم. جوردن بیکر را دیدم و از سرتاhe و اطراف آنچه را برابر ما با هم گذشته بود و آنچه را بعداً بر من گذشته بود برایش گفتم و او در صندلی بزرگی کاملاً بی‌حرکت نشته بود و گوش می‌داد.

برای گلف لباس پوشیده بود، و یادم هست فکر کردم به یک تصویر قشنگ مجله ثباهت پیدا کرده است – چانه‌اش را سبکیال اندکی بالا داده بود، مویش به زردی برگ‌های پاییز بود و چهره‌اش به رنگ دستکش بی‌انگشتی که روی دامتش نهاده بود. وقتی تمام کردم بی‌هیچ‌گونه اظهار نظری گفت با مرد دیگری نامزد شده است. شک کردم، اگرچه می‌دانستم چند نفری بودند که با یک اشاره سر می‌توانست به دام ازدواجشان بکشد، و تظاهر به تعجب کردم. فقط یک دقیقه از خود پرسیدم مبادا کار اشتباهی می‌کنم، بعد به سرعت یک بار دیگر فکرش را کردم و بلند شدم خدا حافظی کنم.

جوردن ناگهان گفت: «با وجود همه این حرف‌ها، تو منو ول کردی، ول کردی بخورم زمین. از پشت تلفن. من حالا دیگه اصلاً فکر تورو نمی‌کنم، ولی این برای من یه تجربه تازه‌ای بود، بعدش تا مدتی یه کمی گیج بودم.»
دست دادیم. جوردن اضافه کرد:

«آها، راستی اون صحبتی رو که یک روز درباره ماشین راندن کردیم
یادت می‌یاد؟»

«درست نه.»

«تو گفتی یک رانده بد تا وقتی به یک رانده بد دیگه برنخورده در

امانه؟ بالاخره من به یک راننده بد دیگه برخوردم، مگه نه؟ مقصودم اینه که یک چنین حدس غلطی از طرف من یه جور بی مبالاتی بود. من فکر کردم تو آدم نسبتاً صاف و راستی هستی. فکر کردم غرور پنهانت همینه.» گفتم: «من سی سالمه. پنج سال پیرتر از آن هستم که به خودم دروغ بگم و اسمش رو بگذارم شرافت.»

جواب نداد. خشمگین، هنوز نیمه عاشق، و فوق العاده متأسف، به او پشت کردم.

* * *

یک روز بعداز ظهر، او اخر ماه اکبر، تام بیوکن را دیدم. جلوتر از من در خیابان پنجم به روش هشیار و تعرض آمیزش راه می رفت؛ دست هایش را کمی جلوتر از بدن خود گرفته بود تا، گویی، هرگونه مزاحمتی را از خود دفع کند و سرش به سرعت به این سو و آن سو می چرخید و خود را به حرکت چشمان بی قرارش تطبیق می داد. درست در همان لحظه ای که قدم هایم را آهسته کردم تا مبادا از او سبقت بگیرم ایستاد و اخم کنان به ویترین یک معازه جواهر فروشی خیره شد. ناگهان مرا دید، برگشت و دستش را به طرف من پیش آورد.

«چی شده نیک؟ به دست دادن یا من مخالفی؟»

«آره. خودت می دونی که چه نظری نسبت به تو دارم.»

تند گفت: «دیوونه شدی، نیک. پاک دیوونه. نمی دونم از چی دلخوری.»

پرسیدم: «تام، اون بعداز ظهر به ویلسن چی گفتی؟» ساکت به من خیره ماند و دانستم که حدسم درباره آن ساعت های گم شده درست بوده است. داشتم برمی گشتم بروم که یک قدم پشت مر من برداشت و بازویم را گرفت. گفت:

«بهش حقیقت رو گفتم. داشتیم حاضر می‌شدیم حرکت کنیم که او مدش دم در. وقتی از بالا گفتم بهش بگن ما خونه نیستیم، سعی کرد بهزور بیاد طبقه بالا. انقد دیوونه بود که اگه بهش نگفته بودم صاحب اتو میل کیه منو می‌کشت. تمام مدت، در هر دقیقه‌ای که تو خونه‌ما بود دستش تو جیش رو هفت تیر بود...» جمله‌اش را با خیره سری برید. «خب حالا به فرض که بهش گفتم. این یارو سزاش همین بود. تو چشمای تو خاک کرده بود، تو چشمای دی‌زی هم همین‌طور، اما عجب پوست‌کلختی بود. مرتل رو مث یه سگ زیر گرفت، و حتی وای نساد.»

چه داشتم بگویم، جز این نکته بر زبان نیاوردنی که گفته او حقیقت نداشت.

«او اگه فکر می‌کنی سن سهمی از درد و رنج نداشتم، پس گوش کن. وقتی رفتم آپارتمان رو پس بدم و اون قوطی لعنتی ییسکویتای سگ رو روی بوفه دیدم، نشتم و مث یه بچه زارزار گریه کردم. به خدا که وحشت‌ناک بود...»

نه می‌توانستم او را بیخشم و نه کارش را پسندم. اما دیدم آنچه انجام داده بود در نظر خودش کاملاً موچه بود. کاری بود زایدۀ بی‌قیدی و ندانم‌کاری. آن دو، تام و دی‌زی، آدم‌های بی‌قیدی بودند – چیزها و آدم‌ها را می‌شکستند و بعد می‌دویتدند و می‌رفتند توی پولشان، توی بی‌قیدی عظیمشان یا توی همان چیزی که آنها را بهم پیوند می‌داد، تا دیگران بیایند و ریخت‌وپاش و کثافت‌شان را جمع کنند...

به او دست دادم؛ دست‌ندادنش احمقانه به نظر می‌رسید چون ناگهان حس کردم با یک بچه سخن می‌گویم. بعد تا ابد فارغ از وسوس شهربستانی من، توی جواهرفروشی رفت تا یک گردن‌بند مروارید – و شاید هم فقط یک جفت دکمه سردست بخرد.

وقتی حرکت کردم خانه گتسبی هنوز خالی بود - چمنش به بلندی چمن من شده بود. یکی از رانندگان تاکسی دهکده ممکن نبود با مسافری از جلو خانه او رد شود و دقیقه‌ای نایستد و به طرف خانه او اشاره نکند؛ شاید همو بود که در شب تصادف، دیزی و گتسبی را به ایستادگی رسانده بود، و شاید داستانی از خودش بهم یافته بود. این داستان را هر چه بود میل نداشتم بشنوم و هر وقت در ایستگاه از قطار پیاده می‌شدم از او پرهیز می‌کردم.

شب‌شب‌ها را در نیویورک می‌گذراندم چون مهمانی‌های پُرزرق و برق خیره‌کننده گتسبی به اندازه‌ای در خاطرم زنده بود که صدای موزیک و خنده را ضعیف و لاینقطع، از باغض می‌شیدم و صدای رفت و آمد اتومبیل‌ها در اتومبیل‌گردش هنوز در گوشم بود. یک شب صدای یک اتومبیل واقعی را از آنجا شنیدم و دیدم چراغ‌هایش جلو پلکان ورودی ایستاد. اما تحقیق نکردم. احتمالاً آخرین مهمانی بود که از اتهای عالم برمی‌گشت و خبر نداشت که ضیافت یه‌سر رسیده است.

آخرین شب که چمدان بزرگ خود را بسته بودم و اتومبیلم را به خواروبار فروش فروخته، به همسایگی رفتم و آن خانه عظیم نامربوط نامراد را یک بار دیگر تماشا کردم. روی پلکان سپیدش در مهتاب کلمه رکیکی به چشم می‌خورد که پسریچه‌ای با تکه‌آجری نوشته بود. خرت خرت‌کنان کفشم را روی سنگ کشیدم و آن را زدودم. بعد قدم‌زنان به ساحل رفتم و روی ماسه‌ها دراز کشیدم.

بیشتر تشکیلات بزرگ کنار ساحل حالا تعطیل بودند و تقریباً چراغی به چشم نمی‌خورد جز روشنی متحرک و سایه‌وار یک کشتنی محلی که از یک کرانه تنگه مسافر به کرانه دیگر می‌برد. ماه که بالاتر رفت خانه‌های زاید یک‌یک از نظر محو شدند تا آنکه تدریجاً خود را در جزیره کهنه

یافتم که یک روز در برابر چشم در بانوردان هلتندی شکفته بود – سینه سرسبز و پُر طراوتی از جهان تو. درختان ناپدیدشده‌اش، درختانی که برای خانه‌گسیبی جا باز کرده بودند، روزی به نجوا به آخرین و بزرگ‌ترین رؤیاهای آدمی آفرین گفته بودند؛ و در حضور این قاره لابد انسان در مدت یک لحظه‌گذران جادویی نفس خود را در سینه حبس کرده بود و به حظّ بصری تن در داده بود که نه درک می‌کرد و نه می‌خواست؛ برای آخرین بار در تاریخ، انسان رودرروی چیزی قرار داشت که همسنگ ظرفیت او برای اعجاب بود.

و در آن حال که آنجا تُسته بودم و بر دنیای ناشناس کهن اندیشه می‌کردم، به فکر اعجاب گسیبی در لحظه‌ای افتادم که برای اولین بار چراغ سبز انتهای لنگرگاه دی‌زی را یافته بود. از راه دور و درازی به چمن آبی رنگش آمده بود، و رؤیایش لابد آنقدر به نظرش نزدیک آمده بود که دست نیافتن بر آن تقریباً برایش محال می‌نمود. اما نمی‌دانست که رؤیای او همان وقت دیگر پشت سرش، جایی در سیاهی عظیم پشت شهر، آنجا که کشتزارهای تاریک جمهوری زیر آسمان شب دامن گسترده‌اند عقب مانده است.

گسیبی به چراغ سبز ایمان داشت، به آینده لذتناکی که سال به سال از جلو ما عقب‌تر می‌رود. اگر این بار از چنگ ماگر بخت چه باک، فردا تندر خواهیم دوید و دست‌هایمان را درازتر خواهیم کرد و سرانجام یک بامداد خوش...

و بدین سان در قایق نشسته پارو برخلافِ جریان بر آب می‌کوییم، و بی‌امان به طرف گذشته رانده می‌شویم.

پاره‌ای توضیحات

توضیحات زیر همه از مترجم است و به قسمت‌هایی از متن کتاب که با ستاره (*) مشخص شده‌اند، مربوط می‌شود.

[ص ۱۸] the East، ایالت‌های شرقی آمریکا، در ساحل اقیانوس اطلس. اشاره‌هایی که از این پس به غرب و غرب میانه می‌شود نیز مربوط به ایالت‌های غربی و غرب میانه امریکاست.

[ص ۱۹] the Civil War، جنگ آزادی سیاهان بین ایالت‌های شمالی و جنوبی امریکا (۱۸۶۱-۱۸۶۵).

[ص ۲۱] Midas، از پادشاهان افانه‌ای یونان قدیم که می‌گردید دست به هر چه می‌زد تبدیل به طلا می‌شد.

[ص ۲۱] J. P. Morgan، میلیونر بسیار معروف امریکایی (۱۸۳۷-۱۹۱۳).

[ص ۲۱] Maecenas (فر. Mécène)، سردار رومی که در قرن اول قبل از میلاد می‌زیست و حامی اهل علم و ادب بود.

[ص ۲۴] Georgian Colonial، هر چه به روزهای قبل از استقلال امریکا برگردد، «متعمراتی» خوانده می‌شود.

[ص ۲۵] rose، «گل سرخ» که همیشه هم سرخ نیست و آنها که با گل سروکار دارند برای جلوگیری از اشتباه «رز» می‌گویند.

[ص ۳۲] claret، یک نوع شراب سرخ فرانسوی.

[ص ۳۳] Nordic، سفید «شمالی»، نژادی از مردم سفیدپوست بلندبالا با موی بورکه اصلأ در کشورهای اسکاندیناوی و اسکاتلند می‌زیسته‌اند.

[ص ۴۱] bans، میحیان خبر ازدواج قریب الوقوع دو تن را بر دیوار کلیسا اعلان می‌کنند تا اگر کسی از وجود مانع بر سر راه ازدواج آنان آگاه باشد اطلاع دهد.

[ص ۴۳] در اصل **retina** که شبکیه است. ویراستار چاپ انتقادی گشی در حاشیه می‌نویسد که شبکیه در عقب چشم قرار دارد و دیده نمی‌شود، حتماً نویسنده مقصودش **iris** (عنیه یا مردیک) بوده است.

[ص ۴۴] **Queens**، یکی از پنج بخش شهر نیویورک.

[ص ۴۷] روز جشن استقلال در امریکا.

[ص ۴۸] **drive**، راه نیم‌دایره‌ای در محوطه باغ با ساختمان که اتو میل‌ها از یک سوی آن داخل و از سوی دیگر خارج می‌شوند. مترجم ترکیب «اتومیل‌گرد» را برای آن مناسب دید.

[ص ۴۸] **airedale**، سگی با جثه متوسط و موهای کلفت مشکی، تهوه‌ای یا خاکستری که در شکار هم مورد استفاده قرار می‌گیرد.

[ص ۵۰] **the McKees**، مقصود آقا و خانم مکی است.

[ص ۵۰] **Simon Called Peter**، که نام یکی از حواریون عیسی است. اشاره متن به رمان مردم‌پندی است نوشته **Robert Keable** (لندن، انتشارات Constable & Cie، ۱۹۲۱) که قهرمان آن، به گفته ویراستار چاپ انتقادی گشی، کشیش نظامی است که پی دربی درگیر ماجراهای عاشقانه می‌شود. هنگام نگارش گشی، این کتاب در امریکا به چاپ هشتاد و هشتم رسیده بود. و اسکات فیتس جرالد نگران بود که نام بردن از این رمان پُرالتهاب در متن «مستهجن» باشد.

[توضیح جدید]

[ص ۵۰] **Broadway**، خیابان معروف نیویورک که بیشتر تئاترهای معتبر در آن واقع شده‌اند.

[ص ۵۰] مترجم می‌داند که اصل این کلمه «تعلیکین» است و اصل ملافه «ملحّه» اما ترجیح می‌دهد آنها را به صورت ساده‌شده و صیقل پذیرفته خود به کار ببرد.

[ص ۶۱] **aquaplane**، تخته‌ای که با قایق کشیده می‌شود و بر سطح آب می‌لغزد. امروز اسکی آبی جای آن را گرفته است.

[ص ۶۲] محوطه‌ای جلو سر تناتر که اعضای ارکستر در آن می‌نشینند.

[ص ۶۲] **Castile**، ناحیه‌ای در مرکز اسپانیا.

[ص ۶۲] **opal**، یک نوع سنگ قیمتی که در فارسی به آن «عین‌الشمس» می‌گویند.

[ص ۶۲] **Frisco**، نام رقصاص مشهوری است.

[ص ۶۳] **understudy**، در امریکا هنریشگان اول یک نمایش همیشه بدلى آماده دارند تا اگر بیمار شدند و نتوانستند بازی کنند نمایش تعطیل نشود.

[ص ۶۳] **Follies**، وارتئه رقص و آواز و موزیک که در نیویورک سال‌های ۱۹۲۰ رواج داشت. معروف‌ترین آنها زیگفید فالیز بود.

[ص ۶۹] **Belasco**، یکی از تهیه‌کنندگان تئاترهای برادوی که واقع‌گرایی دکورهایش معروف بود.

[ص ۷۱] **old sport** یا به قول مترجم فرانسوی *vieux frère* و به قول مترجم عربی «یاصاح». این خطاب امریکایی نیست، و بیشتر انگلیسی است، از نوع *old chap*. ظاهراً نویسنده خواسته است پگویید گتسی این تکیه کلام را در دانشگاه آکفورد پیدا کرده بود.

[ص ۸۶] **the world and its mistress** و در ترجمه فرانسه *chacun avec sa maîtresse*. مترجم متألفانه این عبارت را به صورت قالبی در هیچ کتاب لغی نیافت. نزدیک‌ترین اصطلاحی که مترجم در مراجع یافت این است: *all the world and his wife*، به معنی همه مردم.

[ص ۹۱] بندر سانفرانسیسکو در غرب است نه در غرب میانه. نویسنده می‌خواهد نشان بدهد که راوی به خاطر این اثباته گتسی از همان آغاز به اصالت شرح حالش شک می‌کند.

[ص ۹۲] **Bois de Boulogne**، پارک جنگلی کوچکی نزدیک پاریس.

[ص ۹۲] **Alvin York** فینس چرالد در این مورد ظاهراً از سرگذشت گروهبان مشهورترین فهرمان جنگ جهانی اول الهام گرفته است.

[ص ۹۲] **Montenegro**، ناحیه‌ای که امروز بخشی از جمهوری فدرال یوگوسلاوی است.

[ص ۹۷] **highball**، معمولاً ویکی سودا با بیخ یا مخلوطی نظیر آن در یک لیوان بلند.

[ص ۹۷] **Presbyterian**، یا «شیخی»، از فرقه‌های پروتستان در مذهب میح.

[ص ۹۸] **hash**، خوراکی مخلوط از گوشت چرخ‌کرده، سبزیجی و پیاز. یک جور قیمه یا دوپیازه.

[ص ۱۰۱] **World Series**، دور نهایی مسابقات بیس‌بال امریکا به این نام خوانده می‌شود، هرچند که فقط تیم‌های امریکایی در این مسابقات شرکت می‌کنند. در سال ۱۹۱۹، در دور نهایی واقعاً تقلب شده بود و شایع بود گانگتری به نام Arnold Rothstein در این گاوبندی دست داشته است.

[ص ۱۱۰] **Coney Island**، پارک نفریحات بزرگی نزدیک نیویورک.

[ص ۱۱۸] معروف است که Immanuel Kant، فیلسف آلمانی وقتی در اندیشه فرو می‌رفت به برج کلیایی که در نزدیکی متزلشان بود نگاه می‌کرد. [توضیح جدید]

[ص ۱۲۱] kiss-me-at-the-gate با نام علمی *Viola tricolor* که بنفشه‌ای است در اصل آسیایی که از اروپا به امریکا آورده شده و در اوآخر تابستان گل می‌دهد.

[توضیح جدید]

[ص ۱۳۱] Lutheran، منسوب به لوثر، از فرقه‌های پروتستان در مذهب مسیح.

[ص ۱۳۲] Madame de Maintenon (۱۶۳۵-۱۷۱۹)، معلمۀ بچه‌های لوئی چهاردهم، معشوقه و بعد هم همسر او. در ترجمه‌فرانسه مترجم از نام آشنای «مادام پمپادور» (معشوقه لوئی پانزدهم) استفاده کرده است.

[ص ۱۴۷] Trimachio، رومی نوکیه‌ای که در کتاب *Petronii Arbitri Satyricon* اثر Petronius Gaius رئیس تفریحات نرون قیصر، ظاهر می‌شود و ضیافت عظیمی می‌دهد. کانی که فیلم «ساتیریکن» فلینی را دیده‌اند این ضیافت را به یاد می‌آورند.

[ص ۱۶۱] مترجم از به کار بردن کلمه «سکسی» به جای sensuous پوزش می‌طلبد. کلمه انگلیسی اخیر صفتی است مشتق از sense با مفهوم «مریبوط به حواس پنجگانه و مخصوصاً لذت‌هایی که از طریق این حواس به انسان منتقل می‌گردد». مترجم در جمع «حس» و ترکیبات آن کلمه رسانی که این مفهوم و همه رنگ و بوی آن را به خواننده منتقل کند نیافت، هر چند که خود در جایی دیگر معادل ادبی تر «هوس خیز» را به کار برده است.

[ص ۱۶۲] mint julep، مشروبی مخلوط از ویسکی، شکر، نعناع و بخ.

[ص ۱۸۹] the [holy] grail، جامی که طبق روایات، عیسی شب آخر از آن نوشید و بر صلیب که رفت آن را از خونش پر کردند. در افسانه‌ها آمده است که این جام مقدس بعداً مفقود شد و برای یافتن دلاوران میزگرد سلطان آرتور کوشش بسیار کردند.

[ص ۲۱۱] James J. Hill، میلیونر معروفی در شهر سنت پال، زادگاه فیتس جرالد.

[ص ۲۱۴] the American Legion، اتحادیه سربازان از جنگ برگشتۀ امریکا.

[ص ۲۱۴] Albany، شهری در ایالت نیویورک و مقّر دولت ایالتی.

[ص ۲۱۹] "the poor son-of-a-bitch"، جمله‌ای که بعداً دوروتی پارکر روز تشییع جنازه فیتس جرالد بر زبان آورد.

درباره
اسکات فیتس جرالد
و
«گتبی بزرگ»

۱. درباره اف. اسکات فیتس جرالد

الف) سالشمار زندگی

پتامبر ۱۸۹۶	در شهر سنت پال در ایالت مینه سوتا به دنیا آمد.
پتامبر ۱۹۰۸	در آکادمی سنت پان ^۱ ثبت نام کرد.
پتامبر ۱۹۱۱	در کالج نیومن ^۲ به تحصیل پرداخت.
پتامبر ۱۹۱۳	وارد دانشگاه پرینستون ^۳ شد.
دسامبر ۱۹۱۵	دانشگاه را رها کرد و تا آخر سال تحصیلی برنگشت.
پتامبر ۱۹۱۷	اولین فروش — شعری به مجله پوئیت لور ^۴
نوامبر	با درجه ستوان دومی به ارتش امریکا پذیرفته شد و برای کسب
	تعلیمات نظامی به فورت لیونورث ^۵ در ایالت کانزاس رفت.
مارس ۱۹۱۸	پیشنویس رمان خود پرست رمانتیک ^۶ را تمام کرد.
ژوئیه	با زلدا سیر ^۷ آشنا شد.
فوریه ۱۹۱۹	خدمت نظام را تمام کرد و به نیویورک رفت.
مارس	در آزانس تبلیغاتی بارون کالیه ^۸ استخدام شد.
ژوئن	زلدا نامزدی اش را به هم زد.
ژوئیه	به سنت پال برگشت و رمان را دوباره نوشت.
پتامبر	رمان این سوی بهشت ^۹ از طرف مؤسسه اسکریپتر برای چاپ
	پذیرفته شد.
اکتبر	اولین داستان کوتاه خود را به مجله ساتردی ایونینگ پست
	فروخت.
نوامبر	دوباره با زلدا نامزد شد.

1) St. Paul Academy 2) Newman 3) Poet Lore 4) Fort Leavenworth

5) The Romantic Egoist 6) Zelda Sayre 7) Barron Collier

8) This Side of Paradise

۱۹۲۰	مارس	این سوی بهشت منتشر شد.
	آوریل	با زلدا ازدواج کرد.
	اوت	مجموعه داستان‌های کوتاه آزادزن و فیلسوفان ^۱ منتشر شد.
۱۹۲۱	مه	نخستین سفر به اروپا.
	اوت	بازگشت به سنت پال.
	اکتبر	دخترش فرانس ^۲ (اسکاتی ^۳) به دنیا آمد.
۱۹۲۲	آوریل	رمان زیبارویان و لعنت شدگان ^۴ منتشر شد.
	سپتامبر	مجموعه داستان‌های کوتاه قصه‌های عصر جاز ^۵ منتشر شد.
۱۹۲۳	نوامبر	نماش‌نامه‌اش، سبزی ^۶ ، در برادوی بر صحنه آمد و نگرفت.
۱۹۲۴	مه	سفر به اروپا.
۱۹۲۵	آوریل	گسی بزرگ منتشر شد.
	مه	با ارنست همینگوی آشنا شد.
۱۹۲۶	فوریه	مجموعه داستان‌های کوتاه همه جوانان غمین ^۷ منتشر شد.
	دسامبر	بازگشت به امریکا.
۱۹۲۷	ژانویه	نخستین سفر به هالیوود.
۱۹۲۸	آوریل	سفر تابستانی به پاریس.
	سپتامبر	بازگشت به امریکا.
۱۹۲۹	مه	مسافرت به اروپا.
۱۹۳۰	آوریل	بروز بیماری روانی زلدا.
	ژوئن	زلدا در آسایشگاه پرانتن ^۸ بستری شد.
۱۹۳۱	ژانویه	برای شرکت در مراسم سوگواری پدرش به امریکا برگشت.
	سپتامبر	زلدا از آسایشگاه مرحص شد.
	نوامبر	سفر دوم به هالیوود.
۱۹۳۲	ژانویه	بیماری روانی زلدا عود کرد. آسایشگاه فیپس. ^۹
۱۹۳۴	ژانویه	زلدا برای سومین بار بیمار شد. آسایشگاه شپرد پرات.
	آوریل	رمان شب دلاویرز است ^{۱۰} منتشر شد.

1) *Flappers and Philosophers* 2) *Frances* 3) *Scootie*4) *The Beautiful and Damned* 5) *Tales of the Jazz Age* 6) *The Vegetable*7) *All the Sad Young Men* 8) *Prangins* 9) *Phipps* 10) *Sheppard Pratt*11) *Tender is the Night*

۱۹۲۵	آوریل	مجموعه داستان‌های شیپور خاموشی به هنگام بیداریاش ^۱ منتشر شد.
۱۹۲۶	سپتامبر	مادرش مرد.
۱۹۲۷	زوئن	یک قرارداد شش ماهه با شرکت متروگلدوین مایر برای سفاریونویی امضاء کرد. زندگی در هالیوود.
	دسامبر	شرکت مترو قرارداد را یک سال تمدید کرد.
۱۹۲۸	دسامبر	شرکت مترو قرارداد را تمدید نکرد.
۱۹۲۹	اکتبر	نخستین فصل رمان آخرین قارون ^۲ را نوشت.
۱۹۴۰	نوامبر	نخستین حمله قلبی.
	دسامبر	مرگ

ب) فهرست آثار

I. رمان

This Side of Paradise. New York (Scribner's) 1920. London (B.H. Vol. III), 1960. Scribner Paperback, New York, 1962. Penguin Books 1963.

The Beautiful and Damned. New York (Scribner's) 1922. London (Vol. IV), 1961.

The Great Gatsby. New York (Scribner's) 1925. London (B.H. Vol. II), 1958. Scribner Paperback, New York, 1960. *The Cambridge Edition of The Great Gatsby.* (ed. Mathew J. Bruccoli). Cambridge and New York (Cambridge University Press), 1991.

Tender is the Night. New York (Scribner's) 1934. London (B.H. Vol. II), 1959.

The Last Tycoon (ed. Edmund Wilson). New York (Scribner's) 1941. London (B.H., Vol. I), 1958.

Tender is the Night (with the Author's Final Revision, ed. Malcolm Cowley). New York (Scribner's) 1951. Harmondsworth (Penguin) 1955. Scribner Paperback New York 1960.

توحه: علامت اختصاری B.H. اشاره به جاپ چهارجلدی مجموعه آثار فیل جرالد دارد که توسط انتشارات Bodley Head بین سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱ در انگلستان نشر یافته است.

II. داستان کوتاه

Flappers and Philosophers. New York (Scribner's) 1921. With an Introduction by Arthur Mizener. New York (Scribner's) 1959. Contains "The Offshore Pirate," "The Ice Palace," "Head and Shoulders," "The Cut-Glass Bowl," "Bernice Bobs Her Hair," "Benediction," "Dalyrimple Goes Wrong," and "The Four Fists."

Tales of the Jazz Age. New York (Scribner's) 1922.

Contains "The Jelly-Bean," "The Camel's Back," "May Day," "Porcelain and Pink," "The Diamond as Big as the Ritz," "The Curious Case of Benjamin Button," "Tarquin of Cheapside," "O Russet Witch," "The Lees of Happiness," "Mr. Icky," and "Jemina."

All the Sad Young Men. New York (Scribner's) 1926.

Contains "The Rich Boy," "Winter Dreams," "The Baby Party," "Absolution," "Rags Martin-Jones and the Prince of Wales," "The Adjuster," "Hot and Cold Blood," "The Sensible Thing," and "Gretchen's Forty Winks."

Taps at Reveille. New York (Scribner's) 1935. New York (Scribner's) 1960.

Contains "*Basil*: 1. The Scandal Detectives, 2. The Freshest Boy, 3. He Thinks He's Wonderful, 4. The Captured Shadow, 5. The Perfect Life"; "*Josephine*: 1. First Blood, 2. A Nice Quiet Place, 3. A Woman with a Past"; "Crazy Sunday," "Two Wrongs," "The Night of Chancellorsville," "The Last of the Belles," "Majesty," "Family in the Wind," "A Short Trip Home," "One Interne," "The Friend," and "Babylon Revisited."

The Stories of F. Scott Fitzgerald. A Selection of Twenty-Eight Stories with an Introduction by Malcolm Cowley. New York (Scribner's) 1951.

Contains eighteen stories from the four previous volumes, and "Magnetism," "The Rough Crossing," "The Bridal Party," "An Alcoholic Case," "The Long Way Out," "Financing Finnegan," "Pat Hobby Himself: A Patriotic Short, Two Old Timers," "Three Hours Between Planes," and "The Lost Decade".

Afternoon of an Author: A Selection of Uncollected Stories and Essays. With an Introduction and Notes by Arthur Mizener. New York (Scribner's) 1958.

Contains "A Night at the Fair," "Forging Ahead," "Basil and Cleopatra," "Outside the Cabinet-Makers," "One Trip Abroad," "I Didn't Get Over," "Afternoon of an Author," "Design in Plaster," "*Pat Hobby*: 1. Boil Some Water – Lots of It, 2. Teamed with Genius, 3. No Harm Trying"; "News of Paris – Fifteen Years Ago," and the essays, "Princeton," "Who's Who – and Why," "How to Live on \$36,000 a Year," "How to Live on Practically Nothing a Year," "How to Waste Material: A Note on My Generation," "Ten Years in the Advertising Business," "One Hundred False Starts," and "Author's House."

Six Tales of the Jazz Age and Other Stories. With an Introduction by Frances Fitzgerald Lanahan. New York (Scribner's) 1960.

Contains six stories from *Tales of the Jazz Age* and three from *All the Sad Young Men*.

Babylon Revisited and Other Stories. New York (Scribner Paperback) 1962.

Contains "The Ice Palace," "May Day," "The Diamond as Big as the Ritz," "The Rich Boy," "Winter Dreams," "Absolution," "The Freshest Boy," "Crazy Sunday," "Babylong Revisited," and "The Long Way Out."

The Diamond as Big as the Ritz and Other Stories. Harmondsworth (Penguin) 1962.

Contains "The Cut-Glass Bowl," "May Day," "The Diamond as Big as the Ritz," "The Rich Boy," "Crazy Sunday," "An Alcoholic Case," and "The Lees of Happiness."

The Pat Hobby Stories. New York (Scribner's) 1962.

III. نہایت نامہ

The Vegetable, or From President to Postman. New York (Scribner's) 1923.

IV. نوشته‌های پرآکنده

The Crack-Up (ed. Edmund Wilson). New York (New Directions) 1945.

New Directions Paperbook, New York 1956.

Contains "Echoes of the Jazz Age," "My Lost City," "Ring," "Show Mr. and Mrs. F. to Number -," "Auction – Model 1934," "Sleeping and Waking," "The Crack-Up," "Handle with Care," "Pasting it Together," "Early Success," "The Note-Books," and Letters.

The Letters of F. Scott Fitzgerald, (ed. Andrew Turnbull). New York (Scribner's) 1963.

ج) درباره زندگی و آثار اف. اسکات فیتس جرالد

Aldridge, John W.: "Fitzgerald: The Horror and the Vision of Paradise," in *After the Lost Generation*, New York 1951, pp. 44 ff.

-----: "The Life of Gatsby," in *Twelve Original Essays on Great American Novels*, ed. Charles Shapiro, Detroit 1958, pp. 210 ff.

Barrett, William: "Fitzgerald and America," in *Partisan Review*, XVIII (May-June 1951), pp. 345 ff.

Berryman, John: "F. Scott Fitzgerald," in *Kenyon Review*, VIII (Winter 1946), pp. 103 ff.

Bewley Marius: "Scott Fitzgerald and the Collapse of the American Dream," in *The Eccentric Design: Form in the Classic American Novel*, London 1959, pp. 259 ff.

Bezanson, Walter: "Scott Fitzgerald: Bedevilled Prince Charming," in *The Young Rebel in American Literature*, ed. Carl Bode, London 1959, pp. 77 ff.

Bicknell, John W.: "The Waste Land of F. Scott Fitzgerald," in *Virginia Quarterly Review*, XXX (Autumn 1954), pp. 556 ff.

Bishop, John Peale: "The Missing All," in *The Collected Essays of John*

- Peale Bishop*, ed. Edmund Wilson, New York 1948, pp. 66 ff.
- Bruccoli, Matthew J.: ed. *Fitzgerald Newsletter*. No. 1 (Spring 1958).
- : *The Composition of "Tender is the Night": A Study of the Manuscripts*, Pittsburgh 1963.
- Chase, Richard: "The Great Gatsby," in *The American Novel and its Tradition*, New York 1957; London 1958, pp. 162 ff.
- Cowley, Malcolm: "Third Act and Epilogue," in *M. & W.*, pp. 146 ff.
- : "F. Scott Fitzgerald: The Romance of Money," in *Western Review*, XVIII (Summer 1953), pp. 245 ff.
- Dyson, A. E.: "The Great Gatsby: Thirty-Six Years After," in *Modern Fiction Studies*, VII, 1 (Spring 1961), 37 ff.
- Eble Kenneth: *F. Scott Fitzgerald*, New York 1963.
- Fiedler, Leslie: "Some Notes on F. Scott Fitzgerald," in *An End to Innocence*, Boston 1955, pp. 174 ff.
- Fussell, Edwin: "Fitzgerald's Brave New World," in *F.L.H.: A Journal of English Literary History*, XIX (Dec. 1952), pp. 291 ff.
- Geismar, Maxwell: "F. Scott Fitzgerald: Orestes at the Ritz," in *The Last of the provincials: The American Novel, 1915-1925*, Boston 1943, pp. 287 ff.
- Goldhurst, William: *F. Scott Fitzgerald and his Contemporaries*, New York 1963.
- Graham, Sheilah, and Gerold Frank: *Beloved Infidel*, New York 1958; London 1959.
- Hall, William F.: "Dialogue and Theme in *Tender is the Night*," in *Modern Language Notes*, LXXVI (1961), pp. 616 ff.
- Hanzo, Thomas A.: "The Theme and the Narrator of *The Great Gatsby*," in *Modern Fiction Studies*, II, 3 (Winter 1956-57), pp. 183 ff.
- Harding, D. W.: "Scott Fitzgerald," in *Scrutiny*, XVIII (Winter 1951-52), pp. 166 ff.
- Hart, John E.: "Fitzgerald's The Last Tycoon: A Search for Identity," in

- Modern Fiction Studies*, VII, 1 (Spring 1961), pp. 63 ff.
- Harvey, W.J.: "The Theme and Texture in *The Great Gatsby*," in *English Studies*, XXXVIII (1957), pp. 12 ff.
- Hoffman, Frederick J.: *The Twenties : American Writing in the Postwar Decade*, New York 1955, pp. 91 ff.
- , ed.: *The Great Gatsby : A Study*, New York 1962. (Essays by William Troy, Lionel Trilling, Marius Bewley etc.)
- Hughes, Riley: "F. Scott Fitzgerald: The Touch of Disaster," in *Fifty Years of the American Novel: A Christian Appraisal*, ed. Harold C. Gardiner, New York 1952, pp. 135 ff.
- Kazin, Alfred: *On Native Grounds : An Interpretation of Modern American Prose Literature*, New York, pp. 315 ff.
- , ed.: *F. Scott Fitzgerald : The Man and His Work*, Cleveland and New York 1951.
- Kreuter, Kent, and Gretchen, "The Moralism of the Later Fitzgerald," in *Modern Fiction Studies*, VII (Spring 1961), pp. 71 ff.
- Lucas, John, "In Praise of Scott Fitzgerald," in *The Critical Quarterly*, V (Summer 1963), pp. 132 ff.
- Miller, James E., Jr.: *The Fictional Technique of Scott Fitzgerald*, The Hague 1957.
- Millgate, Michael: "Scott Fitzgerald as Social Novelist: Statement and Technique in *The Last Tycoon*," in *English Studies*, XLIII (Feb. 1962), pp. 1 ff.
- Mizener, Arthur: *The Far Side of Paradise: A Biography of F. Scott Fitzgerald*, Boston 1951; New York 1960.
- : "F. Scott Fitzgerald (1896-1940): The Poet of Borrowed Time," in *M. & W.*, pp. 23 ff.
- : "The Maturity of Scott Fitzgerald," in *F.S.F.*, pp. 157 ff.
- , ed.: *F. Scott Fitzgerald: A Collection of Critical Essays*, Englewood Cliffs, N.J. 1963.

- Morris, Wright: "The Function of Nostalgia: F. Scott Fitzgerald," in *F.S.F.*, 25 ff.
- Raleigh, John Henry: "F. Scott Fitzgerald's *The Great Gatsby*," in *F.S.F.*, pp. 99 ff.
- Reece, David C.: "The Novels of F. Scott Fitzgerald," in *Cambridge Journal*, V (July 1952), pp. 613 ff.
- Savage, D. S.: "The Significance of F. Scott Fitzgerald," in *F.S.F.*, pp. 146 ff.
- Schorer, Mark: "Fitzgerald's Tragic Sense," in *M. & W.*, pp. 169 ff.
- Shain, Charles E. L.: *F. Scott Fitzgerald*, Minneapolis 1961.
- : "F. Scott Fitzgerald," in *American Writers*, vol. 2, ed. Leonard Unger, New York 1974, pp. 77 ff.
- (این مقاله بلند را کریم امامی به فارسی برگردانده است: اسکات قیتس جرالد. نشر سمر با همکاری دفتر ویراسته. «نسل قلم» ش. ۶ (۱۳۷۲) ۱۲۷۲)
- Stallman, Robert W.: "Conrad and *The Great Gatsby*," in *Twentieth Century Literature*, I (April 1955), pp. 5 ff.
- : "Gatsby and the Hole in Time," in *Modern Fiction Studies*, I (Nov. 1955), pp. 2 ff.
- : "By the Dawn's Early Light: *Tender is the Night*," in *The Houses that James Built and Other Literary Studies*, East Lansing 1961, pp. 112 ff.
- Trilling, Lionel: "F. Scott Fitzgerald," in *The Liberal Imagination: Essays on Literature and Society*, New York 1950, pp. 243 ff. Also in *M. & W.*, pp. 149 ff., and *F.S.F.*, pp. 11 ff.
- Troy, William: "F. Scott Fitzgerald – The Authority of Failure," in *M. & W.*, pp. 187 ff., and *F.S.F.*, pp. 20 ff.
- Turnbull, Andrew: *Scott Fitzgerald*, New York and London 1962.
- Weir, Charles: "An Invite with Gilded Edges," in *M. & W.*, pp. 133 ff.
- Westcott, Gelnway: "The Moral of F. Scott Fitzgerald," in *M. & W.*, pp. 116 ff.

- White, Eugene: "The 'Intricate Destiny' of Dick Diver," *Modern Fiction Studies*, VII (Spring 1961), pp. 55 ff.
- Wilson, Edmund: "Fitzgerald Before *The Great Gatsby*" in *The Shores of Light*, New York 1952, pp. 27 ff. Also in *M. & W.*, pp. 77 ff.
- Yates, Donald A.: "The Road to Paradise: Fitzgerald's Literary Apprenticeship," in *Modern Fiction Studies*, VII (Sprng 1961), pp. 19. ff.

برای فهرست کامل‌تری از مقالات و کتاب‌هایی که درباره فیتس‌جرالد و آثارش نوشته شده به کتاب‌های زیر مراجعه شود:

- Brucoli, Matthew J.: *F. Scott Fitzgerald: A Descriptive Bibliography*. Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1972.
- : *Supplement to F. Scott Fitzgerald: A Descriptive Bibliography*. Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1987.
- : *F. Scott Fitzgerald: A Descriptive Bibliography, Revised Edition*. Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1987.
- Eryer, Jackson R.: *The Critical Reputation of F. Scott Fitzgerald*. Hamden, Conn.: Archon, 1967.
- : *Supplement One Through 1981*. Hamden, Conn.: Archon, 1984.

و اینک چند عنوان جدیدتر از میان کتاب‌ها و مجموعه مقالاتی که در سال‌های اخیر درباره اسکات فیتس‌جرالد و گنجی بزرگ انتشار یافته‌اند:

- Bloom, Harold, ed.: *F. Scott Fitzgerald*. New York: Chelsea House, 1985.
- , ed.: *F. Scott Fitzgerald's The Great Gatsby*. New York: Chelsea House, 1986.
- Brucoli, Matthew J., ed.: *New Essays on the Great Gatsby*. Cambridge: Cambridge University Press, 1985.
- : *Scott and Ernest: The Authority of Failure and the Authority of Success*. New York: Random House, 1978; *Fitzgerald and Hemingway: A Dangerous Friendship*. New York: Carroll & Graf, 1994.

- : *Some Sort of Epic Grandeur: The Life of F. Scott Fitzgerald*. Rev. ed. New York: Carroll & Graf, 1991.
- Croslan, Andrew T.: *A Concordance to F. Scott Fitzgerald's The Great Gatsby*. Detroit, Mich.: Bruccoli Clark/Gale Research, 1975.
- Donaldson, Scott, ed.: *Critical Essays on F. Scott Fitzgerald's The Great Gatsby*. Boston: Hall, 1984.
- Kuehl, John & Bryer, Jackson.: *Dear Scot/Dear Max: The Fitzgerald-Perkins Correspondence*. New York: Scribner, 1973.
- Milford, Nancy: *Zelda*. New York: Avon Books, 1972.

و سرانجام، کانی که به شبکه اینترنت دسترسی دارند می توانند با مراجعه به جایگاه ویژه اسکات فیتس جرالد در شبکه، که به همت دانشگاه کارولینای جنوبی برپا شده و نشانی آن را در زیر داده ایم، به مطالب متنوعی درباره نویسنده و رمان گُلپایی دنیز کتاب شناسی. روزآمد فیتس جرالد دسترسی پیدا کنند. نشانی این است:

<http://www.sc.edu/fitzgerald>

۲. درباره «گتسبی بزرگ»

(الف) چند نامه

از تی. ام. الیت^۱

لندن، ۳۱ دسامبر ۱۹۲۵

آقای فیتس جرالد عزیز،

گتسی بزرگ با اهدایه قشنگ و مقهورکننده آن صبح همان روزی به دستم رسید که یا عجله به توصیه پژشک خود عازم سفر دریا بودم. بنابراین آن را همراه نبردم و تنها پس از بازگشت خود، چند روز پیش، آن را خواندم. اما تا بهحال چند بار آن را خوانده‌ام. و هنگامی که می‌گویم آن‌چنان مرا جلب کرده و به هیجان آورده است که هیچ رمان تازه‌ای، چه انگلیسی و چه امریکایی، در چند سال اخیر نیاورده بود، به هیچ وجه تحت تأثیر گفته شما درباره خودم نیستم.

وقت که پیدا کردم میل دارم نامه مفصل‌تری به شما بنویسم و بگویم درست به چه دلایلی این کتاب در نظر من تا این حد قابل ملاحظه جلوه می‌کند. در حقیقت به نظر من این کتاب نخستین گامی است که داستان‌نویسی امریکایی بعد از هنری جیمز^۲ برداشته است.

راستی، هر وقت داستان کوتاهی داشتید که فکر می‌کنید برای

1) T. S. Eliot (1888-1965)

2) Henry James (1843-1916)

کرای تیری ین^۱ مناسب باشد، اجازه دهد نگاهی به آن بکنم.
با ارادت صادقانه
تمی. اس. الی. بت

از گرتود استاین^۲

بلی^۳ (فرانسه)، ۲۲ مه ۱۹۲۵

فیتس جرالد عزیزم،

ما اینجا یم و کتابت را خوانده‌ایم و کتاب خوبی است. آهنگ اهدایهات را می‌پسندم و نشان می‌دهد که زمینه‌ای در کار زیبایی و مهربانی داری و این خود مایهٔ تسلی است. حسن دیگر آن این است که به طور طبیعی جملهٔ جمله می‌نویسی و آدم می‌تواند همهٔ آنها را بخواند و این نیز از جملهٔ چیزهای دیگری مایهٔ تسلی است. دنیای عصر خودت را خلق می‌کنی، کم ویش همان جور که ثکری^۴ در پندنیس^۵ و یاوه بازار^۶ خلق کرد و این تعریف بدی نیست. دنیای نوینی می‌پردازی و بزم نوینی که عجیب است تا تو آن را در این سوی بهشت نساختی کس دیگری نساخته بود. اعتقاد من به این سوی بهشت درست بود. این یکی همان قدر خوب است و فرق دارد و مسن‌تر است و همین طور است که آدم کار می‌کند. آدم بهتر نمی‌شود بلکه فرق می‌کند و من تر می‌شود و این همیشه مایهٔ شادی است. اقبال همیشه یارت باد و سپاس بسیار برای شادی اصیلی که در من ایجاد کردی. پاییز که برگشتم در انتظار دیدار شما و خانم خواهیم بود. سلام مرا به خانم برسان.

گرتود استاین

1) Criterion 2) Gertrude Stein (1874-1946) 3) Belley

4) William Makepeace Thackeray (1811-1863) 5) Pendennis

6) Vanity Fair

از ادبیت وارتون^۱

سارسل^۲ (فرانسه)، ۸ ژوئن ۱۹۲۵

آقای فیتس جرالد عزیز،

در هفته‌های اخیر به سیر و سفر پرداخته بودم و رمان شما را - با اهدائیه محبت‌آمیز آن - چند روز پیش هنگام بازگشت در انتظار خود یافتیم.

از این‌که نسخه‌ای از کتابتان را برای من فرستاده‌اید تحت تأثیر قرار گرفته‌ام، چون حس می‌کنم برای نسل شما که جهشی تا این حد بلند به‌سوی آیتده کرده است من باید معادل ادبی مُبل منگوله‌دار و چهل چراغ گازی باشم. بنابراین چند روز دیگر که جمارتاً آخرین محصول کارگاه خود را به حضورتان تقدیم می‌کنم با روحیه ستایش خالصانه خواهد بود. و اما در حال حاضر اجازه بدھید فوراً بگوییم چقدر گسبی را و در حقیقت کتابش را می‌پسندم و چه جهش بزرگی به نظر من شما این‌بار با مقایسه با آثار قبلی خود کرده‌اید. دعوای فعلی من با شما فقط این است: برای آن‌که گتبی واقعاً بزرگ بشود، شما می‌بایستی شرح حالت را در آغاز زندگی (نه از گهواره بلکه از رفتش به کشتی تفریحی حداقل) به جای خلاصه کوتاه آن به ما می‌دادید. این کار جای او را مشخص می‌کرد و فاجعهٔ نهایی به صورت یک تراژدی واقعی و نه حادثهٔ پرآب و تابی برای روزنامه‌های صبح درمی‌آمد.

اما شما به من خواهید گفت که این راه قدیمی است و درنتیجه راه شما نیست؛ و اما در حال حاضر باز هم آنچه در کتاب است کافی است که این یکی خواننده را خوشحال بسازد که با یهودی کامل‌تان و ویلسن لنگ آشنا شود و در بزم محقر آپارتمان بیوکنن، در حالتی که توله‌سگ گیج شاهد

1) Edith Wharton (1862-1965) 2) Sartelle

قضایاست، شرکت جوبل. جزء به جزء آن استادانه است، اما ناهار با هیلدس‌هایم^۱ و هر بار که او پس از آن ظاهر می‌شود، مرا وادار به پیشگویی آثار بزرگ‌تری می‌کند.

ارادتمند ادبیت وارت

در نامه تقریباً جایی باقی نگذاشت‌هایم که خواهش کنم شما و خانمان این هفته برای ناهار یا چای عصر به منزل ما بیایید. حتماً تلفن بزنید.

از ماسول پرکینز^۲ ویراستار کتاب‌های فیتس جرالد در بنگاه انتشارات
اسکریپر

نیویورک، ۲۰ نوامبر ۱۹۲۴

اسکات عزیز،

فکر می‌کنم از همه لحاظ حق داشته باشی به این کتاب فخر کنم. کتابی است فوق العاده که همه‌جور فکر و حالی را در آدم برمی‌انگیزد. شیوه کامل‌آ درستی را برای بازگفتن آن انتخاب کرده‌ای. یعنی به کار بردن داستان‌گویی که بیشتر تماشگر است تا بازیکن؛ این کار خواننده را در دیدگاهی بالاتر از آدم‌های کتاب قرار می‌دهد و در فاصله‌ای که عمق و ابعاد قضایا را به خوبی می‌تواند درک کند. به هیچ طریقه دیگری نه طنزت می‌توانست تا این حد گیرا باشد و نه خواننده قادر می‌شد غرابت وضعیت انسانی را در جهانی عظیم و بی‌پروا به این قوت لمس کند. خوانندگان مختلف معانی مختلفی در چشمان دکتر اکل برگ خواهند یافت؛ اما وجود این دو چشم حالت فوق العاده‌ای به همه قضایا می‌دهد؛ چشمان عظیم خیره‌مانده بی‌حالت که از بالا بر عرصه انسانی می‌نگرند. عالی است!

(۱) Hildesheim : مقصود همان ولفثیم است.

2) Maxwell Perkins (1886-1946)

می‌توانستم همچنان به متن این کتاب پردازم و درباره عناصر مختلف آن و وسیله‌هایی را که به کار گرفته‌ای نظر آزمایی کنم، اما در این مرحله نکات انتقادی اهمیت زیادتری دارند. فکر می‌کنم درست حس کرده باشی که یک نوع گندی و سُستی مختصری در فصل‌های ششم و هفتم مشهود است، و من نمی‌دانم چگونه چاره‌ای برای آن پیشنهاد کنم. شک ندارم که علاجی برای آن خواهی یافت و فقط این تذکر را می‌دهم تا بدانی چیزی لازم دارد که آن را به حد سرعتی که قبل از گرفته‌ای و پس از آن می‌گیری برساند. خودم دو انتقاد دارم:

اول آن‌که در جمع آدم‌هایی که به تحویرت آوری قابل لمس و زنده‌اند – مثلاً اگر تام بیوکتن را در خیابان بینم می‌شناسم و از او پرهیز می‌کنم – گتسپی نسبتاً مبهم است. البته چند و چون کار گتسپی سری است یعنی کم و بیش مبهم است، و این خود ممکن است تعمّد هنری باشد. اما به نظر من اشتباه است. آیا نمی‌شود اورا از لحاظ بدنی همان‌قدر روشن و واضح توصیف کرد که دیگران را کرده‌ای، و آیا نمی‌شود یکی دو خصیصه، مثل این جوانمرد گفتاش، اما نه خصیصه صوتی بلکه جسمی، به او اضافه کنی؟ فکر می‌کنم خواننده به علی گتسپی را در تصور خود آدم مسن‌تری می‌بیند – و در مورد آقای اسکرینر و لوئیز [همز پرکینز] این نکته صادق بود – هر چند که از زبان نویسنده می‌گویی که از او چندان مسن‌تر نیست. اما اگر می‌شد که گتسپی در اولین ظهورش به همان وضوحی دیده شود که دی‌زی و تام دیده می‌شوند، این تصور غلط پیش نمی‌آمد و من فکر نمی‌کنم که اگر گتسپی را واضح‌تر پردازی لطمه‌ای به نقشه تو وارد شود.

نکته دوم باز هم درباره گتسپی است: کار و شغلش البته باید سری بماند. اما آخر سر تقریباً شکی باقی نمی‌گذاری که ثروتش را از طریق

ارتباطش با وولفثیم به دست آورده است. این موضوع را به اشاره نیز خیلی دورتر می‌رسانی. اما مسلم است که تقریباً همه خوانندگان از این همه ثروت حیرت خواهند کرد و خود را مستحق دریافت توضیحی خواهند دانست. البته توضیح مشخص و قاطع دادن کاملاً بی‌معنی است. اما به فکر من رسید که اگر اینجا و آنجا جمله‌هایی، و احتمالاً اتفاقاتی، چیزهای کوچک گوناگون، جاذب‌نی که به اشاره نشان بدهند گتسپی به کار مرموزی مشغول است شاید بد نباشد. تو او را پای تلفن احضار می‌کنی ولی آیا نمی‌شود کاری بکنی یکی دو بار در مهمانی‌هایش با آدم‌هایی که اهمیت‌شان مبهم و مرموز است و دست‌اندرکار سیاست یا قمار یا برگزاری مسابقه‌های ورزشی هستند در حال مشورت دیده شود؟ می‌دانم که برای توضیح این مطلب دارم دست‌وپای بیهوده می‌زنم، ولی اقلأً خود این موضوع ممکن است به تو کمک کند مقصودم را بفهمی.

دلم می‌خواست اینجا بودی تا می‌توانستم درباره این مشکل با تو صحبت کنم، چون در آن صورت می‌دانم می‌توانستم مقصودم را به تو بفهمانم. کاری که گتسپی به آن مشغول بود نباید – حتی اگر ممکن باشد – مشخص شود. این‌که آلت معصومی در دست دیگری بوده یا نبوده است و یا این‌که تا چه حد چنین بوده است موضوعی است که نباید شکافته شود. اما اگر گوشه‌ای از کسب و کارش را سایه‌وار هم که شده بیینیم، این قسمت از داستان قابل قبول‌تر خواهد شد.

نکته دیگری هم هست: در بیان گذشته گتسپی، وقتی آن را برای راوی تعریف می‌کند، کتاب تا حدی از شیوه داستانگویی متحرف می‌شود، زیرا به جز این مورد همه‌چیز ضمن سیر منظم قصه، در توالی وقایع و یا همراه آنها گفته می‌شود و قشنگ هم گفته می‌شود. البته از این بیوگرافی نمی‌توانی کاملاً چشیده شوی کنی. ولی فکر کردم بتوانی راهی پیدا کنی که

حقیقت بعضی از ادعاهای گتبی مثل «آکسفورد» و خدمت نظامش را کم کم در خلال داستانگری آشکار کنی. این نکته را هم از این لحاظ تذکر می‌دهم تا در این مدتی که طول می‌کشد تا نمونه‌های چاپخانه را برایت بفرستم فکرش را بکنی.

در خشنگی کلی کتاب، مرا حتی از این چند اتفاق خود شرم‌سار می‌سازد. آن مقدار معنی که در یک جمله جامی دهی، ابعاد و شدت تأثیر تصویری که از یک پاراگراف می‌گیری، از هر لحاظ فوق العاده است. کتاب پُر از عبارت‌هایی است که هر صحنه را از پرتو زندگی روشن می‌کند. اگر آدم مسافت سریعی با راه آهن انجام دهد و از آن لذت ببرد، تعدد و زنده بودن تصاویری را که کلمه‌های جاندار تو القاء می‌کنند به صحنه‌های زندگی که مسافر از قطار دیده تشبیه می‌کردم. کتاب، هنگام خواندن، بیار کوتاه‌تر از آنچه واقعاً هست به نظر می‌رسد، اما فکر خواننده را در معرض تجاربی قرار می‌دهد که شرح و بسط آنها به نظر می‌آید کتابی سه برابر حجم این یکی لازم داشته باشد.

معرفی تام، خانه‌اش، دی‌زی و جوردن، و نمایان ساختن تدریجی خوی و خصلت آنها تا جایی که من می‌دانم بی‌نظیر است. توصیف دره خاکستر در مجاورت طبیعت زیبا، گفتگو و اتفاقات آپارتمان مرتل، فهرست معرکه آدم‌هایی که به خانه گتبی آمدند – اینها چیزهایی است که آدم را مشهور می‌کند. و همه این چیزها، همه ماجراهای غم‌انگیز را تو در زمان و مکان محاط کرده‌ای، زیرا به کمک چشمان اکل‌برگ یا با نگاه سریعی اینجا و آنجا به آسمان و دریا و شهر یک‌جور حس ابدیت به آنها بخشیده‌ای، روزی تو به من گفتی نویسنده‌ای با استعداد طبیعی نیستی – خدای من! درست است که به رموز نویسنده‌گی تسلط یافته‌ای ولی آدم برای نوشتن این کتاب خیلی چیزها بیشتر از «صناعت نویسنده‌گی» لازم دارد. دوستدار همیشگی

از فیتس جرالد به پرکینز

۱۹۲۴ دسامبر

ماکس عزیز،

خواندن تلگراف و نامه‌های تو یک میلیون دلار کیف داشت – متأسفم
که توانستم عکس العمل بهتری از تلگراف نالهمانندی که برای پول زدم
نشان بدهم. اما این بیچ طولانی رمان مرا اندکی از نفس انداخت و در کار
شروع داستان‌های کوتاهی که وسیله معاش من هستند تأخیر کردۀ‌ام.
فکر می‌کنم همه اتفاقات‌های تو درست باشد.

(الف) درباره عنوان کتاب. حداکثر کوشش خود را می‌کنم ولی نمی‌دانم
چه کاری از من ساخته است. شاید به طور ساده «تری ملیکو» یا «گسبی».
در صورت اول، چه اشکالی دارد که توضیح آن در پشت جلد چاپ شود?
ب) فصل‌های ششم و هفتم را می‌دانم چگونه اصلاح کنم.
ج) اشکال کسب و کار گتسی را می‌توانم رفع کنم. می‌فهمم در این باره
چه می‌خواهی بگویی.

د) ابهام او را می‌توانم با مشخص‌تر کردن آن اصلاح کنم. به ظاهر ممکن
است نوبت‌بخش نیاید ولی خواهی دید. او را روشن می‌کنم.

ه) ولی شرح حال طولانی اش در فصل هشتم را مشکل بتوان تقسیم
کرد. زالد هم فکر می‌کرد کمی از کوک خارج شده باشد، اما خوب نوشته
شده است و فکر نمی‌کنم بتوانم خود را راضی کنم قسمتی از آن فدا شود.
و) یک هزار اصلاح جزئی در نظر دارم که روی نمونه‌های چاپخانه
انجام خواهم داد، و چند اصلاح بزرگ‌تر که اسمی از آنها نبرده بودی.

اتفاقات‌های تو عالی و بسیار مفید بود و همه قسمت‌های مورد علاقه مرا
به عنوان بهترین قسمت‌های کتاب ستوده بودی. جز آن‌که تو قسمتی را که
بیش از همه خودم می‌پسندم اسم نبرده بودی و آن فصلی است که گسبی

و دیزی با هم ملاقات می‌کنند.

یک نکته دیگر – در فصل دوم کتاب، وقتی که تام و مرتل به اتاق خواب می‌روند و در آن حال کاره‌وی با خواندن شمعون معروف به پترس وقت می‌گذراند – آیا این قسمت مستهجن است؟ فکر می‌کنم وجود آن بسیار لازم باشد.

حق‌التألیف را کمتر حساب کردم چون می‌خواستم جبران همه مساعده‌هایی را که در دو سال گذشته به من پرداخته بودید به اضافه یک جور بهره‌ای بکنم، اما حالا می‌بینم که آن را در محاسبه خیلی کم گرفته‌ام، یعنی به اندازه ۲۰۰۰ دلار. حالا چطور است تا ۴۰,۰۰۰ نسخه پانزده درصد باشد و بالاتر از آن بیست درصد؟ این، قرار عادلانه‌ای برای هر دو طرف خواهد بود.

باید تا بهحال دیگر نامه‌ای از یک دخترخانم شیک فرانسوی که می‌خواهد کتاب مرا ترجمه کند دریافت کرده باشی. اگر به او بگویی برای موضوع حق‌النشر و غیره چه کار باید بکند، تصور می‌کنم چه از لحاظ فکری و چه از لحاظ زباندانی از عهده بر بیاید – همه کتاب‌های دیگر مرا خوانده است.

^۱ باری، از نامه‌هایی ممنون و ممتنون و ممنون. ترجیح می‌دهم تو و بنی آن را پسندید تا هر شخص دیگری. ترجیح می‌دهم تو آن را پسندی تا بنی. اگر حالا تا این حد که تو می‌گویی خوب باشد، پس وقتی که کارم با نمونه‌های چاپخانه تمام شد دیگر از هر لحاظ بی‌نقص خواهد بود. راستی یادت باشد که مقداری پارچه کالیکو (گالنگور) از جنس جلد کتاب‌های دیگرم کنار بگذاری.

۱. Bunny، نام خودمانی ادموند ویلسن (Edmond Wilson)، نویسنده و منتقد امریکایی و «وجدان ادبی» فیتس جرالد (۱۸۹۵-۱۹۷۲).

به مجرد آنکه بتوانم فکری برای عنوان بکنم، با نامه یا تلگراف اطلاع خواهم داد. از جانب من از لوئیز تشکر کن که از کتاب خوشش آمده است. به آقای اسکریپت سلام برسان. به او بگو گلزووردی^۱ درم است. دوستدار همیشگی، اسکات

ایضاً از اسکات فیتس جرالد به پرکیتر
کاپری، ۱۰ آوریل ۱۹۲۵
ماکس عزیز،

امروز روز انتشار کتاب است و من گرفتار ترس و دلشوره هستم. اگر زن‌ها از کتاب خوششان نیاید، چون زن واقعاً مهمی در کتاب نیست، چه می‌شود؟ و اگر متقدان کتاب را نپسندند چون فقط به آدم‌های پولدار می‌پردازد و از روستاییان به عاریت گرفته از تس^۲ و به کارگماشته در ایالت آیداهو در آن خبری نیست چه خواهد شد؟ فرض کنیم فروش کتاب حتی بدھکاری مرا به شما صاف نکند – چون برای این کار باید دست کم ۲۰,۰۰۰ نسخه بفروشد! در واقع اعتمادم را از دست داده‌ام – و اگر به‌حاطر این نکه نبود که وقتی این نامه به دست تو می‌رسد وضع روشن شده است این اعتراف را نمی‌کردم. خودم از دست کتاب به جان آمده‌ام – آن را اقلائی پنج بار از نو نوشت‌هایم و هنوز حس می‌کنم آنچاکه باید صحنه قوی آن باشد (در هتل) در واقع شتابزده و غیر مؤثر است. و نیز فصل آخر – تشیع جنازه، پدر گنسی و غیره معیوب است. حیف است چون پنج

(۱) John Galsworthy: نویسنده انگلیسی (۱۸۶۷-۱۹۳۳).

(۲) اشاره به رمان معروفی از توماس هارדי (Thomas Hardy)، نویسنده انگلیسی (۱۸۴۰-۱۹۲۸) که عنوان کامل آن چنین است: *Tess of the d'Urbervilles* و به فارسی هم ترجمه شده است.

فصل اول کتاب و قسمت‌هایی از فصل‌های هفتم و هشتم بهترین چیزهایی است که تابه‌حال نوشت‌ام...

از اسکات فیتس جرالد به ادمند ویلسن

پاریس، ۱۹۲۵

بنی عزیز،

از نامه‌ات درباره کتاب ممنون. خوشحالم که از آن خوشت آمده است و طرح را می‌پسندی. بدترین عیب آن عیب بزرگی است: از روابط عاطفی گتسی و دیزی از زمان بهم رسیدن دوباره آنها تا زمان فاجعه چیزی ننوشته‌ام (و خود احساسی یا اطلاعی از آن نداشتم). اما این کمبود چنان ماهرانه زیر دورنمای گذشته گتسی و تخته‌تخته شر عالی پنهان شده است که هیچ‌کس متوجه آن نشده – اگر چه همه کمبود را حسن کرده و نام دیگری بر آن نهاده‌اند. منکن^۱ در نامه سراپا شوق‌آمیزی که امروز به دستم رسید نوشه است که تنها عیب کتاب این است که داستان مرکزی آن بی‌اهمیت و «انکدت» مانند است (چون منکن فراموش کرده است که از کنراد^۲ خوشنش هی‌آمد و حالا خودش را به رمان «گسترده» تطبیق داده است) و من حس می‌کنم آنچه برای او به صورت یک انتظار بر نیامده باقی مانده است وجود نداشتن یک شالوده عاطفی در نقطه اوج کتاب است. بی‌آن‌که بخواهم هیچ‌گونه مقایسه بغض‌آلودی بین «درجه یک» و «درجه سه» کرده باشم، اگر رمان من «انکدت» باشد پس برادران کارا مازوف

(۱) H. L. Mencken: نویسنده و منتقد هم‌عصر فیتس جرالد (۱۸۸۰-۱۹۵۶).

(۲) معمولاً شرح یک پیامد جالب و خنده‌دار است که به صورت گزارش واقعیت بیان می‌شود. اما «داستان» که ممکن است حقیقی یا تخيّلی باشد مشتمل بر مسلسله حوادثی است که مجموعاً سیر زندگی فرد یا افرادی را عرض می‌کند.

(۳) Joseph Conrad: نویسنده لهستانی‌الاصل انگلیسی (۱۸۵۷-۱۹۲۴).

هم به همین ترتیب انکدت است. حتی از یک زاویه می‌توان کتاب اخیر را به صورت یک داستان پلیسی دید. در هر حال نامه‌های تو و منکن جبران این نکته را کردند که از میان همه نقدهایی که بر کتاب نوشته شده است، و حتی شوق آمیزترین آنها، هیچ‌کس نفهمیده اصل‌کتاب چه می‌خواهد بگردید، و نیز جبران این نکته دلگیرکننده‌تر که کتاب در مقایسه با کتاب‌های دیگرم توفیق مالی نداشت (و پس از آن که پیشنهاد پانزده هزار دلار برای پاورقی کردن آن را در مجله رد کرده بودم!) دلم می‌خواهد بدانم نظر رزنفلد^۱ درباره کتاب چه بود.

سراغ همینگوی^۲ رفتم. قرار است فردا مرا پیش گرترود استاین ببرد. پاریس پُر از امریکایی است - بیشتر شان دوستان سابق ما هستند که بیشتر وقت خود را صرف فرار از آنها می‌کنیم، نه به این علت که میل نداریم آنها را بینیم، بلکه چون حال زلدا چندان خوب نیست و خودم باید کار کنم؛ و مثل این است که آنها نمی‌توانند در هیچ نوع گفتگویی که شامل غیت نیمه‌غرض آلود درباره شخصیت‌های به اصطلاح مشهور نیویورک نباشد شرکت کنند.

حالا دیگر از فرانسه خوش می‌آید. آپارتمان مجللی تا ماه ژانویه اجاره کرده‌ایم. پس از دو هفته اقامت در پاریس و دیدن امریکایی‌های اینجا - این زنان و دختران پُرمدعا و سمجی که پیش خود فرض می‌کنند آدم توجه خاصی به آنها پیدا کرده است و همه جیمز جویس^۳ را خوانده‌اند (یا این طور ادعا می‌کنند) و همه به طور ساده برای منکن غش می‌کنند - پُر از انزجار نسبت به امریکایی‌ها به طور کلی شده‌ام. گمان

(۱) Paul Rosenfeld؛ نویسنده و منتقد امریکایی (۱۸۹۰-۱۹۴۶).

(۲) Ernest Hemingway؛ نویسنده بزرگ امریکایی (۱۸۹۸-۱۹۶۱).

(۳) James Joyce؛ نویسنده بزرگ ایرلندی (۱۸۸۲-۱۹۴۱).

می‌کنم ماهای بدتر از دیگران نباشیم، تنها تماس با نژادهای دیگر است که بدترین خصایل ما را بر ملا می‌سازد. اگر من در به وجود آوردن آداب معاشرت دختران معاصر امریکایی سهمی داشته باشم، به طور مسلم خراب کرده‌ام.

دلم می‌خواهد تو را ببینم. خدا! کلی می‌توانستم بخندانم. خبری نیست جز آنکه من و زلدا طبق معمول فکر می‌کنیم آدم‌های معركه‌ای هستیم، و فقط حالاً کمی بیشتر.

اسکات

باز هم از بابت نامه شادی بخشش ممنون.

از اسکات فیتس جرالد به جان پل یثاب^۱

پاریس، اوت ۱۹۲۵

جان عزیز،

از نامه بیار دلپذیر، پُروپیمان، موشکاف و مفیدت درباره گتسی بزرگ ممنون. تقریباً تنها اتفاق دقابل فهمی است (به استثنای نامه‌ای از خانم وارتن) که بر کتاب نوشته شده است. فقط درباره آنچه در کار دقت در نگارش گفته‌ای تأمل می‌کنم و شاید بهتر است بگوییم تأمل کرده‌ام. من متأسفانه هنوز کاملاً به آن حد از هنرمندی جلالدانه نرسیده‌ام که بتوانم ظریف‌ترین جزء ناهمانگ با متن کتاب را قطع کنم و بیرون بیندازم. می‌توانم شبه‌ظریف‌ش را، کافیش را، درخشانش را و جین کنم – اما تیزدستی واقعی، همان‌طور که خودت می‌گویی، هنوز در راه و متعلق به آینده است. نیز آنچه درباره محبومن و چند تکه بودن تصویر گتسی

John Peale Bishop (۱۸۹۲-۱۹۴۴)، نویسنده، شاعر، منتقد امریکایی و همکلام فیتس جرالد در دانشگاه.

نوشته‌ای کاملاً درست است. هیچ‌گاه خودم او را روشن و واضح ندیدم – چون در آغاز کار مردی بود که می‌شاختم و بعد به صورت خود من درآمد و این معجون هرگز در ذهن من قوام نیافت.

رمانات بسیار جالب به نظر می‌رسد و سخت مشتاقم آن را بینم. ماه آینده در ری ویرا رمان تازه‌ای شروع می‌کنم. از قرار معلوم مکلیش^۱ هم از جمله آدم‌های دیگر آنجاست (در آتیب که به آنجا می‌روم). بهار گذشته پارس دارالمجانیست بود، و همان‌طور که خودت می‌توانی حدس بزنی، ما درست در مرکز آن بودیم. نمی‌دانم کی (به امریکا) برمی‌گردیم – شاید هیچ وقت. تا ژانویه اینجا هستیم (به استثنای یک ماهی که در آتیب می‌گذرانیم). و بعد بهار را به نیس می‌روم و تابستان بعد را به آکسفورد. به مارگارت سلام برسان و از بابت نامه پُرلطفت تشکر بسیار.

اسکات

از اسکات فیتس جرالد به دخترش فرانس^۲

ژوئن ۱۹۴۰

اگر در مدرسه نمره‌هایت «ب» بود با تو هم‌صدا می‌شدم و به مخالفت با مدیرتان، آقای تامسن، می‌گفتم چون نمی‌خواهی دبیر یا محقق حرفه‌ای بشوی دنبال نمره «الف» نرو – درس‌هایی را نگیر که در آنها می‌توانی عالی‌ترین نمره را بگیری، چون خودت می‌توانی آنها را بیاموزی. چیز مشکل تازه‌ای را بیازما و سخت هم بیازما و هر نمره‌ای که توانستی بگیر. اما تو از چنین حاشیه اطمینانی برخوردار نیستی و مسئله در حد فاصل بودن برایت مایه ناراحتی است. شک و نگرانی – همان‌قدر تو را فلچ کرده

۱) MacLeish

. Frances ، معروف به اسکاتی (Scottie) ۲

است که ناتوانی من در نگاهداری پول و گشادبازی‌های گذشته من مرا. این پاشنه آشیل تو است – و هیچ پاشنه آشیلی به خودی خود سخت نمی‌شود، بلکه روز به روز زخم پذیرتر می‌گردد. آن مقدار کار اندکی که من از عهده برآمده‌ام از شاق‌ترین و سریالایی‌ترین راه بوده است و حالا دلم می‌خواست هیچ وقت نیاسوده بودم، هیچ وقت پشت سرم را نگاه نکرده بودم، بلکه در پایان گتسی بزرگ گفته بودم: «راهم را پیدا کرده‌ام. از این به بعد این بر همه چیز مقدم است، این وظیفه فوری من است، بدون آن هیچم.»

از مترجم فارسی «گتسی بزرگ» به دوستش عزیز هندو خان

تهران، تیرماه ۱۳۴۴

دوست عزیز،

گتسی بزرگ به عقیده اهل فن بهترین اثر نویسنده‌ای است که شرح حالت در جهان و حتی در وطنش امریکا تا مدتی شناخته‌شده‌تر از کتاب‌هایش بود. کما این‌که سرگذشت آدمی که یک شبه از راه قلمش پولدار و مشهور شد، و مثلاً ۳۵۰۰ دلار بابت نوشتن هر داستان کوتاه دستمزد گرفت، شبیه میلیونرها زندگی و سفر کرد و بعد زنش دیوانه و خودش الكلی شد و سال‌ها با بدیعحتی دست‌وینجه نرم کرد تا بالاخره در لحظاتی که واقعاً در لجن افتاده بود توانست دویاره در یک گوشۀ وجودش چیزی به اسم «اعزم استوار» پیدا کند و به کمک آن مژروب را کنار بگذارد و بار دیگر با تلاش فراوان به کار پردازد، اما این بار دیگر تنفس طاقت نیاورد و در چهل و چهار سالگی قلبش از طیش باز بماند – ممکن است برای تو آشنا باشد حتی اگر ندانی اسم این آدم اسکات فیتس جرالد بود

(که البته هیچ ارتباطی به ادوارد فیتس جرالد^۱ بریتانیایی، مترجم انگلیسی ریاعیات خیام ندارد) ولی به احتمال نود درصد قبلًاً عنوان کتاب حاضر را از کسی نشنیده و جایی ندیده بودی.

حالا بعد از بیست و پنج سالی که از مرگ اسکات فیتس جرالد می‌گذرد و تکلیفش در تاریخ ادبیات معاصر امریکا روشن شده است، آثارش مخصوصاً جدی‌ترین آنها بیشتر مورد توجه است تا شرح زندگی پُرحدّه‌اش. دیگر نه آن شور و هیجان اول که هنگام انتشار نخستین آثارش به وجود آمد و سخنگوی نسل جوان و ملک‌الشعرای عصر جاز لقب گرفت برایش وجود دارد و نه آن بی‌اعتنایی بعد برای یک آدم شکست‌خورده، برای یک نویسنده «بازاری».

امروز اسکات فیتس جرالد از نویسنده‌گان بزرگ قرن بیست امریکا به حساب می‌آید، آدمی همینگوی و شاید هم بالاتر و مقداری پیش‌کسوت‌تر از او چون فیتس جرالد بود که به عنوان یک آدم مشهور، وقتی که در فرانسه بودند و به خانه‌گر ترود استاین رفت و آمد داشتند همینگوی را که هنوز ناشناس بود به ناشر خودش، بنگاه اسکریپتر توصیه کرد.

همینگوی در کتاب *صیافت سیار*^۲ که شرح خاطرات او در پاریس در دهه سوم این قرن است سه فصل را به اسکات فیتس جرالد و زنش زلدا اختصاص داده است. تصویری که از ایشان ترسیم می‌کند هجوآیز است – کما این‌که تصویر خیلی آدم‌های دیگر هم در این کتاب هجوآمیز است –

1) Edward FitzGerald (1809-1883)

۲) *A Moveable Feast*. زنده‌یاد سیروس طاهباز اول یکی دو فصل کتاب را ترجمه کرد و عنوانش را «عیش مدام» نهاد. بعد از او فرهاد غبرایی، مترجم فقید، تمام کتاب را ترجمه و منتشر کرد: «جشن بیکران»، بی‌نا، ۱۳۶۹، ۱۷۴ ص.

ولی در عین حال همینگوی از تحسین استعداد فیتس جرالد خودداری نمی‌کند:

«استعدادش طبیعی بود، همانقدر طبیعی که نقش ذرات رنگ بر بال پروانه. مدت زمانی چندوچون حال خودش را بیشتر از یک پروانه درک نمی‌کرد و نفهمید چه وقت بالش سایده شد و لطمه دید. اما بعد وقتی به بال آسیب دیده‌اش و ترکیب نقش آن توجه کرد و بله شد فکر کند، دیگر توانست بپرد چون عشق پرواز از سرشن رفته بود و تنها زمانی را می‌توانست به یاد بیاورد که پریدن برایش طبیعی و بدون زحمت بود.»

دیگران هم درباره استعداد طبیعی فیتس جرالد مطالبی گفته‌اند، مخصوصاً پس از انتشار گتسی بزرگ که یک سروگردان بالاتر از داستان‌های کوتاه و بلندی بود که قبل‌آن نوشته بود. به‌ظاهر یک جواب برای معمای اختلاف سطح گتسی بزرگ و آثار پیش از آن وجود داشت: این‌که چشمۀ نبوغی دفتاً فوران کرده بود. محققانی که در سال‌های اخیر در تحول نویسنده‌گی فیتس جرالد تأمل کوده‌اند، و دوست عزیز، در دانشگاه‌های متعدد امریکا محققانی که ادبیات معاصر کشور خود را زیر ذره‌بین می‌گذارند و یا دانشجویان را به تجزیه و تحلیل آن آثار دلالت می‌کنند بسیار فراوان‌اند، این فرضیه فوران ناگهانی نوع را رد می‌کند. طلیعه‌های گتسی بزرگ را جایه‌جا می‌توان در داستان‌های کوتاه سال‌های ۱۹۲۳ و ۱۹۲۴ فیتس جرالد دید. در همین اوان نیز تحولی در دید او پدید آمده بود و تصورش از کار یک نویسنده و تکنیک او پخته‌تر شده بود. به جای نویسنده‌گانی چون کامپتن مکنزی¹ اسکاتلندي که در آغاز جوانی می‌پستنید حالا به آدم‌های استخواندارتری چون هنری جیمز و جوزف کنراد روی آورده بود.

1) Compton Mackenzie

کنراد در مقدمه خود بر کتاب زنگی کشی نارسیوس^۱ نوشته بود: «اثری که می‌کوشد خود را، هر چند در کمال تواضع، به پایه هنر برساند باید در هر سطر موجب توجیه خود را همراه داشته باشد.» باز کنراد گفته بود نویسنده وظیفه دارد که «به کمک نیروی کلام خواننده را به شنیدن، به حس کردن و پیش از همه به دیدن وادارد.» و فیتس جرالد در توشن گتسی بزرگ کوشیده بود به هر دو دستور عمل کند.

گتسی بزرگ نمونه کاملی است از یک رمان حساب شده: فکر، طرح، نقشه، پیش‌نویس اول، پیش‌نویس تصحیح شده، پاکنویس و باز هم جرح و تعدیل تا آخرین لحظات چاپ. بررسی فصل اول کتاب می‌تواند این موضوع را روشن کند. همه آدم‌های اصلی رمان (به استثنای ویلسن) در آن جمع می‌آیند، اگر همه از طریق تلفن و دو آدم اصلی هم، یعنی گتسی و دی‌زی مسیرشان دوبار تلاقی می‌کند، اگر همه نام گتسی باشد که دی‌زی بحسب تصادف از زبان جوردن بیکر می‌شود، و گتسی که از دور به‌سوی چراغ سبز اتهای لنگرگاه دی‌زی اشاره‌های نیایش‌مانند می‌کند. بدین ترتیب فصل اول خلاصه کپسول‌مانندی می‌شود از همه کتاب و حتی درون‌مایه آن که تضاد آشتنی‌ناپذیر خواب و خیال از یک طرف و واقعیت از طرف دیگر است.

اما غیر از آنچه فیتس جرالد از لحاظ تکنیک داستان‌نویسی انجام داده است، و از آن جمله است استفاده از راوی، واستفاده از اجزاء سمبلیک از قبیل «چراغ سبز» و «چشم‌های دکتر تی. جی. اکلبرگ» که خود در کتاب گاهی صورت گوشت و پوست‌داری هم مثل «مرد چشم جفده» پیدا می‌کند، حُسن بزرگ کتاب انعکاس زندگی امریکا در سال‌های پُرچوش و خروش پس از جنگ جهانی اول است: تخته‌تین جلوه

1) *The Nigger of the Narcissus*

معجزه‌آسای اقتصاد توسعه‌یافتهٔ امریکا که روتق و راه و رسم تازه‌ای به زندگی مردم آن دیار می‌بخشید؛ پول بود، پول سرشار، که حکومت می‌کرد، که زندگی می‌آفرید، که مایهٔ شادمانی بود. که زیباترین مهروبان را اسیر می‌کرد. اگر پول داشتی دارای همه‌چیز بودی و اگر پول نداشتی هیچ. تجارت و صنعت میلیون‌می‌زاید و تحريم مشروبات الکلی به قاچاقچیان میدان می‌داد جیشان را پُر کنند و نیویورک با آسمان‌خراش‌هایش و چراغانی مدامش و عیش و نوش و رقص و آوازش جولانگاه این جیب‌های پُر بود.

فرق پولدارهای نسل تازه با ثروتمدان پیش از خودشان در این بود که پولشان را خرج می‌کردند. ثروتشان به صورت قصر و مزرعه و سپرده بانکی نبود. طلای مذاب بود. هنر آدم در این بود که بتواند به همان سرعتی که پول درمی‌آورد خرج کند و اسکات فیتس جرالد نویسنده هم می‌کوشید چنین کند. اصلاً نویسنده شده بود که پول دریاورد تا بتواند معشوقهٔ جنویی اش زلدا سیر را که شوهر تهیست نمی‌خواست به دام ازدواج بکشد، که بتواند سالی ۳۶۰۰۰ دلار خرج کند. و امریکایی خروشان سال‌های ۱۹۲۰ به نویسنده‌ای که کارش می‌گرفت و داستان‌هایش را در مجله‌های پُرتیراز چاپ می‌کردند و کتاب‌هایش سی هزار و چهل هزار نسخه به فروش می‌رسید فرصت این بلندپروازی‌ها را می‌داد.

گتسی بزرگ تصویر زنده‌ای از این سال‌های سرماش آور است، تصویری است از میلیون‌ها و در عین حال از خاکسترنشین‌ها و از برخورد آنها - و تحلیلی است از مسائل اخلاقی و معنوی که راه و رسم تازهٔ زندگی به وجود آورده بود. خون زنده چنان در رگ‌های کتاب جریان دارد که نه تنها برای خوانندگان امریکایی و انگلیسی‌زبان، بلکه برای خوانندگان

دست دوم کتاب نیز صحنه‌های فراموش‌شدنی، آنجاکه تشابه تجربه نویسنده و خواننده صحنهٔ تشریح شده را ناگهان جان می‌بخشد، فراوان است.

دوست عزیز، شاید یکی از دلایل پذیرفتن کار دشوار ترجمه این کتاب از طرف من، گذراندن چند صباحی در زادگاه اسکات فیتس جرالد و چشیدن طعم زمانهای «تدویز و وحشی و نیروی بخش» مینه سوتا باشد. «تشابه تجربه» کار خودش را کرد و برگرداندن کتاب به فارسی عجولانه تقبل شد. و حالا هم که پس از ساعتها و روزها عرق ریختن و پنجه در موکردن و بعد بر تکمه‌های ماشین تحریر کوبیدن، ترجمهٔ فارسی گتسبی بزرگ را به تو و دوستانت تقدیم می‌کنم، تنها خوشحالی من از این است که اولین ترجمهٔ فارسی یکی از آثار معتبر اسکات فیتس جرالد را انجام داده‌ام.

ولی اگر از توفیق این ترجمه بپرسی خواهم گفت هر چه توانسته‌ام کرده‌ام و از درست‌ترین راهی که بلد بودم رفته‌ام ولی نتیجهٔ کار هر چه باشد ترجمه است و اسکات فیتس جرالد اصل نیست، چون اسکات فیتس جرالد اصل را فقط به انگلیسی می‌توانی بخوانی، و وقتی پای ترجمه در میان آمد صحبت از صافی‌های متعددی است که مادهٔ اصلی را از آنها باید بگذرانی – که تنها یکی از آنها صافی توانایی مترجم است – و معلوم نیست این صافی‌ها چقدر از مادهٔ اصلی را بگذرانند و چقدر ش را نگاه دارند.

نمی‌خواهم صحبت از «نارسایی» زبان فارسی بکنم، چون وقتی هم قصد می‌کنیم چند سطر فارسی پدر و مادردار به انگلیسی ترجمه کنیم فوراً گرفتار «نارسایی» زبان انگلیسی می‌شویم و این در حقیقت نارسایی دو زبان نیست، نارسایی خود ما و نارسایی کار ترجمه است و مشکل آن

قضیه رنگ و بیوی کلمات در یک زبان که زاده استعمال مرسوم آنهاست، و این که وقتی معادل «قراردادی» همان کلمه‌ها را در زبان دیگر به کار برده می‌بینی از آن رنگ و بیوی اصلی خبری نیست، و وقتی هم دنبال «رنگ و بیوی» مشابه در زبان دوم رفتی از ریشه کلمات در زبان اول دور می‌افتد. و این مشکل در اسکات فیتس جرالد که کلمات را به معانی مجازی و حتی گاه کاملاً اختیاری به کار می‌گیرد چندبرابر است.

لحن گتبی بزرگ در انگلیسی «محاوره‌ای» است، مثل صحبت طنزآمیز آدم‌های تحصیل‌کرده معاصر اسکات فیتس جرالد (و ضبط کتاب به این لحن خود به عقیده اهل فن از محاسن آن است) – چون هر چه باشد داستان از زبان نیک کاره‌وی بیان می‌شود، و در آن این حالت پای صحبت راوی نشتن باید روشن باشد. این کار اشکالی برای نویسنده ایجاد نکرده است چون اولاً در انگلیسی، زبان گفتار و نوشته برخلاف فارسی دوگانگی چندانی ندارد و ثانیاً سنت داستان‌نویسی را برای او قبلاً کویده است.

در کار ترجمه فارسی در همین مورد، دوست عزیز، باید بگوییم که من جرئت نکردم در تمام طول داستان به نیک کاره‌وی بیان «عامیانه» بدهم. چون به علت همان دوگانگی فارسی «محاوره‌ای» و فارسی «ادبی» بعضی از ترکیبات ناشناور و دور از ذهن ممکن بود به کلمه‌ها و ترکیبات ساده‌تر نخورد. و از آن گذشته چون برخلاف سنت نویسنده و ترجمه داستان عمل می‌شد ممکن بود غرابتی در متن فارسی به وجود آید که زایل‌کننده قدرت قلمی اسکات فیتس جرالد باشد. تنها آزمایش کوچکی از این بابت در فصل چهارم در بیان گذشته دی‌زی از زبان جوردن بیکر شده است.

در ضمن، تزدیک به پایان ترجمه کتاب بود که ترجمه فرانسه گتبی

بزرگ^۱ به دستم رسید و برای حصول اطمینان از صحت ترجمه خود و درست بودن بعضی استنباطها جایه‌جا مقابله‌ای به عمل آوردم و خوشحالم که بگویم به جز یکی دو مورد که ترجیح دادم برخلاف نظر مترجم فرانسه از استنباط خود عدول نکنم، اتفاق نظر موجود بود. و همین‌جا سخن کوتاه.

کریم امامی

۱) مشخصات ترجمه فرانسه کتاب از این قرار است:

Gatsby le Magnifique, traduit par Victor Liona, Paris: Éditions du Sagitaire, 1946.

مشخصات ترجمه عربی گتبی هم که یکی دو بار به آن مراجعته شد به شرح زیر است:
غانسبی العظیم، ترجمه نجیب المانع، بغداد، ۱۹۶۲.

ب) یک نقد:

گتسی و رؤیای امریکایی

نوشته کنت تاینان^۱

درباره موجبات دلتگی ما برای سال‌های ۲۰ (دهه ۱۹۲۰)، سال‌های ۳۰، سال‌های ۴۰، سال‌های ۵۰ یا سال‌های ۶۰ که هر کدام اینک جرگه پرستندگان خود را دارد و برای کاسکاران نان و آبی وافر در آن است رازی در کار نیست. حقیقت ساده این است که ما دلمان برای این دوران‌ها تنگ می‌شود، چون توانایی زنده کردن دوباره آنها را به کمک علم به دست آورده‌ایم. می‌توانیم آنها را از قله برداریم و با فشار دادن تکمه‌ای، فیلم‌های سینمایی و خبری‌شان را، سخنرانی‌ها و تصویف‌هایشان را دوباره بینیم و بشنیم.

اگر ما علاقه خاصی به سال‌های ۲۰ داریم، به این جهت است که نخستین دهه‌ای است که به تحری تا یدین حد خصوصی و در عین حال جامع به آن دسترسی پیدا کرده‌ایم. (البته مردمان سال‌های ۲۰ خود چنین فرصت‌هایی را برای ابراز دلتگی نداشتند. آنها فاقد فن و دانش برای بازآفریدن صدایها و حرکات سال‌های پیش، مثلاً سال‌های ۱۸۹۰ بودند. نوئل کاورد^۲ روزی به من گفت «هیچ چیز از دلتگی امروزی‌تر نیست. به همین جهت است که من همیشه باب روز باقی خواهم ماند.» و حق کاملاً

1) Kenneth Tynan (1927-1980)

2) Noel Coward

با نوئل کاورد است.

اما دلیل این شور خاص برای گتسبی بزرگ چیست؟ این رمان اسکات فیتس جرالد که در سال ۱۹۲۵ منتشر شد و تاکنون یک‌بار به صورت تئاتر اجرا شده و سه بار فیلم شده و بارها و بارها تجدید چاپ شده است چگونه جادوی خود را به اطراف می‌پراکند؟ تی. اس. الیت آن را نخستین گامی خواند که داستان نویسی امریکایی پس از هنری جیمز برداشته است. با این وجود تشخیص محاسن رمان گتسبی، حتی پس از سومین و چهارمین مرور آن، کار چندان آسانی نیست. اگر بخواهیم توصیف بسیار کوتاهی از کتاب کرده باشیم می‌توانیم بگوییم که داستان کوتاه بسیار بلندی است از یک مرد خودساخته، از «یک جوان بزن بهادر شیکپوش»^۱ سی و چند ساله که مالک خانه پُر عرض و طولی در لانگ آیلند است و در همین خانه است که ضیافت‌های عظیم می‌دهد و در عین حال احساس تنهایی می‌کند. این مرد عاشق دختر ثروتمندی است به نام دیزی بیوکن که او را برای اولین بار در سال ۱۹۱۷ دیده است، وقتی که او خود افسر مفلسی بوده و دیزی هم هنوز با تام بیوکن^۲ بسیار پولدار ازدواج نکرده بود. این مرد (گتسبی) سرانجام در سیلان حوادث فجیع یهوده به قتل می‌رسد.

چگونگی ماجرایی که روی داده این است که تام رفیقه‌ای دارد که زیر اتومبیلی می‌رود که دیزی آن را می‌راند و پس از تصادف هم توقف نمی‌کند؛ زن کشته می‌شود و شوهر او به خط‌آگمان می‌کند که گسی قاتل زن است؛ شوهر رذگتسبی را پیدا می‌کند و او را با تیر می‌زند؛ با از میان رفتن گسی، تام و دیزی هم برمی‌گردند «توی پولشان؛ توی بی‌قیدی عظیم‌شان یا توی همان چیزی که آنها را بهم پیوند می‌داد...» موضوع کتاب در این حد از فشردگی بی‌شباهت به یک رمانچه عشقی مبتذل

نیست. واقع این است که این فشردگی پرده اسرارآمیز تراژدی را که توینده قهرمان خود را در آن پوشانده است به یکسو می‌افکند.

تصویری که اسکات فیتس جرالد از گتبی – یا به گفته تمثیرآمیز تام «آقای هیچ‌زاده اهل هیچ‌آباد» – ترسیم می‌کند تصویری است به وجود آمده از اشاره‌ها و ضد اشاره‌ها، از شایعات و کنایه‌ها، از حقایق باورنکردنی و دروغ‌های شنیدنی. مهمانان توی گوش هم پچ‌پچ می‌کنند که گتبی «برادرزاده یا پسرعموی قیصر آلمانه، شاید هم قوم و خوش هیندن بورگ باشه و ای بسا هم که پسرعموزاده شیطونه». یک بار می‌شنویم که گتبی جاسوس آلمانی‌ها بوده است، چند بار می‌شنویم که در کار قاجاق مشروب است و چندین بار به ما می‌گویند که آدم کشته است. به ادعای خودش پدر و مادرش «اشخاص پولداری [بودند] از اهالی غرب میانه»؛ در جنگ جهانی سرگرد ارتش بود؛ به‌حاطر ابراز شجاعت نشان‌های فراوان گرفت؛ و پس از آنکه به دانشگاه آکسفورد رفت در پایتخت‌های اروپا به سیر و سفر پرداخت؛ به نقاشی رو کرد؛ کلکسیونر جواهر شد و به شکار جانوران درنده رفت. گتبی خود می‌گوید ارثیه‌ای که به او رسیده بود در ماجرایی که به‌طور مبهم آن را «اضطراب بزرگ – اضطراب جنگ» می‌خواند از دست رفت، و بعد ادعا می‌کند که بار دیگر از تجارت دارو و کار نفت پولدار شده است: «ولی تو هیچ کدومش حالا نیستم.»

ما بعد کشف می‌کنیم که برخی از این مطالب راست است. گتبی واقعاً یک قهرمان جنگ بود، واقعاً به دانشگاه آکسفورد رفته بود (هر چند که تنها به مدت پنج ماه، با استفاده از یک نوع بورس دولتی برای مربازان از جنگ برگشته)، و واقعاً صاحب تعدادی داروخانه بود. اما در کار اخیر بانی و مددکار او قمارباز شیادی بود که گتبی ای بسا در کار گاویندی

روی نتیجه دور نهایی مسابقات بیس‌بال امریکا در سال ۱۹۱۹ با او به توطئه نشسته بود (و شاید هم نشسته بود)، و آنچه در این داروخانه‌ها به فروش می‌رسید الكل خانگی بی‌باندrol بود. این‌که گتسبی واقعاً آدم کشته یا نکشته است هیچ وقت روشن نمی‌شود، هر چند که بعيد به نظر نمی‌رسد آدم هم کشته باشد.

گتسبی با نام جیمز گتس در داکوتای شمالی به دنیا آمدۀ بود. پدر و مادرش «کشاورزان تهیه‌ستی بودند که طعم کامیابی را هرگز نچشیده بودند.» گتسبی هفده ساله، در ساحل دریاچه سوپریور از کار شکار ماهی آزاد به زحمت گذران می‌کرد که فرصتی پیش آمد تا خودش را به یک میلیونر مست صاحبِ معادن می‌سوار بر یک کشتی تفریحی از آن سو می‌گذشت بچسباند – و از آنجا با چنگ و دندان پیمودن راه دشوار ترقی به سوی بالا را آغاز کند. از سیان این همه دروغ‌ها و گفته‌های ضد و نقیض یک حقیقت کوبنده ظاهر می‌شود:

حقیقت این است که جی گتسبی ساکن وست‌اگ در لانگ آیلند زاده تصور افلاتونی خودش بود.

گتسبی نیز چون چارلز فاستر کین¹⁾ ارسن ولز²⁾ – مظهر خیالی و داستانی دیگری از دوران رونق اقتصادی امریکا که در سال مرگ فیتس جرالد آفریده شد – مرد خودپرداخته‌ای است. جملاتی که پدر گتسبی پس از قتلش بر زبان می‌آورد و در واقع نوعی نوشته برای سنگ گور اوست به هیچ وجه به طمعه بیان نمی‌شود. پیر مرد می‌گوید: «اگر زنده مانده بود آدم بزرگی می‌شد... کمک می‌کرد به آبادانی کشور.»

1) Charles Foster Kane 2) Orson Welles

گتبی با وجودی که در قلب راه و رسم فاسد و فاسدکننده‌ای زندگی می‌کرد معصومیت خود را – همچون آفریننده خود – حفظ می‌کند. البته شکی نیست که گتبی قانوناً جنایتکار است ولی تا پایان کار به صورت موجود رماتیک سرسرخ است و غیرنادمی باقی می‌ماند که نیروی پیش‌راننده و نگاهدارنده وجود او عشق به دیزی است، و چیزی که فیتس جرالد آن را «جوشش حیاتی توهمند غول آسایش» می‌خواند؛ گتبی سرانجام بدون کمترین پشمای غرامت گزافی را به‌خاطر این‌که «مدتی بیش از حد دراز با رویای واحدی زندگی» کرده است می‌پردازد. درون گانگستر شاعری پنهان است: و فیتس جرالد برای بیان این نکته مخاطرات ادبی زیادی را می‌پذیرد. گتبی کم‌حرف است، و همان چند جمله‌ای را هم که می‌گوید چون سخن گفتن نوجوانان تازه بالغ خجالتی کوتاه و مقطع است و هنگام مکالمه با مردها، از تکیه کلام ناجور "old sport" [جوانمرد] که شاید یادگاری است از دوران تحصیل او در دانشگاه آکسفورد ضرب می‌گیرد. فیتس جرالد، گتبی را در حال کار و عمل نیز نشان نمی‌دهد، جز آن‌که بی‌قراری جسمانی وی را – «با آن تنوع حرکات که به‌ نحو خاصی امریکایی است» – توصیف کند، و نیز تبسمش را، که یقیناً شبیه به تسم خود فیتس جرالد بوده است:

یکی از آن تسم‌های نادری بود که کیفیت اطمینان ابدی داشت و آدم در زندگی ممکن است فقط چهار پنج بار به نظایرش برسخورد... تو را می‌فهمید همان‌قدر که میل داشتی تو را بفهمند، و به تو اعتماد می‌یافت همان‌قدر که می‌خواستی به خودت اعتقاد داشته باشی، و به تو اطمینان می‌داد تأثیری که در او نهاده‌ای درست همان است که در اوج درخشش خود امیدواری در دیگران بگذاری.

فیتس جرالد برای آنکه به ما بقبولاند که گتسبی مردی است با طبع شاعرانه، راه پُرمخاطره‌ای را انتخاب می‌کند و به سادگی می‌گوید که وی چنین بوده است، آن هم با زبانی که مقاومت ناپذیر است. «پس باید گفت که گتسبی دارای شکوهی بود، که یک جور حساسیت تیزشده نسبت به نویدهای زندگی داشت، انگار به یکی از آن دستگاه‌های پیچیده‌ای متصل بود که وقوع زمین‌لرزه را از فاصله ده‌ها هزار کیلومتر ثبت می‌کند.» و باز راوی داستان، نیک کاره‌وی، به ما یادآوری می‌کند که گتسبی «استعداد خارق‌العاده‌ای... [داشت] برای امیدواری، آمادگی رماتیکی که نظیرش را تا به حال در هیچ کس دیگر ندیده‌ام...» گتسبی، به گفته نیک کاره‌وی در گفتار معرکه پایان کتاب که به نحوی موضوع رمان را خلاصه می‌کند، «به چراغ سبز ایمان داشت، به آینده لذت‌ناکی که سال به سال از جلو ما عقب‌تر می‌رود. اگر این‌بار از چنگ ما گریخت، چه باک – فردا تندر خواهیم دوید و دست‌هایمان را درازتر خواهیم کرد... و یک بامداد خوش...».

عجب نیست که نیک، وقتی برای آخرین بار از گتسبی خدا حافظی می‌کند و او را با اطرافیانش مقایسه می‌نماید – اشخاصی که وقتی به یک اتو میل‌سواری نیم ساعته هم که می‌روند باید نیم‌بطر و سکی با خود بردارند – به عقب بر می‌گردد و فریاد می‌زنند: «جماعت گندی هستن... شما ارزش‌تون به تنها بی بهاندازه همه اونا با همه.»

اما تنها گتسبی، اشراف‌زاده خود آفریده نیست که دارای این حساسیت، این امیدواری و این ایمان به آینده است. فیتس جرالد هم هست که هر گاه بانگ بر می‌دارد به نمایشنامه‌نویسی که در وجود ما پنهان است سخن می‌گوید – فیتس جرالد، افسر وظیفه‌ای از طبقات پایین که گل نورسته اشرافیت محل (دختری به نام زلدا) را دید و چید و تا آخر عمر

غلام حلقه به گوشش شد، فیتس جرالد که به دنبال آینده لذت ناک از سنت پال (در میته سوتای امریکا) به سن پل دو واتس^۱ (در فرانسه) رخت کشید، فیتس جرالد که زیر بار زندگی از وقوف بر تفاوت میان آنچه او می‌توانست بشود و آنچه واقعاً شده بود بهزودی از رفتن بازمی‌ماند، آدمی که فطرتاً اعتقاد به اخلاق به عنوان یک نیروی برتر داشت و در عین حال معتقدات اخلاقی خود متمهم کننده‌اش او را فلنج ساخته بود، آدم رمانتیکی که، چون گتسپی، گرفتار اوضاع و احوال غیر رمانتیک شده بود. ولی در گتسپی کیفیاتی است ییش از احوالات فیتس جرالد، و این نکته‌ای است که ایدوارم بتوانم آن را نشان بدهم.

در سال ۱۹۲۹ فیتس جرالد داستان کوتاهی نوشت که قسمتی از آن مربوط به عزیمت از نیویورک در کشتی پُرشکوه «ماژستیک» می‌شود:

بهترین امریکا بهترین جهان بود... فرانسه یک کشور بود، انگلستان یک ملت، ولی امریکا، که هنوز چیزی از فکر اصلی را در خود نگاه داشته بود، دشوارتر بیان می‌شد... امریکا نوعی تمایل قلبی بود.

در نامه‌ای که فیتس جرالد در اواخر زندگی خود نوشت درباره گذشته وطنش چنین اظهار عقیده کود:

به نظر من زیباترین تاریخ جهان است... و اگر من چون شیلا [شیلا گراهام، معشوقه‌اش]^۲ همین دیروز به اینجا آمده بودم باز هم همین را می‌گفتم. این تاریخ همه آرزوهاست – و نه فقط روایی

1) St. Paul de Vence 2) Sheila Graham

امریکایی بلکه رؤیای انسانی، و اگر من در انتهای صف هم به امریکا رسیده باشم – همان نیز برای خود جایی در صف پیشگامان است.

در انتهای صف – همین نشانه روش‌کننده است که ما باید دنبالش را بگیریم. فیتس جرالد امریکا را می‌پرستید و در آثار اوست که میهن‌پرستی او آخرین پناهگاه را می‌جویند و به عالی‌ترین وجهی تجلی می‌کند. در آخرین صفحه کتاب گتسی نیک کاره‌وی در عالم خیال احساس نخستین کوچندگان را، در لحظه‌ای که از کشتی چشم به ساحل دنیای نو دوخته‌اند، مجسم می‌کند:

... در حضور این قاره لابد انسان در مدت یک لحظه گذران
جادویی نفس خود را در سینه حبس کرده بود و به حظّ بصری تن
در داده بود که نه درک می‌کرد و نه می‌خواست؛ برای آخرین بار
در تاریخ، انسان رو در روی چیزی قرار داشت که همنگ ظرفیت
او برای اعجاب بود.

آدم‌های کتاب گتسی اروپایی‌های امریکایی‌شده نیستند، ساحل‌نشینان شرق امریکا هم نیستند، از نوع بوستنی‌های هنری جیمز هم نیستند. از تیپ‌های دهاتی و محلی چون تام سایر و هاک فین هم نیستند. آدم‌هایی هستند از میانه امریکا که اگر همینگ‌وی رمانی درباره امریکا می‌نوشت درباره آنها می‌نوشت، و من تصور می‌کنم که همینگ‌وی – هر چند که بعداً اعلام داشت هیچ وقت ارزش زیادی برای گتسی قائل نشده است – در خفا به فیتس جرالد رشك می‌برد که بر او پیشدستی کرده

و اثری به وجود آورده است که آن را به نحوی کاملاً قابل قبول می‌توان «رمان بزرگ امریکایی» خواند. نیک کاره‌وی می‌گوید:

حالا می‌بینم که این داستانی از غرب میانه بوده است. چون از هر چه گذشته قام و گتسی و دیزی و جوردن و من همه اهل غرب بودیم و ماید یک کمبود مشترک در همه ما بود که ما را به نحوی نامحسوس برای زندگی در ایالت‌های شرق انطباق ناپذیر ماخته بود.

پس گتسی کیست؟ مظهر چه چیزهایی است؟ خوب است او را در جای خود بگذاریم و تماشا کنیم. جنگ با پیروزی به پایان رسیده است. هنوز چند سالی به سقوط وال استریت باقی است. زندگی پُرتجمل تنگه لانگ آیلند در نظری از این نوع متجلی می‌شود:

بال‌های سپید زورق آهسته بر زمینه آیی و خنک آسمان پیش می‌رفت. پیش‌اپیش آن اقیانوس مضرس و جزیره‌های بی‌شمار و تبرک‌شده خداگسترده بود.

از این نوع نظر این روزها کمتر می‌بینیم، مگر اندکی آبکی‌تر در آگهی‌های تلویزیونی برای مشروب‌های گرانقدر نیمه‌شیرین. در مقابل این پرده پُرزرق و برق آدمی ایستاده است، خونسرد و از طبقه‌ای غیرمشخص، ظاهراً اهل هیچ‌کجا، بدون ریشه‌هایی که تشخیص داده شوند، هر چند که سرانجام معلوم می‌شود روستایی به شهر کوچیده است. در جوانی خواننده کتاب‌های هاب‌لانگ کسیدی بوده است و برای خودش

برنامه‌ای برای مطالعه و اصلاح فکر چیده بود و سرانجام می‌شود یک جنایتکار ثروتمند کسانی که به ضیافت‌های او می‌آیند – که نام و نشانشان را در یکی از شورانگیزترین قطعات ادبیات امریکایی می‌توانیم بخوانیم – بیشتر از ثروتمندان قدیمی نیستند، نوکیه‌اند:

... کتلیپ‌ها و بمبرگ‌ها و جی. ارل ملدون، برادر آن یکی ملدون که بعداً زنش را خفه کرد... دیوئرها و اسکالی‌ها و اس. دابلیو. بلچر و اسمرک‌ها و کوین‌های جوان، که حالا از هم جدا شده‌اند، و هنری ال. پالمتو که در تایمز اسکوئر خودش را جلو قطار زیرزمینی انداخت. بنی مکله‌نهان همیشه با چهار زن می‌آمد... علاوه بر اینها، یادم می‌آید که فامتینا اوبراین اقلّاً یک بار آنجا آمد، و دخترهای بدکر و بروئر جوان که دماغش در جنگ دم‌گلوله رفته بود و آقای آبرکس برگر و دوشیزه‌های هاگ و نامزدش و آردیتا فیتس‌پیترز و آقای پی. جیوویت که سابقاً رئیس لژیون امریکا بود و دوشیزه کلودیا هیپ همراه مردی که شهرت داشت رانده اوست... همه این آدم‌ها در آن تابستان به خانه گتسی آمدند.

و گتسی مظهر همه آرزوها و خواست‌های ایشان است. او نمایندهٔ ملتی است در اوج سرافرازی و اعتماد به‌نفس، آلوده به فساد ولی در کار دست‌یازی به‌سوی ستارگان. گتسی جلوه‌گاه همه چیزهایی است که به‌نحوی خاص و منحصر به‌فرد و پُرشکوه امریکایی است. او مظهری است از شکوفایی ملی، زایدهٔ استعدادهای نهفتهٔ کشور. به‌طور خلاصه، او قهرمان امریکایی نموده و ایده‌آگ است.

جادوی گتسی بیرون از مرزها و کرانه‌های امریکا همچنان کارگر

است، چون برای ما که در مغرب زمین زندگی می‌کنیم قرن ییتم قرن امریکایی است. کتابی چون گتسی که از تارک شاه موج امریکایی به ساحل افکنده شده برای ما جاذبه‌ای آنی و ماندنی دارد. احساسی از lacrimae rerum [اشکهای حسرت] در آن است، نوعی ندبه به‌خاطر معصومیت محکوم به تباہی، که بی‌زمان است، ولی این حس قوی‌تر و تند و تیز‌تر است چون از آخرین دورانی برمی‌خیزد که در آن معصومیت هنوز جزو جدایی‌ناپذیری از روان ملی امریکا بود.

همان‌طور که همه می‌دانیم در سال ۱۹۲۹ رؤیای شیرین شور شد و معصومیت از دریچه گریخت. فروریختن ستون‌های اقتصاد کشور دورنمای زرین را تیره و تار کرد. بحران بزرگ لبخند را از چهر فرهنگ والای امریکا برای همیشه زدود. به قول ویلیام سارویان معلوم شد که «از اول تا آخر صفحه، همه بی‌بته بوده‌اند». دزدی که قلب شاعر در سینه‌اش می‌تپید، نیست و نابود شد؛ شاید او خارج از ذهن فیتس‌جرالد، هرگز وجود نداشته بود.

در سال‌های ۳۰ و پس از آن، قهرمان رمانها و نمایشنامه‌های جدی امریکایی بیشتر از انواعی هستند که زیر بار زندگی تلحکام و عاصی می‌شوند. اینان معمولاً توسط فشارهای زندگی گرد خود از پا درمی‌آیند، چه روستاییان تهییدستی باشند از غرب میانه چون جوده^۱ در خوش‌های خشم، چه آدم‌های با اصل و نسبی چون بلانش دوبوا^۲ در تراموا^۳ به نام هوس، یا فروشنده‌گانی از ایالت‌های شرقی چون ویلی لومان^۴ آرتور میلر. بعد از گتسی، داستان‌نویسی امریکایی قهرمانانی را که دنیایی باشند و شکاک و بی‌اعتقاد باشند نپروردۀ است، مگر آن‌که یک ربع قرن پس از

زمان فیتس جرالد، هولدن کالفلد^۱ قهرمان ناطور دشت را به حساب بیاوریم. به همین علت است که گتسبی، که روایایش را درست و دست نخورده با خود به گور برداشته، مارارها نمی‌کند و در ما علاقه‌شیدی بر می‌انگیزد تا بگردیم و در بایم که اشکال در کجا کار بود و چطور شد که روایی رنگین از در خورد و درهم شکست و به کابوسی بدل شد.

«در میانه تنعم، آدم‌ها را که می‌بینی خیال می‌کنی لحظه‌ای زودتر، جیب‌شان را زده‌اند.» این جمله را من در سال ۱۹۶۰ در توصیف مردمان نیویورک نوشتم، و هر کس که امریکا را بشناسد مقصود مرا درک می‌کند. همه‌جا در کوچه و خیابان، و مخصوصاً در جمع تهیستان، چهره‌هایی را می‌بینی که تاریخ به آنان توییدها داده بود ولی در پایان امیدهایشان را با ناکامی عوض کردند و مغلوب شدند. حتی لبخندهای آنها هم به نحوی نشان از رنج و درد تجربه‌های تلخ دارد؛ و در سیماهای آنها حالتی است که حتی در لحظه‌های جشن و شادمانی آثار تلخی و بدگمانی و فریب خورده‌گی ابدی در آن به چشم می‌خورد. این سیماهای امریکایی پس از گتسبی است.

از آبردور^۲ لندن،

۱۴ آوریل ۱۹۷۴

ج) ۱۰۰ رمان برتر قرن بیستم

آنچه در زیر ملاحظه می‌کنید فهرست کتاب‌هایی است که به عنوان آثار داستانی برجسته‌تر قرن بیستم برگزیده شده‌اند. بانی انتخاب مؤسسه انتشاراتی «رندم هاووس»^۱ امریکا بوده است و هیئت انتخاب کنندگان^۲ ده تن از نویسندهای و کتاب‌شناسانی^۳ که با این مؤسسه همکاری دارند و در انتخاب کتاب‌های مناسب و بالارزش برای مجموعه «مادرن لایبراری» (کتابخانه نوین)^۴ مورد مشورت قرار می‌گیرند. این فهرست در نیمة دوم سال ۱۹۹۹ روی شبکه اینترنت قرار داده شد^۵ و بحث‌ها برانگیخت. متعاقباً، نهادهای دیگری نیز صورت‌های مشابهی از رمان‌های برجسته قرن بیستم را انتشار دادند، که این صورت‌ها طبعاً تفاوت‌هایی با یکدیگر و با فهرست حاضر دارند.

1. Random House.

۲. هیئت ژورنال عبارت بوده‌اند از:

Dr. Daniel J. Boorstin, A.S. Byatt, Christopher Cerf, Shelby Foote, Vartan Gregorian, Edmund Morris, John Richardson, Arthur Schlesinger, Jr., William Styron, and Gore Vidal.

۳. Modern Library، که مجموعه معتبری از آثار داستانی و غیرداستانی محک خودره است.

۴. ما نیز فهرست را از روی شبکه اینترنت، پایگاه اطلاعاتی مؤسسه رندم هاووس به نشانی www.randomhouse.com/modernlibrary برداشت‌ایم.

در تهیه فهرست «مادرن لایبراری» تنها رمان‌هایی که در اصل به زبان انگلیسی نوشته شده بودند مورد توجه قرار گرفته‌اند و در آن از آثار نویسنده‌گان آمریکای لاتین، اروپا یا آسیا خبری نیست. و فهرست در حقیقت صورتی از یکصد رمان بر جسته زبان انگلیسی در قرن گذشته است.

در نقل فهرست ما سعی کرده‌ایم عناوینی را که از آن میان به فارسی ترجمه شده‌اند مشخص کنیم و برای این کار از فهرست کتاب‌های چاپی مشار (برای کتاب‌های منتشر شده تا سال ۱۳۴۵) و نیز فهرست کامپیوتری کتابخانه ملی (برای کتاب‌های منتشر شده در سال‌های بعد از انقلاب) سود جسته‌ایم. یک شکاف ۱۲ ساله میان دو فهرست وجود دارد که ممکن است حافظه ما نتوانسته باشد آن را کاملاً پُر کند. و تازه هر دو فهرست نیز جاافتادگی‌هایی دارند. عنوان فارسی کتاب‌ها همان است که مترجمان انتخاب کرده‌اند، مگر در مورد کتاب‌هایی که به فارسی برگردانده نشده‌اند. تاریخ انتشار ترجمه‌ها نیز تاریخ اولین چاپ آن‌هاست، هرچند که بعداً چند نوبت توسط همان ناشر یا ناشران دیگری تجدید شده باشند. و با تشکر از فرخ امیرفریار که چند مجھول را معلوم کرد.

1. *Ulysses* by James Joyce

● اولیس اثر جیمز جویس. برگردان فارسی از منوچهر بدیعی، انتشارات نیلوفر (در انتظار اجازه نشر)

2. *The Great Gatsby* by F. Scott Fitzgerald

● گتبی بزرگ اثر اف. اسکات فیتس‌جرالد. برگردان فارسی از کریم امامی، فرانکلین / انتشارات سیروید، ۱۳۴۴.

3. *A Portrait of the Artist as a Young Man* by James Joyce

● سیمای مرد هنرآفرین در جوانی اثر جیمز جویس. برگردان فارسی از پرویز داریوش، انتشارات اساطیر، ۱۳۷۰؛ برگردان دوم: چهره هنرمند در جوانی ترجمه متوجه بدیعی، انتشارات نیلوفر (متشر نشده).

4. *Lolita* by Vladimir Nabokov

● لولیتا اثر ولادیمیر نباکف. برگردان فارسی: اجازه بدھید ترجمه استاد ذیح الله منصوری را از این کتاب به حساب نیاوریم.

5. *Brave New World* by Aldous Huxley

● دنیای قشنگ نو اثر آلدوس هاکلی. برگردان فارسی از سعید حمیدیان، انتشارات پیام، ۱۳۵۰. ترجمه‌های دیگری نیز از این اثر به فارسی وجود دارد.

6. *The Sound and the Fury* by William Faulkner

● خشم و هیاهو اثر ویلیام فاکنر. برگردان فارسی از: (۱) بهمن شعلهور، فرانکلین/ انتشارات پیروز، ۱۳۴۴؛ (۲) صالح حسینی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۹.

7. *Catch-22* by Joseph Heller

● تبصره ۲۲ (دور باطل) اثر جوزف هلر. ظاهراً این رمان کمدی جنگ جهانی دوم به فارسی ترجمه نشده است.

8. *Darkness at Noon* by Arthur Koestler

● ظلمت نیمروز اثر آرتور کوستلر. برگردان فارسی از ناصرقلی نوذری، بی‌نا، ۱۳۳۱.

9. *Sons and Lovers* by D.H. Lawrence

● پسران و عشاق اثر دی. اچ. لارنس. برگردان فارسی؟

10. *The Grapes of Wrath* by John Steinbeck

● خوش‌های خشم اثر جان استاینбک. برگردان فارسی از شاهرخ مکوب و عبدالرحیم احمدی، انتشارات سپهر، بی‌تا (دهه ۱۳۳۰).

○ ادامه فهرست تنها با ارائه مشخصات کتاب‌ها به زبان اصلی جز در مورد عناوینی که به فارسی برگردانده شده‌اند:

11. *Under the Volcano* by Malcolm Lowry
12. *The Way of All Flesh* by Samuel Butler
13. *1984* by George Orwell
- ۱۹۸۴ اثر جورج اورول. برگردان فارسی از: (۱) ژيلا سازگار، اطاق چاپ، ۱۳۵۹؛ (۲) صالح حینی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۱.
14. *I Claudius* by Robert Graves
- منم کلادیوس اثر رابرت گریوز. برگردان فارسی از فریدون مجلسی، جی نشر (اصفهان) و نشر رسانه (تهران)، ۱۳۶۹.
15. *To the Lighthouse* by Virginia Woolf
- به سوی فانوس دریایی اثر ویرجینیا وولف. برگردان فارسی از: (۱) سیلویا بجانیان، انتشارات بهنگار، ۱۳۷۰؛ (۲) صالح حینی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۰.
16. *An American Tragedy* by Theodore Dreiser
- تراژدی امریکایی اثر تئودور درایزر. برگردان فارسی از سعید باستانی. انتشارات هاشمی، ۲ ج، ۱۳۶۳.
17. *The Heart Is a Lonely Hunter* by Carson McCullers
18. *Slaughterhouse Five* by Kurt Vonnegut
- سلاح خانه شماره ۵ اثر کورت ونهگات. برگردان فارسی از علی اصغر بهرامی. انتشارات روشنگران و مطالعات زنان، ۱۳۷۲.
19. *The Invisible Man* by Ralph Ellison
20. *The Native Son* by Richard Wright
- خانه‌زاد اثر ریچارد رایت. برگردان فارسی از سعید باستانی، نشر نقره، ۱۳۶۶.

21. *Henderson the Rain King* by Saul Bellow

● سلطان باران اثر سائول بلو. برگردان فارسی از عباس کرمی‌فر،
اتشارات اردیبهشت، ۱۳۶۳.

22. *Appointment in Samarra* by John O'Hara

23. *U.S.A. (trilogy)* by John Dos Passos

24. *Winesburg, OHIO* by Sherwood Anderson

25. *A Passage to India* by E.M. Forster

● گنری به هند اثر ئی.ام. فورستر. برگردان فارسی از حسن جوادی،
اتشارات خوارزمی، ۱۳۴۷.

26. *The Wings of the Dove* by Henry James

27. *The Ambassadors* by Henry James

28. *Tender Is the Night* by F. Scott Fitzgerald

29. *The Studs Lonigan Trilogy* by James T. Farrell

30. *The Good Soldier* by Ford Madox Ford

31. *Animal Farm* by George Orwell

● قلعه حیوانات اثر جورج اورول. برگردان فارسی از امیر امیرشاهی،
فرانکلین/کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۶. چندین ترجمه دیگر هم از این
کتاب وجود دارد.

32. *The Golden Bowl* by Henry James

33. *Sister Carrie* by Theodore Dreiser

● خواهر کاری اثر شودور درایزر. برگردان فارسی از مینا سرابی،
اتشارات دنیای نو، ۱۳۶۲.

34. *A Handful of Dust* by Evelyn Waugh

35. *As I Lay Dying* by William Faulkner

● گوریه گور اثر ویلیام فاکنر. برگردان فارسی از نجف دریابندی، نشر چشمه، ۱۳۷۱.

36. *All the King's Men* by Robert Penn Warren

37. *The Bridge of San Luis Rey* by Thornton Wilder

38. *Howards End* by E.M. Forster

● هواردز اند اثر ئی.ام. فورستر. برگردان فارسی از احمد میرعلایی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۴.

39. *Go Tell It on the Mountain* by James Baldwin

40. *The Heart of the Matter* by Graham Greene

● واقعیت چیست؟ اثر گراهام گرین. برگردان فارسی از نجمه طباطبایی. نشر اوحدی، ۱۳۷۸.

41. *Lord of the Flies* by William Golding

● خداوندگار مگرها اثر ویلیام گولدینگ. برگردان فارسی از جواد پیمان، فرانکلین / امیرکبیر، ۱۳۵۱.

42. *Deliverance* by James Dickey

43. *A Dance to the Music of Times* (series) by Anthony Powell

44. *Point Counter Point* by Aldous Huxley

45. *The Sun Also Rises* by Ernest Hemingway

● خورشید همچنان می دهد اثر ارنست همینگوی. برگردان فارسی از: (۱) "ع. کارن"، انتشارات سپهر، ۱۳۲۹؛ (۲) رضا مقدم با عنوان خورشید همچنان می درخشد، کتاب‌های جیبی، ۱۳۴۰.

46. *The Secret Agent* by Joseph Conrad

● مأمور سری اثر جوزف کتراد. برگردان فارسی از پرویز داریوش، انتشارات بزرگمهر، ۱۳۶۵.

47. *Nostromo* by Joseph Conrad
48. *The Rainbow* by D.H. Lawrence
49. *Women in Love* by D.H. Lawrence
50. *Tropic of Cancer* by Henry Miller
51. *The Naked and the Dead* by Norman Mailer

● برهنه‌ها و مرده‌ها اثر تورمن میلر. برگردان فارسی از سعید باستانی،
انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۲

52. *Pornoy's Complaint* by Phillip Roth
53. *Pale Fire* by Vladimir Nabokov
54. *Light in August* by William Faulkner

● روشنایی ماه اوت اثر ویلیام فاکنر. برگردان فارسی از عبدالحسین
شریفیان. نشر چشم، ۱۳۶۶.

55. *On the Road* by Jack Kerouac
 56. *The Maltese Falcon* by Dashiell Hammett
 57. *Parade's End* by Ford Madox Ford
 58. *The Age of Innocence* by Edith Warton
- عصر بیگناهی اثر ایدیت وارتون. برگردان فارسی از: (۱) مینو مشیری،
نشر فاخته، ۱۳۷۳؛ (۲) پرتواشراق، انتشارات جار، ۱۳۷۳.
59. *Zuleika Dobson* by Max Beerbohm
 60. *The Moviemaker* by Walker Percy
 61. *Death Comes for the Archbishop* by Willa Cather

۱. دوست کتابشناسی که فهرست را در مرحله ندارک دیدند براین باور بودند که «شاهین مالت» هم به فارسی ترجمه شده است، ولی شخصات این نزجمه در کتابشناسی‌های مورد استفاده‌ما یافت نشد.

62. *From Here to Eternity* by James Jones

63. *The Wapshot Chronicles* by John Cheever

64. *The Catcher in the Rye* by J.D. Salinger

● ناطور دشت اثر ج.د. سالینجر. برگردان فارسی: (۱) از احمد کریمی، فرانکلین / اشارات اشرفی، ۱۳۴۵؛ (۲) محمد نجفی با عنوان قاتور دشت، اشارات نیلا، ۱۳۷۸.

65. *A Clockwork Orange* by Anthony Burgess

66. *Of Human Bondage* by Somerset Maugham

● پیرامون اسارت بشری اثر سامرست موآم. برگردان فارسی از: (۱) محمود محرر خمامی، اشارات بهمن، ۱۳۶۳؛ (۲) عبدالحسین شریفیان با عنوان پای بندی‌های انسانی، نشر چشم، ۱۳۶۴.

67. *Heart of Darkness* by Joseph Conrad

● دل تاریکی اثر جوزف کنراد. برگردان فارسی از: (۱) محمدعلی صفریان (به انضمام ترجمة داستان جوانی)، فرانکلین / کتاب‌های جیبی، ۱۳۵۴؛ (۲) صالح حسینی، اشارات تیلوفر، ۱۳۷۳.

68. *Main Street* by Sinclair Lewis

69. *The House of Mirth* by Edith Wharton

70. *The Alexandria Quartet* by Lawrence Durrell

● ربعة اسکندریه اثر لارنس دارل. اقلّاً دو جلد ژوتین و بالتازار از این کتاب چهارجلدی را زنده‌یاد احمد میرعلایی به فارسی برگردانده است. (منتشر نشده).

71. *A High Wind in Jamaica* by Richard Hughes

72. *A House for Mr Biswas* by V.S. Naipaul

● خانه‌ای برای آقای بیسواس اثر وی.اس. نیپال. برگردان فارسی از مهدی غبرایی، اشارات فرزان روز، ۱۳۷۸.

73. *The Day of the Locust* by Nathanael West

74. *A Farewell to Arms* by Ernest Hemingway

● وداع با اسلحه اثر ارنست همینگوی. برگردان فارسی از نجف دریابندی، انتشارات صفی علیشاه، ۱۳۳۳.

75. *Scoop* by Evelyn Waugh

76. *The Prime of Miss Jean Brodie* by Muriel Spark

77. *Finnegans Wake* by James Joyce

78. *Kim* by Rudyard Kipling

79. *A Room with a View* by E.M. Forster

80. *Brideshead Revisited* by Evelyn Waugh

81. *The Adventures of Augie's March* by Saul Bellow

82. *Angle of Repose* by Wallace Stenger

83. *A Bend of the River* by V.S. Naipaul

● خم رودخانه اثر وی.ام. نیپال. برگردان فارسی از مهدی قراچه‌داعنی، انتشارات ویس، ۱۳۶۵.

84. *The Death of the Heart* by Elizabeth Bowen

85. *Lord Jim* by Joseph Conrad

● لرد جیم اثر جوزف کنراد. برگردان فارسی از صالح حسینی، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۲.

86. *Ragtime* by E.L. Doctorow

● رگتايم اثر ای.ال. دکتروت. برگردان فارسی از نجف دریابندی، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۱.

87. *The Old Wife's Tale* by Arnold Bennett

88. *The Call of the Wild* by Jack London

● آوای وحش اثر جک لندن. برگردان فارسی از پرویز داریوش، انتشارات صفوی علیشاه، ۱۳۳۴.

89. *Loving* by Henry Green

90. *Midnight's Children* by Salamn Rushdie

● بچه‌های تیمه شب اثر سلمان رشدی. برگردان فارسی از مهدی سحابی. نشر تندر، ۱۳۶۳.

91. *Tobacco Road* by Erskine Caldwell

● جاده تنباکو اثر ارسکین کالدول. برگردان فارسی از رضا سیدحسینی، بی‌نا، ۱۳۳۳.

92. *Ironweed* by William Kennedy

93. *The Magus* by John Fowles

94. *Wide Sargasso Sea* by Jean Rhys

● گردابی چنین هایل اثر جین ریس. برگردان فارسی از گلی امامی، انتشارات اسپرک، ۱۳۷۰.

95. *Under the Net* by Iris Murdoch

96. *Sophie's Choice* by William Styron

97. *The Sheltering Sky* by Paul Bowles

98. *The Postman Always Rings Twice* by James M. Cain

99. *The Ginger Man* by J.P. Donleavy

100. *The Magnificent Ambersons* by Booth Tarkington



رمان شورانگیز و خواندنی «گتسبی بزرگ» از آثار برجسته ادبیات امریکا در قرن بیستم است، یک اثر کلاسیک که پیوسته تجدید چاپ می‌شود، در دانشگاه‌ها مورد حلاجی و بحث قرار می‌گیرد، از روی آن فیلم ساخته می‌شود و خوانندگان چند نسل را مسحور خود ساخته است. «گتسبی»، به گفته کنت تایتان، هنرشناس فقید انگلیسی، «کتابی است که از تارک شاهه‌موج امریکایی به ساحل افکنده شده و برای همه ما جاذبه‌ای آنی و ماندنی دارد.»

ترجمه فارسی «گتسبی» نیز به دست مترجمی دقیق و باوسواس انجام گرفته، چند بار تجدید چاپ شده و در هر نوبت، پالوده‌تر و صیقل‌یافته‌تر از چاپ پیش به خوانندگان عرضه شده است. کتاب دوستان نسل بعد از انقلاب برای اولین بار است که فرصت خواندن «گتسبی» را به فارسی پیدا می‌کنند...